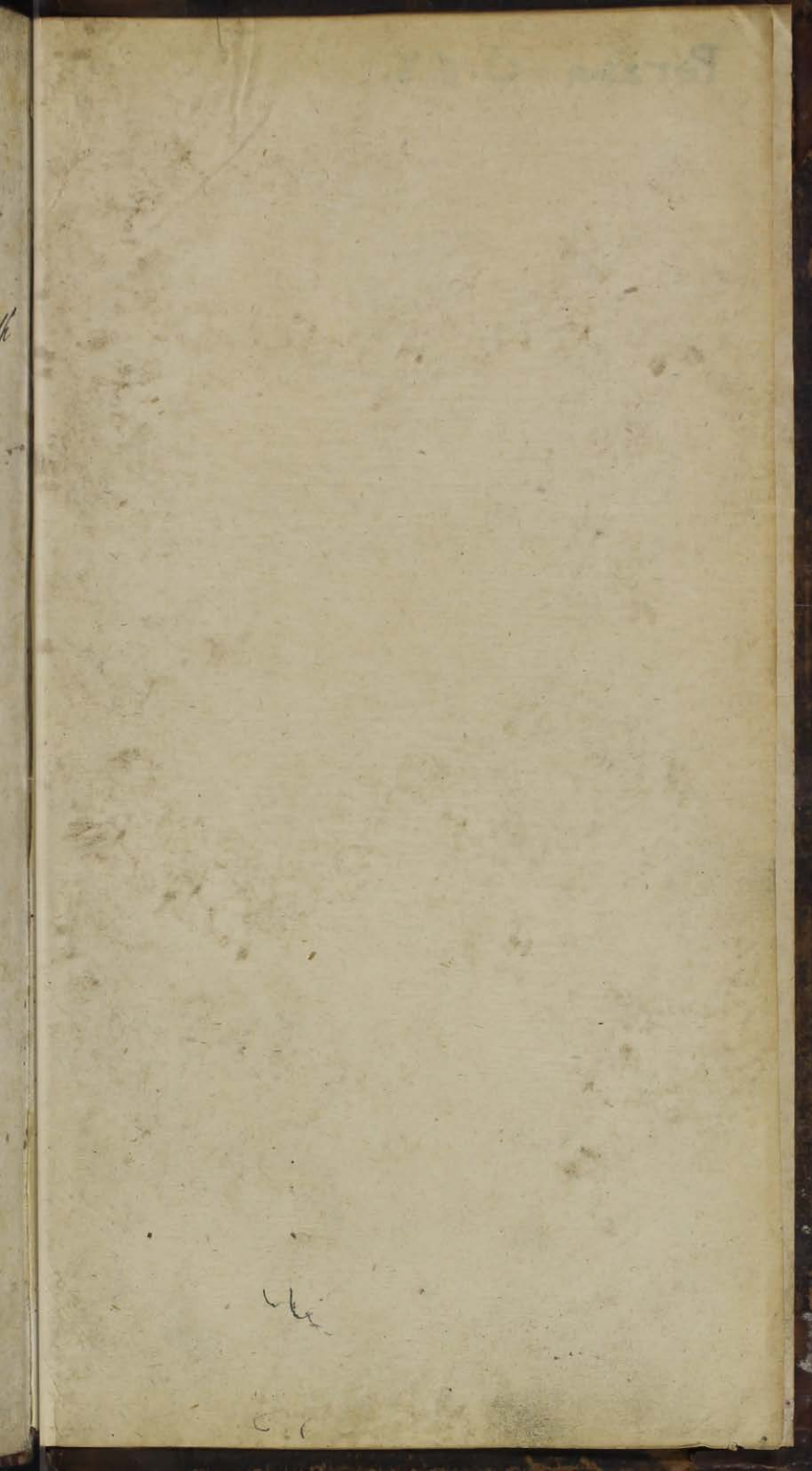


Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences



Perzsa O. 63.

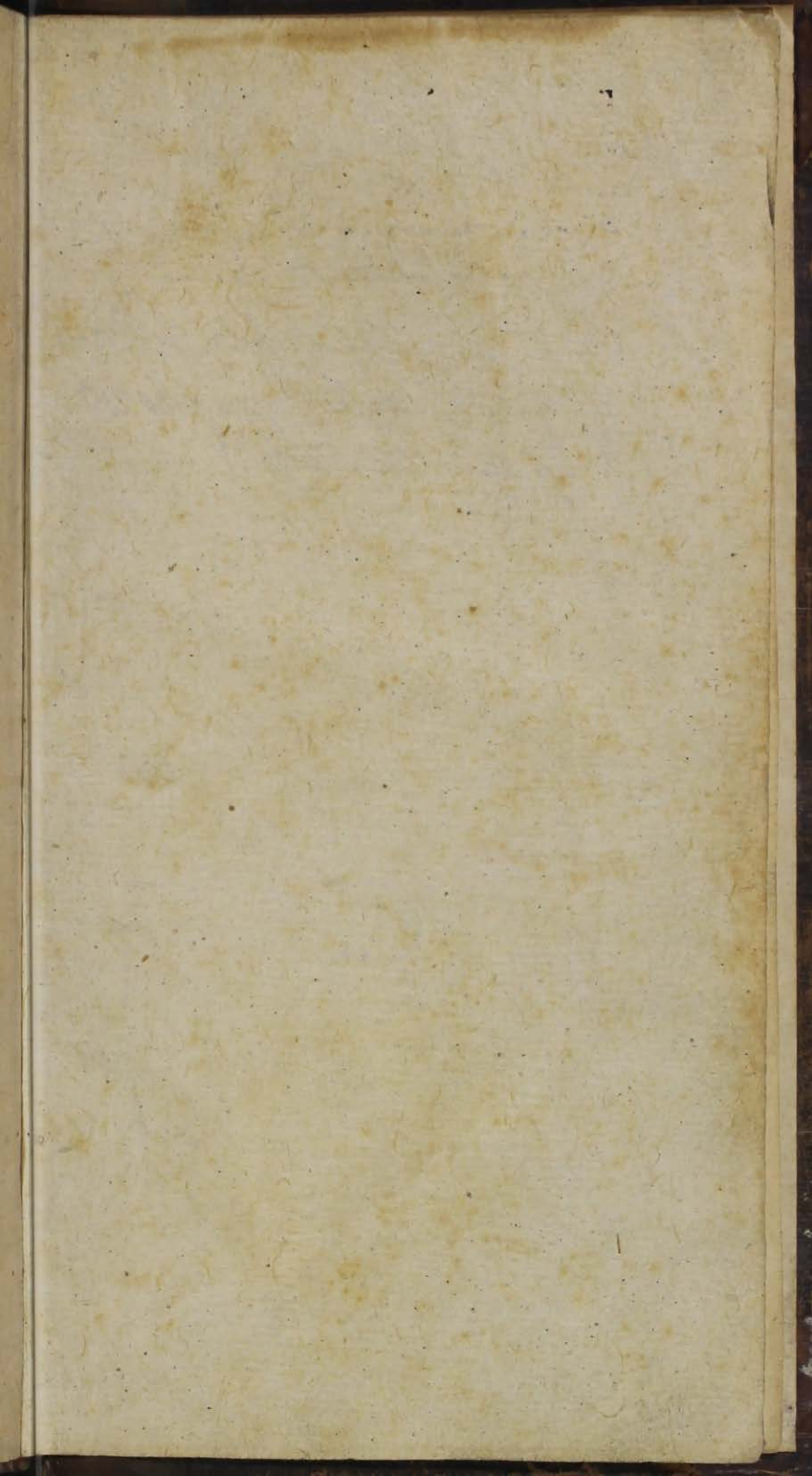


Divin Anvay a Collection of  
highly esteemed Poems.

This illustrious Poet flourished in the Eleventh  
Century and died on the 1<sup>st</sup> year of the 12<sup>th</sup>  
(Long ear Manuscript)

Anwar





1

Perzsa O. 63.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای عید دین و دولت عیدت جز باد  
کلمه ای باغ جبین که پیر و کبر نیست  
آلای شمع غم تو تیر قدر قصه  
کز شمع امرا بود جبین باغ تو  
در باروی ملک جبین یوی تو  
بازار همه جامع ملک از مکان تو  
در هیچ کار بود ملک را مباد و لای  
لیوان هو اتفاق ترا هر کس کرد  
در مشتری لای ز هوایت کم کند  
مخ اگر بوی خود تو نشنیت  
در دوزخ دوزخ بد تو نشنیت  
در زهره خبر بریم تو ضعیف کنی  
در نامه دهنه پیر دانه تو شیر  
مار لونه آنکه با تو عمل کسبت

ایامت از تو ادب ایام رسته باد  
در انتظار مجلس تو دست و دست باد  
بر هر نشانه که زنده باز جسته باد  
از شاهنشاهی در تیر فتره دست باد  
ز آن فدا و کل و رق کون شسته باد  
آب باره تم ز بهمان رسته رسته باد  
پس که کشت رضای تو جسته باد  
نشین جبین را جکی بیدی شسته باد  
یک بار مرغدار فلک خاک شسته باد  
زین کار نوره و خنج جویش کشته باد  
گرد کسوف گرد جانش شسته باد  
چاوید و ف دیده در لطف شکر شسته باد  
دستش زد ک ده کارش شسته باد  
از غرضی قاید چهره شسته باد

با وام در چشم حسد دست تو از ده  
تا ز ستم نیست بود اندر جهان

در ناله باز مانده و بان همچو پسته باد  
هر باد ادر تو عید است فحیت باد

صدی که از دولت و دین جفت افتاد  
من عقل خود که در دو دنیا گشت

آن صاحب مرثت که سلطان قصاص  
بم قاعده جنبش و بیم اصل شایسته

است او دولت درین هر دو همیشه  
اوصاف بزرگش جو صلیت چه پست

این دایم از آن ذات که اندک پست  
کا ترا همه از شرق فلک نرسد زکات

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد  
ای آنکه جت باید جابه تو سینه بد

بر سده او باش که جودی بر جت  
ذات تو جهانست که هر دن بر جت

ای تبلیه امر ارجان خدمت پیوسته  
تو کنی آملی دار تا فلک شکر

در زنده اسرار اجت و صلوات  
هر جا که رود ذکر تو کوی عرفا

گردست بشرط خلق خلاف تو بر دست  
در خدمت می چون تو کو راه داد

در بلندی دل قدش کوی کوی هست  
آنرا که ز بسجلی قدیم دفعت

ای کلک که بار تو موصوفت بر  
ش که بود آسب نشو بر جیره ببرد

کان محبتزه جمله باد صاف و صفا  
این حکم که حکمی است که محتاج گفت

فرضه قدم تو که گشت را اثری اند  
افشال جهانی جو مرا نشو مناد

تمکین دلالت مرا عادت و رعایت  
ایر است قدم تو که اهل آستان



کز چه غلغله در حسیب است  
 کفشی که عطف ام ز لنگر کوبد رفا  
 در طمطم دست تو کمر است  
 هم روز بتوقع دگر کوبد نه به است  
 تا ابرو پیش فلک دور است  
 دو شیر نیشترین حرکات در کمان است  
 کز شکر عزم شتر نازد از در است

هلاک تو شایسته که هرگز نمیرد  
 من بنده جهان کوفته حادثه بودم  
 بوسه آن دست تو بر آرد من جان  
 تسبیح دوران فلک را بجان دور  
 بادا بمراد تو بجهت نقد بود چه دوران  
 وین خدمت منظوم که در حلقه است  
 زان هادی خوش خوان تر ساینده کجاست

سکنت است

مشتری طلعت در برج بنزد  
 مجلس و معرکه که مردم مرد  
 همه بی سایه از آسمان پیوسته  
 همه بی خار می زاید ورد  
 با هوای تو کران نیست کز در  
 بر توان خوابتن از درخ  
 لعل را دردی تو چه می کرد از در  
 چرخ را گفته بود که زده بود  
 دامن اندر فلک خاک تو در

ای شایسته ای لایحه شاهان نبرد  
 آسمان مثل تو نادیده بخور  
 بر جان ای ز جهان جاه تو پیش  
 مکه در آن سایه کون نادشخ  
 باضافه است که با نذاز ما  
 بر توان آمدن از دریا  
 پاست از سوی معادن  
 هر چه حکم تو صد بار تو بین  
 ای جای که کشد خاک تو در

کشور شخص مراد ای دور	مهری بود که میگرد خراب
تن بی زور مرا بی آرد	تا یکی روز که در بردن جان
چون در آمد زورم برد آورد	قاصد حضرت عالی بر سید
که تم بهم ز بسیدیش کرد	تا سکا لیده از ایشان برگشت
شستی را که چون بنده بخورد	بنده را پریشان جان پرورد
دان بخارت شده و یا با آورد	جان تو آتش را حبا
زندگانی بد و جان خواهی کرد	پس زین در کف خدمت تو
گره گسندد و لای کرد	تا که بر کرد زمین میگرد
چون سکندر همه آفاق کرد	در جهان داری ملکیت بخشی

از خدمت محمد بن نصر احمد است	گر چسب رخ را درین حرکت به قصد است
آزاده که در خور صد رحمت دست است	خزانه که با شست گاهت و باش است
با سپهر سرفراز باد مقصد است	با بیدل دست بخشش او کسب بر نضال است
بار ای او زبانه خورشید شود است	از عزم او طبع سلایقه تقدیر منبرم است
درد را پستی جوهر نختین ایجاد است	چون مرض آخر است زای که بخش است
بکام دهنه حاوشه سده مسدود است	ای پسر روی که خضم تو نشدید ملک را
شکل تو که در کار ممالک جمهد است	تا که از اتهام تو تهید یافت است

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

وحمیت در جهان که جان محمد است  
ماه چرخه اسب ترا عمل حقوق در است  
کوهی که چشم افش پیش زرم بد است  
تا بای تو زرم به بر من حق فرقا است  
چون در ره که اک و درع مزدا است  
تا بر فلک چرخه جویست نه مندا است  
از تجلیت تو دست عطارد معدا است  
اصل عدد یکیت و بی نامعدا است  
چشم بلاد فتنه ایام ارمد است

از فادان حمید تو سر دم بنازکی  
اسب فلک زبون عنان تو شد جفا  
چشم نیاز پیش کن تو جان بود  
صخم ترا بفرق پرست از زمانه است  
تا شکل کینه فلک و حرم اشیا  
تیغ فلک ز تیغ تو اندر سیام باد  
تا دست تو کشاده شد اندر سگ است  
اصل جهان تو بی درستی انجمنه است  
چشم به از تو دور که در روزگار تو

این شعر در وصف حضرت علی است

در وصف حضرت علی است

در وصف حضرت علی است

در وصف حضرت علی است

که دران عمر جهان شکر نامعدا است  
عرق سلطان چه عجب کسب داهدا است  
آری این دولت را مشطی ممو دا است  
راستی بهتر از آن فاسق اندر رودا است  
هم چه از تربیت و تقم درو ممو دا است  
دزد که طالع دولت است ابو سعودا است  
کسح از نه در کله کل دیوی انغودا است

عرصه مملکت غرض چه نامعدا است  
با دین و کلمه سپیلمان پامبر داودا است  
چشم بددو که در منتظم است این داودا است  
ای برادر سخن را است بخوانم گفتن  
مقل دانند که بیجا بود در کسب  
از کی باندی ایبال همه سال تو  
مردی دم دردی از نه در جهان ششرا است

در وصف حضرت علی است

در وصف حضرت علی است

فضله مجلس

موجود است

گفت رضوان بر ما هست همین موجود است  
 بهم در پستباین هر دو نظر مرددا  
 در زمین ظل زمین اینک به ممددا  
 کار در لجه چه عجب ساخته کرجن خودا  
 پس رخ را این بیقادان لجه خودا  
 جز قدم زانکه تندی صفت معبودا  
 که طمان غایت این شعر طمان مقصودا  
 کفر آن در کفر کفر حسن موددا  
 شوقی عقل که هم شاهد هم موددا  
 باوجودی رفته رفته می رسدودا  
 که چه در عالم محصور بیفایده ددا  
 تا قلم با جو زبان در سخن موددا

فضله مجلس ایشان جو بجز دس که پسید  
 هر چه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی  
 نیششان کراخی صبح شود غنچه خود  
 دولت خضم تو چون خود سپیوضه ایست  
 بر تمامی حسیه جاننده اگر باشند پس  
 نیست الهی که کمال که حاصل اورد  
 کیشد این دو خداوند بتین غما  
 گفت ازین هر دو یکی جز که شایب الدین  
 کفر اعلا مانده این چه دینی با کشت  
 دیربانی ای کمال که ناعف از خود  
 یکی از خطر برون بادست دور عاز  
 خاله از در دثنای تو سبدا

گشته این چون سپهر از کرم کرد  
 هم بهشت از بهر ت صحبت برد  
 روی او چون شایخ ز رخ تو نورد  
 در سرشک ز همین سنگ لاجورد

ای مژده از سپهر لاجورد  
 هم سپهر از رخت قدرت نقل  
 اشک این چون آب شکر تو پرخ  
 آسمان چون لاجوردت حل شده

ساکنی در آنچه ما بین است مهر فزق  
جنیتی در خاصیت زان در

رسته نهایی توبی سنی غا  
بلیت برایت مستقدالطن  
بازو لیکسوت قی در کشتا  
پرده و آینه ک مطرب صفا

آسمان و آفتاب صفا  
آفتاب کا آسمان ساکن شود  
گفت وایش در شب معراج  
دست را دیش کرده در اطلاق

فاصل روزی یعنی هم بود  
تلاطم شد آسمان از دو دیوار  
چو همچون آفتاب و آسمان  
کشته کرد هرگز تندر او  
برده و بزود مع لفتش غام

هر که را در دور کردی دن ذکر مقصد

باز و تاین کسب کیتی بند  
دختر و طیرت فارغند از خواب

حمله با برک تمام از شاخ خود  
در ندایم باشد ای در و درود  
پیل در کشت بی شایخ در ک  
کرده ترتیب از طریق غلط

آفتابی کا آسمانی چون تو کرد  
کرفس از امر او که می نکرد  
آفتاب ماه را که ز راه برد  
مجلسی مرا از آواز پیش خود

هر که را آن دست باشد پای  
تا آنکه در دست سران از تو بود  
در نظام کل و جزوش تا که زد  
گاه تقدیر آسمان تیر کرد  
تا فرج تاریخ این لفتش بند

یا سخن در سپهر این سیر محمد میرود

با حدیث آن سبستی همه که بد چود  
یا در آن چو ز انب کو دک شردی میکند  
یا نهی کو چو پسر ابر کل انسان بر دوام  
بر زبان دور کردون در جواب هر که  
ایک مین سده او ساینه چو شیدا  
دا که جز در مرکب رایش نوا مذاشا  
کو چه از تاثیر نه کردن بدست کار  
هر چه رفت از عطیهای ایشان تا کون  
عقل کل کو تا پس لطف خاک کو هر  
طبعش استقبال حاجت با بدان مرت  
دست او را در خالتشیه منکر دم با بر  
پیش دست او هنوز اندر پرستان  
فاکبایش را از عزت آسمان برنگزد  
گفت هر از قضا ای شیخ اگر ناقد مضم  
وصف می کردم سمدش را شبی  
گفت دی بر شیخ که هر بود پویان کشتی  
ماه بشید این سخن آسپ زد منطقه

بمحو خالتو نان درین خرد زه م تدمیرد  
کز لقصه کا که فخط کاه ام میرد  
زین تحریک میل تحریک مجدد میرد  
ذکر دوران علای دینا محمد میرد  
در نشتن گفت کوی صدقه پند  
رایش بر جرح منصوره و سوبه میرد  
ساکنان خاک را انعام بچند میرد  
چاش نند زود یک احسان معز میرد  
کز د عالم در امن ایشان مجد میرد  
کا نذران نسبت زبان کوی مقید میرد  
عقل گفت آن اصل باری نامحد میرد  
بر زبان رعایان تکرار آکید میرد  
تا بلج حسیع خ خورون نامحد میرد  
در دیار القرض فوق فرقد میرد  
گفتم این رثا در بین کان آسمان قدر میرد  
آنها بستی ز سوی لید العید میرد  
گفتش ای انا حدیث نقل و موجود میرد

ای جوان دولت خداوندی که سوی خد  
جام از یکایک بوندی تو عیشی با  
ختم شد بر که هر تو همچو مرد مردی  
دور میزدی کین زمان برودن این عوی که  
لغت تو کی گنجد اندر خیزد پست خشم  
چشم بد دور از تو خود دور کز بس باس  
دانی از قدر تو چشم بر کرد و ناچار  
دقت یاد را بر حال جاه و عورت کار  
حاجب بارت سپیدار که در میدان  
ساقی بزوت حسن ساقی که بر قصدی با

دولت بین پسر و قدو یا مین خد  
کز کاش طعن در عیش غلده میبرد  
در تو این معنی لصبه برهان سوله  
بر زبان جرح و خست لفظ آشنه میزد  
راستی باید سخن در صد محل  
نشته اکنون همچو یا جوج از بس میبرد  
آنچه آن با چشم افی از زرد میبرد  
زانکه در اوقات الحکم موی میبرد  
جرب را پوچسته با تیغ سمنه میبرد  
امور انموره با حرف مودت میبرد

همی نعل تو خلق خدا ای اسوده  
جهان به پیشخ در آرد و جل ز برین  
ز شیر پیشه سلجوقیان کجولان  
تو را بار ز هر کس لایا حرمت  
جو دیده نیستی بی سوال بخشیده  
زمان نداده بخود عطار سپایده

ز چشم روان جو تو بی در زلف نا پوده  
پس از تکس بر دهن بد میا لوده  
شکار ما که بعد سال کرده بر نوده  
بسپ خاک فلک باد و او پموده  
چو دیده عاجز بی طلال بخشیده  
دید کرده بحسب رم و جزا نغموده

ز حوط عدل تو متحاب در ولاست  
 بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت  
 در کشته خانه غور شدی که بر در معصا  
 هنوز مطرب ز دست نبرده زخم کویس  
 بره ز غریب کسی جز گمان ز لشکر تو  
 ز چشم رخ تو جز جنت دشتی تو بجا  
 اثر ز دود خلافت برود نزه هرگز  
 ز صم تو نرود چون جو کشته گشت که خون  
 از آن زمان که ظفر بر چرم تو شانه زد  
 قضاست امر تو کوی که از شمشیر ایوان  
 ز سی غنچه بجان است کلین مستح  
 شمایل تو تبیین مشایخ خسرو است  
 تو سیروی در زمین در زمان می گویند

طراز تو زنی و تار نصب نبر سوده  
 سپاهت از کل قهر اصاب نذرده  
 جو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده  
 که کوی ملک تو تکبیر فتح بشنوده  
 ز هیچ رودی بحکم تو پشت نمانده  
 در آن دیار شبی تا برود ز غنچه سوده  
 که عکس تیغ تو آتش نبرد در آن  
 ز رک حکومت بر دوازده دیده پا بوده  
 ز رنگ چهر کدام آینه است نروده  
 نه کاشفتت فلک که نرود نافروده  
 شگفته دايم اماده توده بر توده  
 که همکاش پسندیده آندو بستوده  
 ز می ز عدل تو خلق خدا می آسوده

ای را بیت دولت ز تو بر جرخ که سپیده  
 با قدر تو اوج فلک زحل از دست سپیده  
 در نظم جهان هر چه سر بر تری کفایت

وی چشم و زار تنه تو در سپهر زبیده  
 با کلک تو تیر فلک انگشت زبیده  
 از روی ره کوش قضا حکم شسته



بغا از دور شروع کنواست بخدا  
ای مردم آبی شده بی باس بقر  
دی جانم نزدش پیستم از آنکه بر انداخت  
ارام زمین بودم خرم تو نسستم  
مخم عرض بخت تو بفرهاد بر بسته  
از خراب عهده ایادیت گرفته  
بر خاکد رت ملک تو کوی که زار دام  
در کام جهان آب شد از نفع پیش شکم  
کردون که کی خوشه از ماه تو آمد  
آبی که گرانگشته رکاب سخط تو  
ای آب رخ طالع من پرورد تو ماه  
مستی شده در نیک بد اسای جهان  
دندان خزان کند بران شاخ که بردی  
ز بخور خضر فضله لطف تو سرشته  
شیر نکلان سپهر پرده دوران  
می بزم ازین مرتبه خورشید غلغله را  
که رازت لرزه افشان از بیم کشیده

کز خلق همان دست کی تا کرده دیده  
در دیده آسرا جهان مردم دیده  
انصاف تو آمد در زجان من چشم دیده  
تقیل زبان از پی عزم تو دیده  
مرغ آل خضم تو از سپهر دیده  
اطفال در آن عهد که ایهام کشیده  
طهلیست در آغوش ریشی تو دیده  
جز آبیجات از سپهر گلنگ دیده  
تا سپننه از خرم انال تو دیده  
از بوالهی فتنه عیان باز کشیده  
پر عهد تو چون مای بی آب طسیده  
هر پشت که در صدد تو یکر دیده  
یکبار پسیمی از مای تو دیده  
آهوی فتن کشیده اخلق تو چیده  
در مرتبه باشیر بساطت بچیده  
چون شب بره در سایه حفظ تو چیده  
یک جاشتی از شربت تو چیده

بدخواه تو چون گرم بریشم کفن خویش  
 چو سپهر رخ فلک ز شهاب تکلم است  
 چون عفو تو چو لبت کرد چهره تو آن کرد  
 تو در حمن باغ و در آست که قاشا  
 امر دزاک تو نسبت ایشان بر تو آمد  
 تا تار شب و روز جهان نیز گزیشان  
 صحن تو چو شب باد همه جای سپید  
 رخسار جوانی ز عا که در گزشت  
 هر ساعتش از غصه کلی تاب شکسته

از دهک زبان بر شمس در پهای تپیده  
 بر لیکر آماده دودند دیور سپیده  
 کیرم که جهان پر شو در جنگ و سپیده  
 چون اخیر سر امید و چون سر و عقیده  
 بشکست عطایت صخره از سر بریده  
 ستم راسن پر خرد مار که زبیده  
 و ز حاد نه چون صدم جامه دریده  
 دل در برش ز نامه چون ناکشیده  
 تو ز عقه جوادش همه درد دیده خلیفه

خدای جل جلاله زمین جهان دانند  
 جو از دور یک گوش اندر آید میده باغ  
 حواس ظاهر باطن که منبیا ند  
 که پیش خدمت او از دود پای بنشینند  
 زهی شای عقیقت که روزگار از او  
 مگر هوای تو اصل حیات شد که قصا  
 خصایصی که هوای تراست در اقبال

که هر که نام حسد او ند بر زبان نماند  
 دلم بدست میاز از دماغ پستانند  
 یکی ز جمله مهره در کرد بشو اند  
 جو دل در آرد و بر جای جانش نشاند  
 بمخنیق اجل خاک ستم بر برتراند  
 برات عمر بتوفیق او میماند  
 جز در روانه تیر می فروماند

در خواجگیم رسایه بخت جویش این  
 کجا ماند کجا بقال بود دست سبیل  
 جویدت تو بر انگیزد اسپ فکرین  
 جو پای من بود اندر رکاب خدمت تو  
 سخت بود کرد و مصافک گاه اسل  
 مراد کمری نیست این دو خاقان  
 فلک جوگان کردید خاطر مریسید  
 چو نام دولت کنی گفت بر دلم  
 لای که ابر ز تائیر نسج تابست  
 بیسم نام نکو خیسری زبان کنی  
 غسان یا بلین ایام ده که را ایضاد  
 عیار سوک میبوست از بسط زمین  
 زهر تکیه او کرده عزم رخ کند  
 لوتان تکیه علی شکوه ند پرست  
 چنان آب دنا روی است رشید  
 زمانه سره استویش باز صید جوید  
 ز در زمانه بسی از زمانه چشند

که روزگار مرا است فایده سخن اند  
 طراوت سخن را است نه کرد اند  
 ز جوی قوت ادراک عقل بجای  
 همانا در حمت من صبح بر نکرده اند  
 قضایه در قلم زمین جنبانند  
 که هر کجا بود از مردمانی کرده اند  
 که این که دادت جز راست نیست برماند  
 بکار دولت کنی الکفالت می ماند  
 تواند از همه آیهات بار اند  
 برین جهان که ز مردم همی همین ماند  
 سعاد توست که در مویب تو میراند  
 سوی محیط فلک چون عنان به چاند  
 سپهر گوشه استند ز ماه بفتانند  
 ز بام کتی تفتد بر لایهی راند  
 فلک دست فقر حید ملک میباند  
 که فتنه با تو همی باد ز دهمی ماند  
 اگر زمانه نداند حدای میداند

در خواجگیم رسایه بخت جویش این  
 کجا ماند کجا بقال بود دست سبیل  
 جویدت تو بر انگیزد اسپ فکرین  
 جو پای من بود اندر رکاب خدمت تو  
 سخت بود کرد و مصافک گاه اسل  
 مراد کمری نیست این دو خاقان

همیشه تا که در تاشیر و جرج گویند ابر  
 دیوان عجب ز کله را صبا بخت داند  
 لب مراد تو آن صبح بپسته تبا  
 که حصم را بسز اخذه تو که یابند

مانک جهان مدار باشد  
 سلطان مسلمانین که شیر جیش  
 آن خضر و خضر و نشان که بخش  
 آن سایه یزدان که تاج اودا  
 آن شاه که در گان زعفران  
 در خطبه جو محید بر آید  
 شخی که نه فرمان اد فرزند  
 تاجی که نه انعام تو فرزند  
 تانین جهانش نموده کار  
 کردی که بر آن گنجت سوگند  
 در کشته فرایشن غلبش را  
 و آنجا که نماید کس در گان  
 آری عرق ابرو تو بهار  
 سخی که بنگهدنم کرب او

فرمان ده شش بر باشد  
 در مسر که سلطان کار باشد  
 دور تبه که درون حیار باشد  
 از تابش خورشید مابا  
 زرد در فرع زرا شطار باشد  
 دین در طرب و اشخار باشد  
 حاشا که پسنزای دار باشد  
 گویا که سر شاهوار باشد  
 آن حجه و ذوالحجار باشد  
 بر عارضن جو زاعدا را باشد  
 مکتون جبال و بچار باشد  
 طرف کم که با در باشد  
 در کام صدق کوا در باشد  
 در گوش فلک کوشنار باشد

لیکن چو سب از او فریب آید  
شما بازی آنکه شاعران را  
گفتم که حدیث عراق کویم  
انعام الهی چه کز کفایت  
چون سابقان را مدح باشد  
حسرو سپهر تازیانه بخشد  
ای سایه بادشاکم در آتش  
روزی که ز آستین صفا بجا  
و ز لاله حمله سواران  
و ز نوک پستان خضاب کشته  
کنایای علم در سپهر بچید  
چو پند را است مغز و تو بکنند  
و میدان سپهر از غرور بچم  
چون سایه رحمت کشیده گردد  
چون لاله تیغ شکفته گردد  
چون شعل کشت آتش نشانیست  
در دست تو کوی که بجز تو

در دیده خود شید خوار باشد  
این واقع کفتن شاعران  
که خود همه سستی به جا باشد  
آنرا که خسرو دینج بار باشد  
باز که عراشش چه کار باشد  
چون ملک عراش از پیران باشد  
آزاد ز عیب دعا باشد  
صحرای فلک پرغبار باشد  
اودا در زمین بی ترس از باشد  
اطراف هوای لاله زار باشد  
باران گمان بسی بجا باشد  
بس فتنه که در کار زار باشد  
پر دوله زینهار باشد  
بر منظر مان سایه دار باشد  
در عالم حضرت بهمار باشد  
پر دین حساب شمشیر باشد  
در دست علی دود انقار باشد

خون در حکم بر دلان بچشد  
 تا چشم زنی بر مهر پستی  
 از چشمه شریانیان صحن  
 جز است کسوت کردارد  
 ای طرز فرغ میناید  
 تا دایه لغت در آسمان را  
 ملکت جو جهان پایدار دیا  
 باقی بدانی که است را داشت  
 در چشم نه بر هر که حکم  
 آن صاحب عادل که کار عدلش  
 آن صد که بارگاه جانش  
 آن ظاهر ظاهر لب که در آتش  
 ظاهر نبود که هر که نشویش  
 صد را ملک صاحب اتوا  
 چون گو که جاه تو بچشد  
 کردل تو در حساب است  
 نمکن تو چون حکم شری را

کوی چشم داسفند یار باشد  
 کا علام تر از بیکزار باشد  
 دستی که بر آرزو پیار باشد  
 کس فرسخ فخر بود تا ربا باشد  
 کان را که مددگر ده ربا باشد  
 فرزند جهان در کنار باشد  
 خود ملک چنین باید اربا باشد  
 چون سر بر آبی کنار باشد  
 از جد پد ریا کار باشد  
 در دولت دین گیر و ده ربا باشد  
 تقدیر اخلاک بار باشد  
 از کوه اود پیخار باشد  
 در پروردده پروردگار باشد  
 کت مکن بجان خوار باشد  
 مرغ بزرگان سوار باشد  
 عیسی پس ازین با اعتبار باشد  
 بر یاد پیمان خوار باشد

ای طرز فرغ میناید  
 در چشم نه بر هر که حکم

برددش ملک جهان باشد	تدبیر تو کار ملک سازد
چو تا تک بدست جن ر باشد	باز دست بدست ستم زعدت
چو تا تک دل اندر انار باشد	خولت دل نشسته از مشکوت
لغض تو جهان بود با ر باشد	عفو ت بی جرم و پشیم است
ای تو جهان هو شیخار باشد	جزمت پسر و هم از نامه
نزد تو جو رود ز مشکار باشد	رازی که قضا ایدان بخشد
تا قدر تو ایار خار باشد	کردن نپذیرد قضا و تقضا
تا نفس ترا پرده داد باشد	خورشید کسوف تا نپذیرد
که باره بر جنس حصار باشد	ملکی که در دوزخ ضبط کرد
که چون که قاشق قار باشد	در سال برود بر کتا بسد
تا روی سوی آن دیار باشد	دیلمن پسر پرده ریت
چون مویچه گانه رفتار باشد	چینان شده پنی لپو چو صخر
در ساکن آن دیار باشد	و کرسا بر آن وحش طر کرد
و تری ز صفاد کبار باشد	زان پس همه وقتی بیار گاه
کان ازین غم خندار باشد	دانی چه سخن در عرق شبنو
در مملکت شده با باشد	تقدیر جهان کن که ردی عرب
سما قضا استوار باشد	عزم تو قضا است پسر مراد

بن پستی عزم

در پستی کردن مهربان باشد

میلوی معالج نزار باشد	بی پستی عدم بود در ممالک
بی شایسته در طر سراسر باشد	هر چه آن دکنی رسوای دوست
بودن مهربان باشد	کابنجا که ملادت عثمان بنا
یزدان بوفاحق گذار باشد	دایجا که قصب البوقه بند
از باد اصل خاکسار باشد	هر صد جان تو پست که حضرت
گدست خوردن دوبار باشد	ی شایم از سب و فتنه خور
پوسته چوبانی بسیار باشد	کر میوه تلیقن و لفظ معنی
بردست عطارد کفار باشد	چون کلک نظری بدست کرده
هر دو سال خجاست زر پار باشد	در دست تو همچو دست تو
مردی که حسین کاکار باشد	صاحب سخن روزگارم از
کش جنج برین روجاریا	اندر کشف خاک بارگای
از غیرت داد دل نکار باشد	در مدح و ذمیر ی که جان است
صاحب سخن روزگار باشد	عمری سخن غیب بخته راند
یکدی و بدی در شمار باشد	تا زیر پسر کبود کسوت
چو ناناک بران اعتبار باشد	هر یکی و بدی کنز پسر زاید
الاکه تر اخیتار باشد	امکان نزد شن مباد هم کو
تا تلک جهانزاد ار باشد	جز بر تو مدار جهان جادا



بش لب اعل تو قیمت شکر شکست  
نوبت جوی بزنی بین که سپاه شکست  
نقش زلف تو برد اکر بر اطراف صبح شکست  
اعل تو در خنده سندر شسته پردین شکست  
جره جام لب پرده عیسی در نیت شکست  
ره روا مید را عشوه لابی برید شکست  
جانم آرم جوی لب که بوزد کرم شکست  
سکن اگر جان کتم پیش عشق تو خد شکست  
با تو یار کشاد هم فلک هم کان شکست  
خسرو بفرود شاه آنکست زم و نیم شکست  
تا عدد لشکرش در عالم آرد شکست  
کرد سپاهش بر روز شعله خورشید شکست  
تیزی تیغش بر در کوی آتش سین شکست  
کرد بشیر علم شاه خورشید دو شکست  
که بود از دم چین بیک نظر دورا شکست  
چو ش جینی پیر بر تن مغفور خد شکست

سحر  
شکر

چون سر زلف تو روی عیش شکست  
کشور یک کشاد شکر در شکست  
طره میگون شب خم بزم اندر شکست  
تجیح تو بر سبکت ساقی غیر شکست  
لغظه نون خطت خانه ادر شکست  
خانه اندیشه را غم دور شکست  
کبر تو بکانه ادر لب که بمن در شکست  
شیر شکاری سجا بهوی لام شکست  
کف تو چون جود شاه فاعده زر شکست  
بذ شش کوه نرود با سس شکر شکست  
از درق آسمان کاغذ در شکست  
عکس پناش لبش لبه احمر شکست  
لذع چه پس از عرض نفس چه جوم شکست  
کرجه تبتال چه قدر دور شکست  
کان دو سپاه کران شاه مظفر شکست  
مغفور روی بکر ز پیر شکست

دقت جزیمت جو حصم سر زده از هم جان  
 کیش بلا بر کشاد مرا از همان کشتی  
 شاه بران نگر است گفت که بودی چنین  
 هم نیار و شتر دایک شتر از خیل خل  
 نایک حرمه کاش و صحنی دیار کشت  
 آنکه بد صد هزار بنده بندی رسید  
 ای ملکی که ملوک هر که ز تو سپس بجای  
 حرم تو از بس در رنگ حوض کشت  
 مرک ز پاس تو کرد آنکه بحیثم سم  
 ناصینه سکه را نام تو موی مطلوب کشت  
 پشت مظهر تخت چون بستی بشکند  
 کوس تو در حرم نگاه زنده با شکند  
 رزق زمین یوس که حصم برد برد  
 خضم تو که یه بی گزنی بجان زر  
 از صد شیخ تو حصم تو پی کرد اسپ  
 حیدر شتر در کرم باز دی احسان  
 سده قدرت شکست وای که بی سیم غم

که ره و بیاره برید که در در شکست  
 زهره بران زرنگاه حصه ز نور شکست  
 مال مهاجر کوفت چش شکست  
 در پی اش و سپرد رسم اسر شکست  
 تا لکه با سپاسش چهره اش شکست  
 نایب مومن گذشت نوبت کار شکست  
 سختی دیار دهر فاقبتش سر شکست  
 غم تو از بس کتاب شایع شکست  
 در شند و چون دست یادت پای برد شکست  
 چون که خطبه را لغت تو بر شکست  
 شعل جوستور شد کشت محمد شکست  
 کریم حصم از منیب در پی تو شکست  
 زانکه ترا جام خشت بر لب کو شکست  
 بیز تو در حصم دل هر دو شکست  
 همچو کجی که خندک هر حصم مادر شکست  
 کین دور روزی کشاد او از هر شکست  
 در پی او سپیدش جمله شکست

فدا

ملا

دست سخن کی رسد در تو که از باس تو  
در صفت آن کار زاد کز فرغ کرد  
شست بی پیام بر خطبه جان نه کرد  
حدت دمه انار غنایم خوشتر دیت  
که بر خضر شکست لعل بخون کفشی  
شکستی خاک زرم دردی دواج خورد  
جله تو شک کرد عرصه موقوف چنانکه  
هر چه از ان پس بریدست نه منشی برید  
بنی مده غرور دید جز تو یک چشم زد  
زین همه اندر کدر با سخن خواج  
صاحب صاحب تران جو تو سلیمان ندا  
باز در ایام تو از پی بستن تنگ  
سمر که کرد یو ظل عسر بشکند  
دین بپر شد قوی که چه بسا ز غبار  
خواج پند پر درای سدا کرد شکند  
تریت خواج کن زانکه نیار در زبم  
آب کج که کند خنجر از ان عاجز است

تا که سخن رنگ ز درنگ سخن در شکست  
ز زلا از نگاه کوه سینه خورد شکست  
دست با سحای میتغ تنه بر شکست  
مدت آسپ کرد مارک مغفرت شکست  
عب هو ابر بر اسب افکند شکست  
برکت ارواح است ترک جو ساق شکست  
سپهوی صفیان چو تال یک کد شکست  
هر چه از ان پس شکست کرد کرد شکست  
شکر چون کوه قات کس کند از شکست  
که سخن جرب راز پشندد شکست  
کام صفا و صفدیو نیک مزد شکست  
خواج ز صفیان دیو یک بر کرد شکست  
صفت کز نظاره بود دید که شکست  
بانی ناموس کفر خنجر حیدر شکست  
رضه یا جوج بست سد سکندر شکست  
بخت تدبیر او چرخ مدور شکست  
از دروا کس بکس دولت نجر شکست

هست چون کسیت ندو شکست	کر چه ز پس سوج خود بگریز کنش
اصل نهاد جهان خزع دود کوه	تا که در انواه خلق است که از جلا سوج
کردن کفر آن عاد پس با شکست	آتش اعدای تو شکست طوفان نشاند
دست سپهت عدل شاه شاد تاب شکست	بسی شاه باد دست جهان کز جهان

تا قیامت شهر یاری یاد کارت	ای زمان شهر یاری روز کارت
باد بر پروزی و شای ترا کارت	ای ترا پروزی و شاه ای سلم
کردی جایش کجا اندر جوارت	ای بجای کاسمان مست پذیرد
جنبش کردن طغیان اجترارت	هر کجا رای تو سدر ارضی لجا ر
بر سپهره نصرت اندر اشرارت	هر کجا عسرم تو جنبان شد لجا
مهرت بر زبان با سوره مارت	داغ طاعت بر سرین با وضو ستر
بیشتر نگار روان در شیره و غزارت	در مقام تنخ و طاعت هر دو کیسان
ناله دریا ز زلزله بی شمارت	خنده بجز ز سنج بی بیامست
حسرم پنهان و نهادم شکارت	حق باطل را که سپه کرد پنهان
بردت امر و ز امری کا سگارت	دی و مزد را که بسیم پیش تو آرد
باز یابی که کوچی در کنارت	هر مرادی کا سما در صبر دارد
جز با سبقت و اب رای تو شجارت	لش مقدور دی بیار دست کردون

بر در کسب تکلیف است چو هرگز	کی شد تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در گشت را برده شد	که از اجازت یافشی از برده دار
بارة در رسم بیار در کیتی	ثناست ارکان ترا حزم آوار
افعی چنان نشد در حرف بجا	بیزدندان تر ز زخم خصم خوار
از دل خارا بیانی به سحر کش	فقه سوزی را چو تیغ اید آرا
کج را لاغر کند بدن	ملک را از غیبه کند کلک آرا
کلک را در یا کال خوشن باید	داند این معنی دل در یا عباد
لازم دست جو در یای مؤذن	کلک است بد شاه و آرا
تا پیش خود شهید شوند گزین	کشودی از ملک جاهلی گزین
جادش او بام شوند کسین	تا کجا آخر صفت روزگار
از درون پرده امثال برون	شیر دگاد آسمان روزگار
شهر یار احتیاجت با بنی	آنگاه دیداری ندارد با یار
روز پنجای گامان پشیا رگان	در تنق نیاید ز کرد کار گزار
رضه در کوه افکنده کور	روزه بر جیب رخ افکنده چو کردار
در فلک او ز دل طاری در انام	حکم بر او چو کوه کردن گزار
در عدد از خوردن نماید در عمل	گاه گوشتش همه سوار از یک سوار
هم سوار از لشکر دشمن در کرد	کاره از خنجر خون دهنه از غارت

مضامین

جوت دوخ بر کند ترست نیام	کر جدا افتد ز عجز و بردبارت
سایه تم تو که آگاه کردد	کسب که چشم ز خالی خاک سارست
صح کردد حسن و جزوین را در	کشته را که آمدند ز نیام
بپشته چون با سون کند با سون چو	برین چون آن خوش را سوارست
بین که بر بیا سیم رخ ز تم بزم که کنم	کرم بریدی در مطبات آسفتنیام
شاخ و آتش مثل او طوبی نزارد	من چون کیم ای جو طوبی صند نه ار
کر چه از من بوی یادست می نیاید	باد و صد دیوان سخن ز زیاد کار
تا دور ام روزگار از دور با	پدر دولت باد ایم روزگار
کشته هر امر ز ازادی انزادون	باد چون امروز دی ساله پارس
اهل با تم تیغ بندی در	و صل شادی جام برین بر بسیار
ای توی بازو بحفظ دولت	هر بازو باد حفظ فردگارست

ای در بنزد حیدر که او روزگار	دی کرده راست بخبر تو کار روزگار
میجو کرده از بی امن جهانین	معمار غزم تو دور دیو او روزگار
در هر جزو خرابی مستی می خشد	زاندم که هست عدل تو هم او روزگار
و آنچه پیش ازین اشکال است	اسان بنزد غزم تو و شو او روزگار

رای تو از درای در قتل آسمان  
قدوت برون جان تو عیاد کجاست  
در در و زدن دایره بودی ز کس  
بعد از بیای قدر تو ز کس کرده اند  
جزدی ز کس بجا تو اجرام اشرف  
با صبح خود تو نه با ما وفا کند  
پیش تو بر سپیل ضایح بود  
فدایمان که هست تو چون در کس  
ای وقت کرده ده لیس صورت  
نمیزد بر این جوان نه با ما نایل کند  
زیر که ز کار تو اینک بیده است  
سناجید کیت علم شد از اذکر فاند  
جودت جو در همان بهای وجود  
ای در حال عشوه علی دارا شده  
تیغ جرات از بنی هندیه اقتداس  
طبعت بجا سوی منم جو بر کرد  
روزی که زلف بر چو از شوکت

مگر اگر کرده دفر اسپر او روزگار  
بناد اساس دایره کردار و دیگر  
در هم نیامدی خط بر در روزگار  
این هفت هفت با ز کس داد زد  
لوحی ز سپهر خود توان از روزگار  
این محضر خزانه ابا جان روزگار  
هر چه آورد زانک و سپاس روزگار  
تن در دهر هفت هفت ادرار و روزگار  
بر تو قصا و بسته اقرار روزگار  
اقرار روزگار به احوال روزگار  
احسن ای صدای که از روزگار  
الاکه سپرد سوسن ز احوال روزگار  
کینشاد کاروان قدر بار و روزگار  
از حوص نامگاه چو کفشار و روزگار  
ایمن جو زود الفتا ز کس از روزگار  
آو کجاست سرگون عدم از روزگار  
بمان کینه طراوت احسان روزگار

باشند ز بیم شیر علم نیشید را  
 در گردن ز غایت بچل کشته جا  
 و نذر کر بیز گاه خرمیت بیای در  
 بوجون نمک سب زود ادا ز بک  
 تر صج داده کشته آن خصم خلق را  
 زور بود کن کش کرینا خورد  
 بیرون کن جویخ بود کلون شودن  
 در نلیم این قصیده ادراک نشتم  
 هر چند نام کینت لونی ساندود  
 دانی که جز کمال تو لاین باشد این  
 بر تر بود ز خیر اجم که بر پیش  
 چون باد حمله او با دشمن بر دیر  
 در دستت که ز سپید کوی پید زبا  
 کس را ز روزگار در کوی یادکم بود  
 ساز خلتا صبیح و شری و صد کون  
 دست دوام دامن جاه بود خسته  
 با همیشه رون با زار کس که

دل قطره قطره کشته در اخطار روزگار  
 ز آنکشت بای با چه لو او روزگار  
 از بیم هر کس گمان شده دستار و روزگار  
 یکدست جمع را نمکسار و روزگار  
 از آنکه سنگ صرخ تو صیهار روزگار  
 ز آنسپ او کشته شود تا روزگار  
 دست قدر ز بای طفر خار و روزگار  
 ای تقاست ای خلاصه اخبار و روزگار  
 ای بیکر ده نام ترا عار و روزگار  
 ای در سب رسید که را روزگار  
 کاشال این قصیده ز ساختار و روزگار  
 کای جان دین سپرده بر چهار روزگار  
 تاج الملک صفر و صفدار و روزگار  
 در گرم دین سپرد شادی تیار و روزگار  
 باشد همیشه رون با زار و روزگار  
 برد امن سپر عسکار و روزگار  
 تا کانیست و فاسق او روزگار

بیمار

میسما

اول



در عرصه که موکب میون کبریا  
 کتو جنبه الملق از هوا در زنگار  
 در زینهار عدل تو ایام بس ترا  
 حفظ خدای داده بر شمار زنگار

باغ پسر مایه دگر دارد  
 کان شده از بس که پیغم زرد دارد  
 بیخ طفلی از سپیده درید  
 که نه پسرانید دگر دارد  
 می نماید که از سپیدن عبید  
 چون همه مردمان جنبه دارد  
 من بر کارگاه شاخ نگر  
 که چه د پای تو شتر دارد  
 گل رخسار پادشاه کس است  
 جام ز زمین بدست بردارد  
 بلبل اندر هوای بزم دزیر  
 صد نوای عجب ز بردارد  
 ای بی کوه پسر عدلی نرود  
 تا کل اندر جهان چشم دارد  
 که ز چاده تاج دارد کل  
 ز پدش ملک نامور دارد  
 بر آیین بچگی تکلیت  
 ز سپردگار محقر دارد  
 نه که است در دنیا بار  
 که ز سپرده صد کم دارد  
 هر زمانه چنار سوی فلک  
 بمنجا جات دست بردارد  
 مگر اندر دعای استسقا  
 اورشاد با فلک چه پسر دارد  
 باقیایا، شکم سر ما  
 که جاعزم کرد دست بردارد  
 سخن بر دست پد چه کند  
 دز چرمی زره ششم دارد

کبریا  
میر دارد

بیچاره  
و کجا

توضیح

در چنین موسی که باغ سوز	کپس نذا ند چه بد خرد
یا سمن ز آب پین که تا دوسه روز	پن رفیقان پسر سوز دارد
دهن لاله چون دها ن صند	ا بر پو پسته پر کم دارد
لاله کوئی که بر زبان همه روز	مخ د سپ تو ز داد کر دارد
ناصر الدین که شخ دو دست دین	از سعایش بر کوبیده دارد
طاهر ابن المظفر انک خدا	تختش با طفر دارد
انکه گیتی ز شکرستی او	یک دیوان تا پسر شکر دارد
رایش اندر نظام کار جهان	از قضا سنی پسته دارد
آنکه از عشق د نام صورت او	خاک سیم د هوا صبر دارد
گلکشی بد زبان به باطل حق	کترین پستیم قدر دارد
د پستش اروا به بیجان نشاند	در چاد است چون ز نر دارد
انری پیش ازین بود کرد	گلک بطیق و کین سر دایم
ورنه اقلیم آسمان چگوش	کار دانا را نیز در شمر دارد
ز ان تر با سواد است اینک هوا	رونو شب شعله شمر دارد
کسوت قدر است آن کسو	که نه هم جرح اسپتر دارد
زده پشت پای همست او	همچه ایام خشک بر دارد
سعد اگر که از سعادت عام	خویشتن در جهان سپارد

چشم  
کم غافل عقل  
کم جاہل جاہل  
کم جاہل جاہل  
فردا در ترک السلام صا  
نصارت غار ای

یا سمن علی

کم غافل عقل

که چو این اخفاص دست دارد	همش ز آسمان پیر سپیدم
بس بود که همین دست دارد	گفت شاگرد رای و پستورا
رسم شب از زمانه بردارد	ای کجای که راست از خواهد
هر چه نقد رشتند دارد	نایب اندر کوشم نظارت
فوق بختی که جانور دارد	کلید از جهان جاه تویت
سال در سپهر مه سر دارد	چو بخت بود در جهان با سین
رد زو شب شیوه حذر دارد	نشته زان سوی خوابگاه فنا
کا خرد و برین ماه و خور دارد	عرضه ساخت تو صحبت سپهر
کارزار از بردن در دارد	روضه مجلس تو صحبت
یک جهان عقل گنگد که دارد	بیرت نعت تو جو جز در اسم
که جهان حبله زبر بردارد	عقل آزاد بر تو می رسد
رشته در دست خواب خورد دارد	مغ غمگین است کار که بنورد
نه زاده از پذیرد دارد	پدر اهل آدم آنکس بود
که جو تو در زمین پیر دارد	قبله آسمان یان زانست
دین سخن عقل مستی دارد	درود ریای دهر گیت تویی
جای در جز پیر دارد	گوهرت زانکه زنده پیرا
کار که هر نه پستمر دارد	آب آفتاب از بر ترست چه

معنی مداری

جرم خاشاک را از آن چه بر سر  
 تجل جو تو نکردد حسنه  
 چون کلیم و بیج کی باشد  
 خصم جندان هو سزا بزند که ترا  
 دیو جندان علم زند کو  
 با خلافت تو دست کیت یکی  
 نوح پیغمبری که بر آید  
 شکر این در جهان که دانند که  
 داب در جوی است جیح جوی بل  
 تا زنگار در در جیب سر جیح  
 روز عمر نو باد کز پی است  
 بر کران باری از خط جیحان  
 چو گل از خنده لب سینه کضم

کا بد ریانش بر نبرد اهد  
 خود ندارد به سوز کردارد  
 هم که خوب و کلیم خود دارد  
 علم بر عفو ما خصم دارد  
 مکدی سایه سر دارد  
 که یک پای در سر دارد  
 قهرت اجاز لانه دارد  
 آنکه تو فستق را به سر دارد  
 دشمنان ترا لکه سپردارد  
 بر جهان ضرر و شکر کند دارد  
 که شب السن دجان سر دارد  
 بتو دارد اگر خط دارد  
 داغ چون لاله بر سبک دارد

ص  
خ

البشر یا اهل بیثباتی فور اذا جاء امر  
 سوگی کن تر او زد دس دیگر شد زمین

کاندرا آمد سوگیم چون مسفور وزیر  
 سوگی کن کرداد کردن دیگر شد اسیر

سویکی که طبع عرضش منتقل کرد در جهان  
 سوبک صدر جهان پشت پدی روی <sup>طفلس</sup>  
 ناصر دینا بدین بوالعجب که نبود وجود  
 آنکه آمد زود با پیش رایین ایام  
 ظاهر آن ظاهر لب صاحب حکم شرح نا  
 هر کجا خورش کذحوت زمانه برده دارد  
 آن کتا با عاقبت عدش که باران با این  
 کرد چه آن در نماز امر کجی در چشم  
 حیات از خردش رنگان وصف <sup>نظیر</sup> پیش  
 وجه باقی خواست عراوردیوان <sup>مقتضا</sup>  
 وجه فاضل جز است عود اظهار <sup>قدر</sup> دیوان  
 کرد دست او یافت بر فلک کجی با  
 ای ترادرس طاعت هم وضع <sup>نظم</sup> دهم شرح  
 سایه عدل ز شمال بر بزم از در <sup>نظیر</sup>  
 زاب رویی بخت شدان و چو در <sup>نظم</sup> دل  
 هر که در جهان توده چون نیاید چون ساز  
 بخت کرد از آسمان چار ارکان یکله زد

سبکی که طبع عرضش منتقل کرد در جهان  
 سوبک صدر جهان پشت پدی روی  
 ناصر دینا بدین بوالعجب که نبود وجود  
 آنکه آمد زود با پیش رایین ایام  
 ظاهر آن ظاهر لب صاحب حکم شرح نا  
 هر کجا خورش کذحوت زمانه برده دارد  
 آن کتا با عاقبت عدش که باران با این  
 کرد چه آن در نماز امر کجی در چشم  
 حیات از خردش رنگان وصف پیش  
 وجه باقی خواست عراوردیوان  
 وجه فاضل جز است عود اظهار دیوان  
 کرد دست او یافت بر فلک کجی با  
 ای ترادرس طاعت هم وضع دهم شرح  
 سایه عدل ز شمال بر بزم از در  
 زاب رویی بخت شدان و چو در دل  
 هر که در جهان توده چون نیاید چون ساز  
 بخت کرد از آسمان چار ارکان یکله زد

سوبکی که طبع عرضش منتقل کرد در جهان  
 صاحب حسن و نشان دستور سلمان دادی که  
 رایش را رخ لازم کشت حضرت نکر زیر  
 و آنکه شد بخت چو افش خالی کرد در <sup>نظم</sup>  
 در از ایم عرق پاک او محیط آمد خیر  
 هر کجا عرضش دهد زمانه قضا زمانه پذیر  
 دان کذا اعصابش که استش با هر <sup>نظم</sup>  
 یافته هر چه آن با مکان اندر ای <sup>نظم</sup>  
 دان نداید که نظام <sup>نظم</sup> دارد خودی که  
 بر باد بخت و اطمین بود مقدار <sup>مقتضا</sup>  
 بر جهان بزمست و اطمین بود <sup>مقتضا</sup> انقطاع  
 دود آتش همچنان باران ده کار <sup>مقیط</sup>  
 دی ترادرس بخت <sup>نظم</sup> هم صیغز دهم کبر  
 سنی حسنم تو آگاه از قیل و از <sup>نظم</sup>  
 صالح از خاکش برود آور چون سوی <sup>نظم</sup>  
 اشقام روزگارش داد در <sup>نظم</sup> لوزینه  
 زانبد ای <sup>نظم</sup> نش ناب و با شد سیر

و نیا

تا بدالملک دجدهت بوک نو سازی  
آفتاب از شدت ادیحی آبله ز زمهر بر  
شکل او شده افضل الا شکل دهوا شستید  
بون او شده افضل الوان بودا شستید  
ای بودست در آرت خون سپهر از نه  
عاطرین از لکوی خا من من از سیر  
نقدها بر نفس است این توانند بس  
داغ از الفان نو کاری بنامیزد چو  
زانکه اندر استبداد که هم همراه  
در کلمه پیش از ان را باد فرات  
روی بگویت ز جو را خزان همچون زرد  
تا نباشد از ان ترا هیچ فاطم از  
روی دادیم سپاه که در محنت همچو  
نالایق از نو است ناز جوان او از زیر

چون کردی التفات در سر شد سال ماه  
بیشتر که هر صدمت کرده نکلد رود  
شکل درگاه رفیع را دعا کرد آسمان  
زا که رضا رحمت را شنا گفت تا قیام  
صاحبان بذر آن دست باشد بر بن  
کز نو در نشانی بودیا سایه در  
و یک ز محنت کم نم نوزی ز شوی را  
گر چه در شکر تو چون سواد تر سم بل با  
عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان  
در دید و نیل آسمان را باد در گاه شت  
اشک بدخوات زود آسمان هم چون  
تا نباشد آسمان را هیچ معنی از نندار  
چشم این داغ سپدا آب حشر است همچو جوار  
فانت از این حوادث کوز چون بالای

تا بدالملک دجدهت بوک نو سازی  
آفتاب از شدت ادیحی آبله ز زمهر بر  
شکل او شده افضل الا شکل دهوا شستید  
بون او شده افضل الوان بودا شستید  
ای بودست در آرت خون سپهر از نه  
عاطرین از لکوی خا من من از سیر  
نقدها بر نفس است این توانند بس  
داغ از الفان نو کاری بنامیزد چو  
زانکه اندر استبداد که هم همراه  
در کلمه پیش از ان را باد فرات  
روی بگویت ز جو را خزان همچون زرد  
تا نباشد از ان ترا هیچ فاطم از  
روی دادیم سپاه که در محنت همچو  
نالایق از نو است ناز جوان او از زیر

همچون نمد و مفته و مهر محنت کرد پاره  
دوش از تو دم در آمد مرستی شپزار

M

باز لغت نامہ اور دل آوینہ بر شکر  
 حیاتم زجای پیش دیدم بسلام کرد  
 گفت از جیات برسم دوزخ کی رسید  
 گفتم که عالم از غم تو تا کون بیا  
 تا همچو چنگ تو بکنم رم نیاید  
 بنشست و ما جای فراق از  
 منت خدای را که ہم باز یک نفس  
 انتم یک سخن سخن شد جو کز زبان  
 افتاد در معانی و تقطیع شاعر  
 گفتم که صحبت آنکس دور چرخ آید  
 در بزم رشک برده بدوشاخ درخشا  
 اصل وجود اوست که از رخ فرغ آید  
 کشاکش دست ناپستو روشن و غ  
 مودود احمد عصی کز نفاذ امر  
 ندسوح فتنه ساکن داد روز و روزان  
 کیم در مزاج خون هند نقش ناطقه  
 مودود احمد عصی کز بیان اوست

گفتار کجاست و خزان سوال کن  
 در آن روزین غمزدانان و زانکار

با چشم نیم خواب جهان سو ز پرچار  
 لا آدر دش جو شک شکور شک در کنار  
 چونی زمانه کی دگر بگنست حال کار  
 لیکن کون ز شادی تو کار چو بکار  
 بودم جو زیر چنگ او یا نا لهای زار  
 آغا ز کرد قصه آن کوهر و کبار  
 دیدار بود بار در کمان دین دیار  
 کفتم این حدیث دگر خستیم عسار  
 بود زمانی مشکل و اخطا پستار  
 کز زبرد در سپنج بخت با  
 در شهرم خورده اند او بر در بهار  
 دارد همان نظام که از این چو حصار  
 آن از جهان کز بیده دستور شمار  
 دارد ز نام کیتی درد خستیار  
 ز ملک شاه فریاد روز و شب زار  
 کیم در کنار نطق دهد در شاهوار  
 بنیاد دین و قاعده دولت استوار

کفتم خستیده

سال و

در مع این خلاصه مقصود در ذکر  
 کم گوی قصه نیز در است و قلم بیار  
 آن یار نماگر پرور فنی سخن گذار  
 بر نور آن قصیده مطبوع آید  
 دی بر زمانه نمایه تو منضم کرد کار  
 فانی چون بود در همه صفت آفتاب و  
 جود تو نقد پسند اشغال از ده پار  
 دایم را بجای جان تو افشاز  
 در سنگ جذب است تو بر کشد بخار  
 عالم یافت صفت عالم حساب  
 بحر که کفایت دگر بیتی که در کار  
 هم لطف پیش ملک تو نقد است کم  
 دست حق برود ندهد هرگز آفتاب  
 ترکب معده را به پوست بود در مار  
 شیخ تو همچو خاک دهد باد آفتاب  
 زده هم را بیا به قدر توره گذار  
 در آب نعل مرکب عزمت کند عیار

کفتم قصیده اگر است استخوان کفتم  
 طبیعت بدان قیام تواند نمود گفت  
 بر خاستم در است و قلم بر پیش  
 بر داشت ملک و کاغذ و خرد خرد  
 کای روزگار دولت تو در روزگار  
 تا در حکم بر همه پیش آسمان صفت  
 خرم بودم در دانه امرد ز دیده و  
 افلاک را بر جلال تو استراز  
 از آب تفسیر است تو بر کشد دعا  
 تا بیفید خرم تو کشیدند در وجود  
 عقلی که ذکا و عیان است  
 هم عقل پیش جسم و شخصیت بی  
 در امر اگر دوست تو یک خاصیت نهند  
 مادر همان زرق خلابین شد گفت  
 حکم تو همچو باد دهد خاک را بسیر  
 بزحیح را بر است امر توره نور  
 از خاک نور با ذی قهرت بر دگر

سال ۱۲



آنجا که یک پاده نزد که عزم تو	ملکی تو آن گرفت نیر وی یک سوار
مهر تو دستا در دل شکفت کل	کین تو دشمنان را در جان شکسته خار
چون سودم که با کمر طاعت تو	برودن کشتن قضای بناد چو پیش چو مار
هم غوز احتیاط ترا در هم در جوار	هم ادب بارگاه ترا جوی در جوار
چنین سوا این از بی کام تو آید	از تو در خشک عالم خاک آفتابید کار
دور و جود آن کمال تو کل عالم است	کردی جو آفرینش ذات تو آفتاب
مانیت خست ترا اسایش از میر	سپاسیت آسمان ترا آد آسایش از مدار
بادا پیر لم تو چون جوی بی	بادا مدار عمر تو چون دور پیش ساز
بمده دست را بدست شکوه تو کوشمال	هم چرخ را بنیل سمند تو کوشوار
تو پیر بر رفت داعدا جوی	لا در مقام غمت ایشان جوی خوار

دی با باد عید که بر سر در دگار	هر روز عید باد تپاسید که دگار
در سپهر خازن بلب نشاط می	در دل دقای صبر در جان هوای بار
اچسی جانکه زانی زیر از میان نری	در کالی که بود نه سبک نه او بار
در خفت و خیزمانده همه راه عیله	من گاه از نو پیاده و گاهی برد سوار
نه از عباد خاسته برودن سندی کبده	نه از زین چپسته برانگهی عباد
که طینه ازین که در کالشیس را از کن	که بر لاله از آن که غمش نزد که از

باید و آتش هم از آبنمای درون کار  
بعدادت از وثاق بصورت درون شوم  
پاد و پیر

راضی نشدند باینکه بیاد هم از او  
 من والد و نخل یکسیر فروخته  
 تا طعمه که سید هم باز طعمه  
 تو کم کرده آب در نظاره کوه سید  
 کفتم کلید حجه بمن ده تو بر نشین  
 العقبه باز گشتم در غم بجایه زود  
 بر غایت که شسته کردی یک او بشدم  
 در من نظر نکردی کفتم چه کرده ام  
 امروز روز عید بود در ششم تن زده  
 بدستی اساس بهادی تو تا خلف  
 کفتم چگونه میت کردی جن بدست  
 لیکن ز غم آنکه درین هفته بیشتر  
 ترتیب خدمتی که باید کرده ام  
 کفتم گشت ز گفته خود قطعه دسم  
 کفتم که این نخست خداوندی تو  
 پس گفتش که پستک در بهلا بخوان  
 آغا ز کرد مطلع داد از رکشید

از فرط ضعف خواست که بر سرش سوار  
 جشی سوی میم دو کوشم سوی سوار  
 تا بزله که می گندم باز شتر سارا  
 عید تو دروناق شسته در شطرا  
 دین مرد یک را تو با پستی پیار  
 در باز کرده باز بلبست از بس استوار  
 آغوش باز کرد که بین بوسه مان کنار  
 گفت ای ندانست که کویم نه از یاد  
 خدا ترا چه گوید سپ تو بر سار  
 کرد مذکی به ششم کرفی تو ناچار  
 ای نماز بر عاشق و مستحق حق گزار  
 شب در شراب بوده ام در روز رفتار  
 کتر بود به تهنیتی پستک سچار  
 مانند قطعیای تو سبطی آردار  
 ای انور سینه عجب چون انوری هزار  
 تا صحبت دزدن چاقیم چون برده لچار  
 دکو که چون سلفی چون در شایه لچار

شاکر دم ز خانه بیخیل در رسید  
 کفتم که چیه هست مرا گفت باز  
 عیدی چگونه میدی چون نکلمه  
 چه نکلمه هر که بخوار مانده

کردن کشتی

لا

کای کاینات را بوجود تو افشار  
ای صاحب ملک دل و صد رنگا نشان  
امر تو همچو میل فلک باعث میر  
از صفت تو یافنده اخلاک طحل و عرض  
از سیر ملک تو همه آفاق در بر کون  
یک جنبی ثباتی حرم تو بود و اند  
بهلدی ملک پیستر عدل انگی بسود  
جای رسید بهاس تو کز مهر جوا بسن  
از خواب منستی جود تو در وجود  
عدل تو سایه ایست که خورشید را از  
ناحشر منکین نشود آفتاب که  
رای تو بر شیطه فلک منقله کشند  
حلم تو بر بسط زمین سایه فلکند  
قهر تو بر کوه طلائع بدریا کشد شود  
و رویه پیسیم خلق تو بعبه پیشه کند  
جای که از حقیقت باران سخن رود  
گویند ای باب زدر یا بر آورد

جوش

ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار  
دکم شعور بگرد دست خداوند کماله بسیار  
سخن تو همچو طبع زمین سر و حساب براد  
و ز مدت تو یافنده ایام بود و تار  
با سدر حرم تو همه آفات در حصار  
که کز کسبم سپهر بره غایت نژاد  
که قبائل کرد یا بش عالیت آشکار  
که بگرفته فتنه را اوس کوک و گویند  
کس نیست جز که بخت تو پدیدار و شیار  
اسکان پلنگه کردن آن نیت در شمار  
آید بزرگ پر پای به سدر است بزینار  
در سقین او هنوز سفری کند شمار  
طبع اندرین هنوز زمین می بند و تار  
در در حیم چون صدف انداز امار  
از کام شیر ناف برد آهوی شمار  
تقلید یان مختصر از دردی خستمار  
و کعبه بست باد کند بر جهان ستار

این خود منانه است عینیت و پیش  
 بی آبروی دست تو هر کس که آفتاب  
 او آفتاب عاطفت ای آسمان خل  
 از گشتمای خویش سبب از قصیده  
 آورده ام بصورت تفسیر درین مدح  
 در برابر گرد دست تو نیک خاصیت نمودند  
 سزاوار چرخ و سپهر پستارگان  
 باد اجز و قدر تو اجرام را اسپهر  
 دست و وزارت تو ز بر پست آسمان  
 بر گوشمال جستم تو مویح سپهر بس  
 بر جو پار عمر و ملامت و انحال

که خجالت کف تو عرف می کند کار  
 از دست جرخ بود جانگوش از خیار  
 وی هم ترا شتاب دم از آسمان عیار  
 کاجانه مستبر بود اچانه مستار  
 نزهت بر انگب بر سخم نیست افتد الا  
 دست سخی بودن نهد هرگز از خیار  
 چون جرخ پرستاره کند باغ را اینها  
 داند زوای عهد تو اخلاک را مدار  
 دین بارگاه دم بته چشم پاریار  
 در گوش ادزلعل سمند تو گوشتوار  
 تا باغ جرخ را از خیره است جو پاریار

دی پوشک شهنشاه فلک توست پاریار  
 روی نمود عید رشک که گشت  
 جرم او قابل دمیغوش ازان سو تایش  
 گاهی از دوری خود شید بهی در پند  
 بر از بود و سپاس جوی دبری که رنگار

د ز سر برده شب کرد جهان کرد مصلحا  
 تو سی از ز طسلا بر کوه از زنگار  
 سرادنا علی مغوش ازان سو تایش  
 که ز نزدیکی او باز بهی گشت زنگار  
 معنی اندر در تی جرخ بهی کرد رنگار

لیکن جو سنی است قدیم و ابود  
 احسان نیست شعرا نزر کو اول  
 ای نکرست تو فتنه کل امر ز زبده  
 وی بهمت تو حاصل امسال  
 قادر حکم بر همه کس آسمان صفا  
 قایض وجود بر همه خلق آفتاب

پیش غایب و چون بخت لیجان خفته  
کرده در دلو برین منطق و سهیانت آسان  
باز بر طارم دیگر صحنی سپیم اندام  
از تبم لب بشیر ز نفس همی شد خسته  
حسرتی بود بر انظارم او خسته ز خج  
ملکی همچو خرد عادل و شیار درو  
که مستی که موی دامن ابد از کوه  
باز میدان در کوچه در دشت  
خجرتش کردن ادواح از در در مساف  
ممن و دینار سپر از ده ادواح حاض  
یادر ادواح می داد بوجی ز دغان  
بلکه بیه امید داشت یکی را در پس  
خواج بود از میان همه برتر شایسته  
سایه عسل پر کمانه نوزاد حسان  
عالم غیب سمید بدو نمودش دیده  
پرانده صومعه بود در دهنه دی  
در همه شغل چون سپر ستایش اندک

خردش غالب چون چشم و بیان سپار  
کرده در رحمت بران اجدد و موزد شوار  
بگفتی بر بط سحری بد که جام ختم مار  
دز اشارت رخ نیکو شوی کشی شکار  
سقفه او را از پستون بودند دیوار بکار  
نیک سپستلم از دیانته خاک استنظار  
گاه بر کردی کیست کان از دیار  
که از دشتی فلک جیزه شود در پر کار  
نما دگش نامه اجال برده وقت شکار  
آشب دادیم کرد خست اولیل و تنهار  
آب را فخر نمیکرد بیتی ز کباب  
بی سبب جیزه نمیکرد یکی را بداد  
مرد موسی گفت و عیسی دم دیو سفیدار  
را لیت را بش بر بهفت شنش خج چپار  
املا دخی همی کرد و بنوش گشتار  
مقل غمش بیرون شده از دهن شمار  
در همه کاری چون علم در کش سپار

گاه سید و خشت یکی را کتف بر علی	گاه هستی لب را میان بوزنار
عده را تخم بسیار سپهر هشتم	بودند آنکه بدو سیزه نهی نه مقدار
رست کوی که بسیاری از تخمستی	در که خواجیز بسیاری شایان که بار
مجدون بوالحسن عسمرانی یکی بچوه	دل او بخر سیط است کفش بر بار
آنکه درش زخر بات فلک او دشتل	آنکه درش زخور الید جهان نارد بار
حجج را با شرفش سنگ دند در سوزه	کوه را با شرفش کجک شد در شوار
گشت بر حضرت اقبال بزرگش کواه	هر دو کیتی جو تضاد قدر او در
بست استیلا عدلش بکالی که کوزن	باز را ایک به طبعه زند بر کیمار
زانکه مانند شتر مرغ نداد و خلب	زانکه مانند خفاش نداد و نقار
قلش آنکه بدو راه نیا طبعیان	خردش آنکه بدو عیب نباشد شوار
بهیت کیفیت اشغال جهان را میزان	بهت کیفیت احکام فلک را اعتبار
دحل مع بود دیده و توضیح و ز لیسر	حجج بود نور سپیده بصبار و کیمار
در کنت مقصد سادات بود بر ایمان	جملت مرجع اقبال در محض اسرار
شادمان یا شری مستر یا استحقاق	حشمت بدو و زنی کرم بی استغفار
کنی از تقویت لطفت عرض را جوهر	کنی از تربیت قهر شفا را بچار
باد در موقف حکم تو بود وقت نقاد	خاک در موضع علم تو بود کاه و قاه
تا پیش را بر چون کند از ماه محاق	گوشش عدل تو بود نادر از خر خار

خواباسن تو جهان عام شد اکنون که فاند  
به بسیار تو فلک خورد من گفتی پس  
عنت با تک بود که بگمدا و ادب  
تا بر آرد فلک سپس زکر سپان وجود  
هر کجا من تو کجا دره چون و چسپا  
هر کجا را این عزم تو کران کرد کاس  
خوابتم گفت که خود سید نبوتی تان  
کوی صبا از کف دست تو زد دست سار  
در رباط عیال اجماع فلک صبا  
در بندگی تو یک نکته بخوام گفت تن  
عقل اگر ز سر انصاف بچو بد امر دز  
ای زده اند کرده بهر هفته فلک بر ذنا  
بنام من بنده پیشش ماه بهر هفتت ایم  
که نیز ز دستم زحمت من در ارز  
ظاهری دارم متعاد جانی که اندر حال  
در ادب کوی پیادست خوشت که معفو  
مرد باید چو میان بست بد احوالی تو

در جهان جز خرد و نجست تو میکنی سپار  
بیمین تو دم هر چه مرا هست بسیار  
کان یمن را ز بسیار تو هزار آید عمار  
جز که در دامن قدر تو نکر دست تزار  
بوسه تو من افلاک تو ان کرد سوار  
بدر خانه و لغت بدیر تو ان زد سما  
گفت خود سید که با او سخن من بگزار  
درم امشان دمد از شاخ بر بدن دست صبار  
که فلک را عقل حکم تو کو بد که بدار  
کاخچانست که در زهرا می پیزار  
در دیار دو جهان جز تو دنیا بد دیار  
دی روان دیده سپس پیش جهت اندر بازار  
گشت مشهور کبار از تو معون مشهور  
هم کج کوش در پیشش بود کل بر جبار  
کویدم کیم هر ان علم که کویم که سپار  
در سخن هست عقلت برادر اسوار  
که اند که هر ناسخت ستان کپار

بگو

تا که رود ز کند در کف پای تو نشاند	همه شب گیسیت جواهر کینه از عالم پند
کو دنیا اینک ارکان بزرگان دیار	شترم نیت در کس با زین داند گفت
که چسرا پار بند این سخن با سپر اند	حاشا ننگ که سن سبزه می گویم اذ آنکه
که چمن شخ چمن میوه هر آرد باد	ای بی نام اجتنال تو سیکوید و در نه تو کوی
رو روز را بلا خدا یا ستوان کرد انگار	همه پس داند و آنرا خواست شد کرد
تا بر دیده نشود اهل اشال از پار	تا کس پویه نشود در شنه امر و زازو
باد هر روز ز رود ز کت بد نصار	باد هر سال بسال در کت صامن عمر
د زتن جاه و جوانی د جهان بخوردار	دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون
پای جاوه نوز از سبب نکل در زمار	دامن عورتی از کرد اجل در عصمت

نهان شد جرم خود شمشیر	جو زیر مرکز چرخ مدور
نه پیدای نام دنی سپهر	مه عید از فلک دیدار نمود
چو شست مایه در بحر خمر	چو مینسخ ناختی بر لوح سینا
دذا جرم فلک ذاتش بود	در احسام زمین پیرش بود
چو کت بی نیاز از نکل و کفر	دپری بود از روی بتر کت
بسی احکام کله کرده اند	بسی اسپر از جودی کرده معلوم



نزاران سپهر آینه چینی دانسی	ز نور سپهر آینه در دو سپهر
تبی در غم سر زنده بگر زمان	چو بت رویان چین ز سپاه دلم
ز غم تش تا قدم در ناز کوشی	ز با پیش ما سر اندر زرد بود
بیدستی بر لعلی با صورت موددن	بیدگر غم سر بر خراهر
برازوی سخن دگر بود خفا	چو بشکر گاه بی سلطان شکر
گافی آدم کجا کسی نیست	مگر زینجا آید یا سپا بزر
حرکت آن حسریم با پیش	نشای بر تراز خانان و قصر
ز عدل او بی بار دهاغم	ز فیض او بی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن	که شب ممکن بنام دیدن جوز
جان کامل کنی گرم توئی ببار	جان عادل کنی مشک کنی تر
دل بر بود میدانی و دور	دلاور تهرمانی تر گشت
بود جنک باوستان بر پستم	پیش چشم با بچار حیدر
ده گداز عدم عفا بناؤک	بهر دقا صیت ز اشیا بخیر
برازدی خواجه چونان ممکن	که ممکن بودش از ممکن سخن
ز غموش در عنایت چار سر	ز سپهرش با سعادت کسوت
غنی و نعمت او دانش و دین	سچی و بخشش او صفت و دین
دزد او بود دگر بماندی بود	بزرگ او بود دگر بماندی بود

که ز دانش داشت بر آرم شیخی	که ز دانش بود با جنبش بر آرم
دخان از صلاح ملک عالم	مخالف از تشاد کون و جوهر
میان لالت ذابست در حیا لم	چنان آمدی عجب بدلی مر
که اندر جتر کجی کرده ترکب	بیزاران در و مردارید گوهر
شباب نیز رو چون سبب بن سیر	گذاره کرده بر چو زوره <sup>منقشه</sup>
حجره گفته است مع کهدار	هماد پستی بزنگاری سیر
بشایخ لوزر بر شکل ثابا	جو مردارید کون بار صنوبر
نبات العنقش کرد قط کردن	کی از جسم دم اذیر کبر
جو کرد مرکز رای خدادند	قضای این ددار ای داور
وزیر ملک سلطان معظم	بصیر دین یزدان <sup>بم</sup>
جهان محمد بسودا نکه از باه	جهان قدس کونست پای تار
سوز خرد در دانش مقدم	مقدم عقل و در رایت <sup>بم</sup>
بجنت رایش اجرام سما	جو باغور شهید اجرام مگر
نواوح قدر اور <sup>بم</sup>	نه بحر طبع اور <sup>بم</sup>
یقین چون کمان او نباشد	نباشد دیده اول جو اور
نثاره عقل بی عویش پدا	نیکر و باز بی عویش کوبت
بپیش قدرت آن است کز <sup>بم</sup>	بگرداند بدو <sup>بم</sup>

گفتش صحر است مویض خود خویش  
مقدمش قوت آن است که رسم  
اگر نه می کرد دستی را سرا  
از انزاهای او شد پستی  
سوم تهرش اندر کعبه  
بر آرد از نسام های آتش  
نه با آرام حلقش خاک است  
بجانب آن ضیفافال که  
گوش بهستان نند حصه بدانش  
نقاب و شود چون اسب چون  
اگر نه کلک او شد ناف آهو  
جرا بآرد شیط این در دریا  
درین جنبش اگر چه قوتش  
نظام کار او باشد که او را  
ایا طبع تو بر احسان مویض  
تویی آنکس که گویای  
نیاد دست پویی بهتر از تو

خطش تار است دودش مشک و سوس  
کشد پیش نفسا سگ در  
خدای دمی او می است سر  
جهان دردیش در دیشی تا که  
بسیم لطفش اندر سوره  
بر آرد از عقاب کبیر  
نه با نعل امش باد را پر  
بیش این کسل اعجاز حر  
درش عصیان کند چون ستمگر  
بخوم این شود چون جرم اسکر  
دکونه طبع او صد آب در  
جرا ساید بنوک آن مشک کفر  
فلک را علی یا سبند دیکر  
می از ما خسته نازد بخادر  
دیباختت تو بر اعدا مظفر  
ملطف از دود و دوش آب کفر  
جهان از نه بد و زچار با در

بوی آنکس که خواهی برآر  
 تو عقی بوده در بند و ابله  
 که جسم نوز تو تا اکنون نبود  
 زمین پیش و قار تو حریف  
 جز در جز در دماغ تو نشیند  
 تو پیش از عالم که چه بود  
 که با لطف تو در آن کردن  
 بود با تو هر دو ساس شیطان  
 حوادث چون بدرگاهت رسید  
 که شب را میر کی جندان ماند  
 جهان از منته طوفانست دور  
 اگر میر زنی پنی نخوردان  
 گویند بنده را حرمان سن در  
 جو دارم حلقه عهد خود روشن  
 تو مدح قدیم انوری را  
 مراد گاه تو جلاست دور  
 بنیکم که تقصیری نیست

بقرا ز شام عالم بیخ شمس  
 بدایت را جهان لاله در خود  
 میولی را صورت هیچ رسد  
 جهان پیش کال تو شمس  
 سخن جز در شای تو فرود  
 جویم ز معنوی در لفظ است  
 چنان چون با سمندر طبع آید  
 چنان چون با سپهر کیم آید  
 نژاد پیش از ایشان نشسته  
 که رخ پیدا کند خورشید  
 پناه و حلم چون کشتی در  
 بزی دور اینا میزد نه جادر  
 در روز از حدت سحر در  
 پیک بر هم زمین چون صلح بود  
 چنان چون بوالعزم را بوالعظ  
 اگر کفران کم جسم چکا فر  
 درین مدت که شوان کرد باد

دلیکن اختیار من بودست	که بخور فلک بزد
از بیانی پای و سر کردن کرد آن	بر کردانی بود سپتم اندر
که گرفت سر آن بودی در آن	ز نام آن که گوی سسر
بایرایی که خوردم غلظه زان	بود کستلخ مزدیرین جا که
همیشه تا بودی پیش انامروز	همیشه تا بودی بعد از آرز
همه اوزت بادی باد میگردن	همه روزت از دی باد خوشتر
همه روزت جور و عید	همه سالت نشاط جام نسا
بهر صحت رای که امید	بهر صحت کام روی آرد پسا
چاپ بخر تو چون دور گردون	کج بنگار آن که پسر یابد مکر را

ست شانه بودم داخداه خنجر	دی در دنان خویش که در کجوت در
چون اصلک ک قرع هوا بر بط بنی صو	داد از ره حلاج و باغ خراس
بر عادی که باشد کفتم که گینت آن	گفت آنکه نیت در غم شادی از دکند
حتم جان ز جای که جام خزند	کافدم بیای میروم از عشق یا پسر
در باز کرد دست بوسید در رسید	شکس جو خرم کلی شکست که پسر
القصد از آمدن بدشت و بر سخن	گفت دشمنان زانده و شادی خرد
بهر در ملت اندکین صحت میکنی	بزدانت به گناد که کرد دست خویر

تو خواجه ای که کلمات از کلام  
 به انداخت بدین صواب است

یاد رخز خفته و از صبح تا شام  
 و سپهر باری دلپوش خرد برده و  
 دل گرم کرده زلف عشق <sup>بمست</sup> من  
 باری زباده خوردن و عشرت چهاره  
 حد زمانه نامردین ظاهر آنکه است  
 تا حاضر <sup>تشی</sup> بر پستی برج کرده غر  
 بر لبه پیش خدمت اسباب <sup>تیش</sup>  
 کتم مگر بای مرد و صلیت که باشند  
 مزد و آنان هفت زوزه شبستان  
 روزی جان که کوی نهرست عشرت  
 آناراد و چو علت ایام بر سر ار  
 بی هیچ مشک نشاط صبوحی کند بگناه  
 گامی در خدای بنشین رضتی  
 دروش آنجانک آنک اندیشه خون جگر  
 که رخت نباشد از آن تا ادا کنم

یاد بر ارباب مائده <sup>نوشام</sup> تا  
 خاموش سر فلکده که این بود دبان  
 سپردی کلن که گرم کنی همچو دل  
 در خدمت بساط جزا و مذخواب خور  
 در شان ملک پتی از لطف <sup>تیش</sup>  
 تا جانی با بی از خلد برده  
 رمضان میان کوزه و دست <sup>تیش</sup>  
 کفنا که هستر از کرم او کسی در  
 روزی که است از شب قدری <sup>تیش</sup>  
 یک حاشیه اش بخاور و دیگر <sup>تیش</sup>  
 اوقات او و صورت <sup>تیش</sup>  
 دانی چه کنی اگر چه <sup>تیش</sup>  
 ترتیب کن هم <sup>تیش</sup>  
 نظمی جانک دانی <sup>تیش</sup>  
<sup>نه مانع</sup> است هم چنین <sup>تیش</sup>

ای در زمان عدل تو محمودی بر در  
از روزگار عادل دایم فتنه سوز  
در روزگار عدل تو تا خیر صفت  
عدل تو بود اگر چه جهان را زمانه  
کیمی ز فضل دل دوست تو ساخته  
دو باقی خوان تو ترس که نه اند  
قد تو کسوت است که جفا فطرش  
کردن بر شاخ گلکست بود عقیم  
بر ملک پرده گلکست تو دار دهی نگاه  
ای جیح استقامت و مریخ استقام  
حرفی نسا و عشق جمال مبارکت  
ای در زبان خاشاک سوسن بر کلام  
از عشق نقش خاتم التائین بر دم  
ننگت اگر نیک تر از قبول  
فخر تو آتیش جان اختیار  
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه است  
گر بشتن حسود تو مصلح جو آسمان

دی در میسر گلکست تو اسرار نغمه در  
دی آسمان ثابت و خورشید پدیدار  
بچاهه از لقرض کا بست بر حذر  
با خشک ریش جو ز خاکسختی در  
در آب ساده کو هر ذره خاکست زره  
بر خوان دهر هر چه فلک راست صخر  
بر دهنه است بره افغان است بر  
در یاد بر لطیف طبع بود شکر  
از راز دهر هر چه گرفته است پرده در  
ای آسمان خاطر دای شتری خاطر  
کرد تو ای ناسیب سیدان گذار  
دان در بیان دیده تر کن بند  
با انکسین همی بزند دویستی بسر  
چون سوم نرم سجد طاعت برد  
کاسپان خان کند اندیشه از سر  
همی دینیتش سبک چون شکر  
کس در جهان ندیده و شنیده در

نگار رداز

مکمل شود از بجز رسد با چشم تو  
 که سایه رخسار تو بر زمین نشاند  
 بجز فلک نظیر تو لیکن بشیر طائر  
 چون ز تابش دیده سلجوق محملک  
 آید نظام شاخش و صدرش نگیرد  
 دست ندال تا ابد از بس جو خوش شاه  
 و اول که در دست در تن صفت منور  
 در خضیه بازمانه قضا گفت حالی  
 کشتا حکایت گفت با جز زمان ترا  
 ام در نقاد ام بود یاد شاهان  
 عقل مجرد آید در حسیست  
 با سپهر حکم او پیش جرج کند سپهر  
 می بود تا بعد تو چاره منتظر  
 و امروز چون یکم رسید از نشان  
 گردان کرد کوی زمانه زمانه نیست  
 دانی چه و دمای بنام در هوای دست  
 در نه آن درشت پس دست روزگار

آبانه چسب عادتی به رخ قمر  
 در طبع که کنارم کند سپهر  
 سوی تو هم دیده احوال کند  
 کرد از طریق نشو بهر شش جنت  
 دان شاخ خوب که را تو خداده با در  
 در رخ آن درخت نخواهد زدن  
 ارواح را آشتی به اول شاخ را اگر  
 ای مادر جهان جهانی همه سر  
 زاید در زیر عالم دعا دل یکی سپهر  
 ام در نهاد خویش بود باد شه سر  
 روح مقدس آمده در حضورت بشیر  
 با سنگ حلم او پیش کوه تیز پر  
 کاف در عده را بزند کسی جز تو  
 کجا از قضا شنید همان دید از  
 با یک دستان در شکر قضا آسیر  
 از بهر مدت تو کف دست باله پر  
 کوه روزگار خویش بر کس کند پر

تو اش  
 م



خود خاک در که تو حکایت کنده می	چو خاک که سطح آب حکایت کند صورت
کز روی سپین مرتبه در نوح وجود	ذات تو اول آمد پس دهر اگر از او
من این همه ندانم و دانم که چه خوبست	در زیر چرخ کس نرسیده به زور
در چه جوی اگر نشود دست ایجان	در طول دعوی دهن خست زمان که
تا تریبت کنده نرسد نذکون را	تر کسب چار ما در تا شسته پیر
از طوق طوع کردن این جادو دار	در زبای قدر تارک آن نرسد پیر
تا ما حدیث اصل شمارده از شمار	دوران بی شمار بشادی می شست
بهر کز مراد تو ایام را مدار	تا چرخ را مدار بود کرد این مدار
چو مینده رضایت سلطان داد بخش	دارنده تقای تو سلطان داد که

بوسه اند خورشید شکران کین	بیتد چو سپر و بلیه در رخ جو بدو کین
کشاد طره او بر کین جاها دست	کشید غره او در گمان بود کین
بهر ایجان لبش نهاده بر آتش	بهر اول سر زلفش کشید در زنجیر
بدین صفت بویاق من اندر زنده	چنانکه آمده بی اختیار بی تدبیر
نادر مویقتش ز رحمت و پیر	نادر مقدمه رخ رسول کین
من از عزابی دست بی عافی کرده	جز نبوده ازین عالم از قیل و کین
بمید لطیفه سبیلین من عزایند	مرا بگردگت خواب و غار دید ای کین

ز غفلت تو تفتان و ز عاهت تو <sup>نفس</sup>	لطیفه گفت ز بی سیاست بی سخی
همی جدا نشوی ز دستان ک طفل از <sup>شیر</sup>	بزار تو بگردی زنی مستوزدنی
بذیره شو که در آمد <sup>بشیر</sup> کیمیر	چه جای خواب و خوارست جز جنبی
که عدل او دست بهر نیک و بد <sup>بشیر</sup> تندی	ایسر عادل مودود احمد <sup>عص</sup>
همه جهان ز برزگیش نیست <sup>عش</sup> و سر	بزرگوار خدای که گریه س کیست
که حبیب بادگان و نشیبت <sup>کرد</sup> مینر	بر استانه قدرش تقنا نیار <sup>دست</sup>
هر آنچه حسپسته ز اجل دیده <sup>هر</sup> کنگر	ما را آنچه جزو است در دهر کرده <sup>هر</sup> که نگر
که در جنبیت به برادر <sup>دوست</sup> تندی	مدحیت بکلیه زدن جهان <sup>صابت</sup>
با بیدیه خود تو در وجود <sup>تیر</sup>	ایا بدامن جاه تو در سپهر <sup>بمان</sup>
نوشته کلک تو بر آب <sup>جوی</sup> است	هنگذره رای تو در خاک راه <sup>راستی</sup> است
ده شمایل حلم تو کوه را <sup>نشوید</sup>	کنده لطایف طبع تو کج <sup>سیر</sup> را ایران
زیم قهر تو دوری اجل <sup>چو</sup> بر کزید	ز رشک قدر تو اشک فلک <sup>چو</sup> شایخیم
همیشه هیچ <sup>بند</sup> کمر در <sup>باید</sup> کرد	اگر چه دشمن جاست همی <sup>بخوا</sup> غلبه <sup>کرد</sup>
که بر زبان سپان تو <sup>رای</sup> عش <sup>سیر</sup>	بهار ایار بر پشتت بر <sup>زبان</sup> قضا
کرد ز کار بوزینه در <sup>دندان</sup> سیر	که بود با تو همه پوست <sup>در</sup> جفا <sup>چو</sup> بیار
مسکت و بدایت اندرون <sup>عصر</sup>	حدیث خاصیت <sup>نوع</sup> خود <sup>مقرر</sup> آن
دلیل باشد ازین <sup>خو</sup> بزرگان <sup>نام</sup> است	نیاس باشد ازین راست <sup>بر</sup> دین <sup>سختی</sup>

که گشته اند جفای زمانه را فلیت  
 زنی جان تو اسپر ار چن راه  
 اگر معقرم اندر ثبات معذورم  
 سخن بیایه قدرت عین رسوخ  
 هزار بار بهر پست پیش گفت مرا  
 که بان و بان بهر این شتر پیش خدا  
 بود که قدرت تو نیست مرد این دعو  
 ولیکن از چه چنین بود داعی شوقم  
 که این شرف اگر این بار از تو تو شود  
 اگر چه است بصناعت بعضی مزاجها  
 خلاقیت که دارم سفارده است  
 مرا غرض شرف بارگاه عالمت  
 بشیخ حال همانا که هیچ حجاب  
 همیشه تابند بهر دریناس جوان  
 بطبع تابع امر تو باد بخت جوان  
 ز اشک دیده بد حوازه نوسیدگار  
 ز مهر قامت این کوز همچو فاقه خست

معاینه نه جز زنده می کند بصیرت  
 زنی جان تو آیه است خود را بپس  
 که خاطر است پریشان در فکرات  
 بعد رجعت در قوه عینکم تقصیر  
 عزد کوکل چهار ماه برست و شیر  
 که نقد های نفیس است و نایاب بصیر  
 بود که خاطر تو نیست مرغ این اختر  
 همی که است بخون حبر و حواجر میسر  
 بجان او که درین جان بر آید مژده  
 به بی نیازی خود مستکر از نما این  
 برین دسیت ازین شتر می هیچ خود که  
 که حساست شرف باد بر سپهر اسیر  
 زبان حال به از نس می کند تقصیر  
 بود وضع و شریف و بر صیغرد کبیر  
 بطوع قابل حکم تو باد عالم پسر  
 ز رشک روزه بد اندیش تو سیاه جویم  
 ز صبح ناله آن زاده همچو ناله زیر

گرفته سوی وز دنیا بردن کشیده آل

صود جاه ترا همچو سوی نگاه

آئین بر حضرت و سپهتور در بدست بر باد

جادوان چشمه از جاه و صلایش در باد

ملک را از راه اقبال در رای روشش

تا که سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت را پیش کرد در نام خلت است

تا که نور سایه باشد نصرت منصور باد

من گویم کزین تو خلیف من ملک درم چین

بر درش دایم رسول منصور و مفتوح باد

گویم از بهر نظام الملک سلطان سپهر

در درگاهش از اضران پوسته صد نه کوب باد

تغذیه نکند آب گیرد ملک لشکران از خود

زین سبب رایش بحکمت جاه نامتوق باد

از برای باستان متبر او یعنی در حل

در نه اقلیم فلک تار و زده شهر باد

مشرقی را از شرق دولت سرای شمس

چون کلم اندر احوت سرای طوبی باد

بر کنار بارگاهش در صف حساب بار

دالی عقرب کمر بر بستن چون ز خود

آفتاب از کلیه به خواه ادردش کند

رد ز دوران از کوسه بی کل گشت بخور باد

ز هر کرد رخصس پوشش بنا شد بر

در میان اضران را دانی الطینت باد

سختی ملک فلک در هر چه منشو بری

حکم رای تا تلبش تو وضع آن منشو باد

کودت بر آفتاب از هفتش کردن

از جانی کا فاشش مید به همچو باد

آسمان از نیگ به بهر آیتی کما ملکند

شان آن برافتشای رای او مقصو باد

هر چه در درواج کرده است از استرا

در درهما و قوش بود کلاط باد

تغذیه نکند آب گیرد ملک لشکران از خود

در درگاهش از اضران پوسته صد نه کوب باد

دالی عقرب کمر بر بستن چون ز خود

الذی

جبر است از هفت اصل

آن

بسیار از این سخن  
تاریخ و مذهب  
بازمانده است  
تاریخ و مذهب  
بسیار از این سخن  
تاریخ و مذهب  
بازمانده است

هر که همچون دانه انگور شد با او دودل  
در زبانی عدم کوی خفاش دارد  
ای بند بر آصف ملک سلیمان ادم  
ملک سمور است تا سمارا که پیر است  
در عمارت های عالم از نو خواهد شد قام  
فته بخت بد اندیش نکو با محو است  
هر که گنجی سزد رکانا دریا آفتاب  
گر که گم نام تو زاید شب که آبتن بود  
هر که را در سپهر از جام دناستی است  
خوابت گفن جهان نامور است با دبا  
دهم من با وصف تو خفاش و جزو شد  
حضرم بد بخت که گفت ملک را هم شکست  
ورنه اعم جار چشم در غم ملک سخوان  
سازان از دشمن مخلص چون ذری شدند  
میزه میگوید میباش مرگ مثل عمر دراز  
لیکن از جای تو هر دم زید داغ حفصه  
باز دولت را که آب آن لعل است

رخت خورش چون خوشه انگور باد  
بمجنان در طی سپهری نیستی موز باد  
جبر است را چون اسد دودمان مجرب باد  
ساجان با حقیت این سماره گوی محمود باد  
هر که کار است مسد من آسمان نزد ر باد  
هر که در اسکان پیداری بیخ و صور باد  
هر که بخت المال دادد ترا گنج ر باد  
شب غریب از بی سقنقره قدر کا تو باد  
حاش از درد اجل تا جادوان محمود باد  
کشم او ما مور و آنکه گویش نامور باد  
در جن میرت گرش سوی خد خدو باد  
گر که خدمت همش حل با دنام ساجو باد  
بر در نقاب آواز ز سرش سا طو ز باد  
رسم را که میزد که خیم آجیل مقور باد  
مجنان معند را این دل را عزو زو ر باد  
کاذر در احوت شمار دم که را گنجو باد  
باغای عهدین جان با جو ر باد

انواع تورا  
در بیان کنش  
لطف کار با دانا  
دانا  
کار با دانا  
لطف کار با دانا  
دانا

انواع تورا  
در بیان کنش  
لطف کار با دانا  
دانا

دان جهان آزاد سوت را بشین شرط  
<sup>بهر خردنش</sup> ~~تا که اندر هفت کشته ساید شان شال~~  
 خاک امقد در کاین مشرق گاری عالم است  
 پیش صدر و دست عالیت عیدی هر چند  
 و آنکه از پرایه عدل و با عیدی در  
 بارگامت کعبه مردم حاج در درگامت حرم  
 احتیاج نیست جا بهت را بسوی روزگار

کز جمال هر کی هر دم دست سپرد باد  
 نشود درم دهر است <sup>۲</sup> ~~در پنج و نیشا~~  
 گلک در اینت کار ساز کاین مقدر باد  
 از خول شاعران صد شاعر مشهور باد  
 کوردن و کوشن جهان پر بود منشور باد  
 محبت خرد س و کوش جام و ساقی جو باد  
 در کز تویی بود از بندگی منشور باد

نیشا بود

خیزید که نام صبح کرد  
 نزد یک خرد سوزنی پدید آید  
 خورشیدی اندر افق جام بود  
 از جی شری به که در اندک  
 آغاز میزند از پی عیسی را  
 بر دل نفسی انده کتی بسزاید  
 ای صافی سرودی در ایند از موده  
 بر من مشکن پیش که من توبه شستم  
 از دست کمر سپرد سوزش نشا

شب دشت ز مشرق علم حجاب  
 دیرت که پیغام نسیم آمد  
 چون شکوفه شد بر افان در  
 زانندیشه جواز خوابی چو پند  
 که مادر کیتی همه گسب آمد  
 کیم بد که کیتی همه سپرد آمد  
 زانی که زرش مادر او پیش در آمد  
 زان دست که صد سوزم از تو آمد  
 دستتی ز محیطی که نوایس کرد آمد

بار لوبک و بلر عمر اهل کفذا

صدوی که تر دوشک جانان با  
 جز به در او قسمت روزی کند  
 هرگز جو فلک راه سعادت نکند کم  
 بی نوبت او چه بقاشک لاله  
 تو شاه جهانی بنویز که ز عدل تو  
 از بهت او شکل جهان بکشند  
 عدل تو همایست که چون سایه تریز  
 نام تو بی تربت نام عمراد  
 سر باید ریخته بیازدی در  
 گان در نظر رای تو نماید ز حیرت  
 پیدست تو کس را بمرادی نرسد  
 درویشان یا ز آیت احسان دیار  
 عزم تو جوع عریست کبلی نشد پیر  
 عالم که ز پرده کجاست کللی کرد  
 گردون کی پی دهم همدنس نرسد  
 اول قدم قدر تو بودا که جز بودا  
 صاحب که بسیر قلش تن سگونایا

بر گوشه خوان کز کسش ماحصر آمد  
 آری حکم چون در زرق بشمار آمد  
 آن را که فلک سوی درش راه بر آمد  
 با بهت او شاخ سخا با در آمد  
 در وصف یار آمد که چه بخی بود آمد  
 در لبست او کل جهان محض آمد  
 خاصیت خورشید در آن بچهر آمد  
 زان روی که عدل تو جو عدل عمر آمد  
 زان روی دغیش ز کمان بر خد آمد  
 آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد  
 بوسپیدین دست تو از آن موی آمد  
 چون پهرین بوسف و چشم بود آمد  
 در هر چه بگویش پیدایش نظر آمد  
 ترک کلمه قدر تو اسپر آمد  
 آمدند تا سید ترابی سپر آمد  
 عالم همه زیر آمد قدرت ز بر آمد  
 حاتم که دست کرمش گاه سپر آمد

تایید  
نسخ

استر ش آهر

ز دست

ادعای تو در بسنت آوازه ای نشا  
 در امر تو ایجان <sup>تغییر</sup> نهنفتند  
 دشمن مگر کین تو از بیم تو در <sup>بست</sup>  
 از آتش باس تو مگر دود ندیدند  
 در کین تو امید سلام <sup>تبیان</sup> دیدند  
 باس تو شایسته کرد کام <sup>طنین</sup> شینا  
 حضم تو چو برد آید شود <sup>عصا</sup> عصا  
 تو سگانی و حنم تو جنبان <sup>چین</sup> چین  
 عفا که ز نازک منشی جای <sup>گدا</sup> گدا  
 وز هر زه روی سپهر <sup>جای</sup> جای  
 ای ملک پستان که ز درگاه <sup>تو</sup> تو  
 من بنده کزین پیش نزد <sup>خج</sup> خج درستی  
 در مدت ده سال کزین <sup>گوشه</sup> گوشه  
 هر روز نغمی که در آید <sup>ز</sup> ز  
 کردن حکم بر مردم <sup>گدا</sup> گدا  
 صد را تو صفاد نذ گری <sup>مهر</sup> مهر  
 از آن مرا ز در طبع <sup>پیش</sup> پیش

و صفت نفس عیبی داد <sup>بهر</sup> هر  
 کوی که مثالی ز قصا <sup>قدر</sup> قدر آمد  
 فی را ز بی خاله <sup>سر</sup> سر  
 کز ساده دلش آرزوی <sup>شود</sup> شود  
 کوی که نشان ز <sup>سیر</sup> سیر  
 با هر قش ازش جو <sup>شرا</sup> شرا  
 کار از ملک دود ز <sup>آخر</sup> آخر  
 زیرا که بکون <sup>حلیه</sup> حلیه  
 هر که ظرف دانش <sup>از</sup> از  
 یک سال زغن ماده <sup>و</sup> و  
 هر مرغ که در <sup>عمر</sup> عمر  
 کردون که از <sup>احوال</sup> احوال  
 در حبه <sup>اسلام</sup> اسلام  
 از جو د <sup>آینه</sup> آینه  
 و آن تو ز دل <sup>از</sup> از  
 آن کس که <sup>بهر</sup> به  
 زان در سخن <sup>عنه</sup> عنه



از خدمت فرخنده تو با یکیشند  
 انعام تو بر اهل ستر کوی کجاست  
 نعلم که در احوال من آمد مدتی  
 جامع که در نفس هوای تو گرفت  
 اقبال از توفیق او به طغی نمودش  
 مادرش آید که اندر سفر  
 یکدم ز جهان جان تو فرزند  
 مقصود جهان کام تو با او آید

نصیبی

هر کس که ز شریفانشان برگراند  
 کز شکر تو کام همه شان برگراند  
 از فضل تو آید ز فضل من آید  
 پاینده تر از نقش حجر بر آید  
 هر خطه که بر سر فرسخ بر آید  
 جان مرکب و دم زاد جهان رگ آید  
 کز یک نظرت بر کسین حد هم آید  
 زان کز تو بر آید همه گامی که بر آید

از تو که زود کردی و آید عالم جان ز شکر تو که است کجا ما خفا بود

خواب کرد یکبار بکل کشور خود  
 کجفت و فتنه بچفت خفت شخص ستر  
 فلک بمر نشد یک نفس مطیع خود  
 در دیده کشت بزد بن تا کسی دل  
 می دزد عیاشم پیس منل عدل  
 و بال کشته همه علم و فضل از دست آید  
 لصدق نیست درین عمر بخت ناصح آید

مانند در صدف کرمات کو هر خود  
 مانند صفت دی شوی مانند خمر تو خود  
 جهان بکام نشد مظهره بکرمان مخر خود  
 بریده کشت شمشیر مسکله خود  
 عیند مدد با غم بخار عیب خود  
 شرمناک گشته همه نیش شد شکر خود  
 بدینیت درین عهد ملک غم خود خود

که آفتاب هنر رفت در دود سپهر وجود	چرا فروغ نیاید هوای پسال امید
بست آب منو است بر آواز وجود	برفت باد مرده است بگشت خاک و فانی
مگر غما شیرین شکرش کجاست وجود	هنا که گشت عقاب ایل زگر پستی
که در جهان گرم پیس زنی منظم وجود	وجود وجود عدم گشت نیست هیچ شکی
درون پرده شود آفتاب خاند وجود	کون کون صبح خفاست ز شرف بلی دید
سپهر ملک نکردد کبر و محو وجود	سیل عدل شاید بطرف قطب سفر
بیشکل غریبه بر من کشیده بجز وجود	درین هوس که خزاننده یا لوسن بر سپهر
رضای بیشک کناریده مضد او وجود	لطف لبش بوش پاکنده صحنه صانع لطف
مکوی هر یک شیت جود در برابر وجود	بخشم گفت که عهدین بر پسم بی ادبان
فکک بیاع فرضه بر جهان در وجود	امید جود میر با ز جهان کون که گشاد
شجاع دولت و سالار تک معتقد وجود	بونعت سلطان عمر شاه جهان
کمال ملت در دهم عدل و محض وجود	خدا یگان سلاطین با پستوده عزالدین
همیشه است با تمام روح پرورد وجود	جان کشای دلی نعمت که بهمت او
قوی تقویست کلک است لشکر وجود	طری عکرمست جود اوست سوسن ملک
بوهیم است او ظاهر است معجز وجود	لنهم حکمت او حاصلت شکل مسلم
بجون بهمت او است دهر جاگر وجود	همین دولت او گشت حرم خاتم ملک
سرشته در کف کانیش طبع جوهر وجود	نهفته در دل او همیشه گشت ذات گرم

در صورتی که در این کتاب  
 در صورتی که در این کتاب  
 در صورتی که در این کتاب

زهی بعزم و فراست کمال زینست چاه  
 بوی نطلعت میمون مدام نایب ملک  
 با چشم نام تو زنده گشت طالع سعد  
 ز عکس سینه لا تا سید یاقوت بازوی  
 غلام ملک تو بر سپهر سادات تاج بر  
 ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد  
 پیار مید ترا افشار بر بخت  
 صفات حمد تو در ابتدا می صحت نجد  
 ز جود تو لا غرض است خرد کل  
 بند است نام تو مجموع بود جو در کم  
 شنی که آشته ام در دشت در غم دلیر  
 شی جان بد را ازی که گفت به مردم  
 هوای پناه کرد آری کونا خفتنا  
 جو اکر اکر هر اضر از فلک رحشان  
 رخم زاننده جان زرد جان بر جانان  
 گو کسی ز که یمن بزنج شدی کردی  
 ز آرزوی لبشکری او هم دم  
 سلب

شام

خنی کرم او پسیاست جمال ز یور بود  
 لوی برای اهلان من همیشه دم خور بود  
 با احترام تو ز خنده گشت اضر خود  
 بوی گلک تو شکر لعین یاقوت مهر خود  
 عود سبخت تو بر روی لبی بخت خود  
 تراد شبیه تو هنگام لطف ناد خود  
 پیروید ترا روز کار در بر خود  
 مثال مدح تو در اشای دست خود  
 زامن بزم تو ز بر شدت کاس خود  
 بدین صفات شدی دلم زمانه سپرد خود  
 بدان صفت که نه بگش بدید خود  
 سپهر ما زنده بهدایه شبی دیگر  
 فلک گوید به مثال نیلگون  
 دزان هم اضر در جان من دو صد  
 بزم ز آتش دل حسکت لبر  
 کی ز تو من چو سبز شدی کوه  
 بدم مرا آتش دل بچو اندر آب شکر

رخم ز دیده پراز خاها می شکر  
 ز کردار که من چشم علیا نهم کور  
 بنزد در همه عالم کسی مرا بپس  
 فلک زانده جان کرده مر مرا با این  
 شب در از در چشم می ز نو کز  
 زیر فلک ز تابشیر صبح هیچ نشان  
 ببت عشوه شب کز نبت دامن دل  
 رستم بروز شکایت ازین فلک کنم  
 نظام ملک و سلطان صد ردین خدا  
 محمد انکه در این است بد نظام کزنت  
 سپهر قدر زمین علم آفتاب لغا  
 جهان سحر فرمان او به نیک و بد  
 یکی عبادت او روز و شب گشاده زبان  
 ز نام خویش بویقین او سپهرده قضا  
 نه از مو فضا او قضا تا بد روی  
 لغال حرکت دادر آن بهاد شسته  
 کزین گشته عروسان خصل را باه

بر از طبا کچ بر از شامی سین لوف  
 ز آه و ناله من گوش سفیلان شده که  
 بنزد در همه کجی کی مرا غم خود  
 جهان ز راست چشم ل کرده مر مرا پاستر  
 عیقن ماسب کجا بنده بر صیغه روز  
 نه در زمین ز حروش خود سما می رخ  
 که آفتاب هم اکنون بر آید از جا دور  
 به پیش آن فلک رفت دستم سپهر  
 خدا یگان و زیران دزیر خود سپهر  
 جنان کز دین محمد با عدل سپهر  
 بیحاب جود خاک نعت ملک مختصر  
 فلک ستای تا بنید او بخت سپهر  
 یکی بخدمت او سال و ماه بسته که  
 عنان خویش بتدبیر او بداده قدر  
 نه از متابعت او قدر به چید سپهر  
 بنا و موبک دادر آن خل خط  
 دزان کتند بزرگان نکارا سپهر

چو نور شد کار از چو این تو

اگر موم غشایش کذر کند چو سحر  
 سوزد راحت این خاک لکن چو ز عجم  
 اگر چو دو خار خواجهش در چوب  
 در کجای مصور بنده مهر کز  
 ز بیم و زگره همچو آسمان باشد  
 ایام بخشش و تابش ز آفتاب فردن  
 ترا سزد که بود گاه طاعت در زمان  
 بجنب قدر تو بست پایتخیم  
 سنده است تو پای بر قضا و فلک  
 اگر گشت در برمان سمر شد اهل خون  
 زلت حکمت در برمان درین زمانه مثل  
 توان کسی که ترا مثل تاخیزد خدا  
 سخا بنام تو باید می جو چشم برین  
 وجود جود و سخا بکت تو ممکن نیست  
 اگر ز آتش خشم تو بد سپکال ترا  
 توان کسی که اگر با فلک بچشم شو  
 چشم خوری که اگر بد سپکال تو مثل

دگر نیم نوازش کذر کند بر بر  
 شود ز سپست آن آبش با چو سحر  
 چو لفظ او همه در زاید نفسش کهر  
 که عطا بکنم را داد یکی سبک  
 همیشه سایل ادرا از زمین راه کوزه  
 و یا همب در غمت ز آسمان بر تو  
 خاک عالم قضا بنده و قدر چو کز  
 بجای رایتو تیره است چشمه را نور  
 بدین حدیث کواه آنکه شد قدس الود  
 دگر کجاست در زمان مثل شد اسپکدر  
 نسبت حشمت در زمان درین زمانه تیر  
 توان کسی که ترا شید نادیدنی  
 جهان بر تو نازد می جو شاخ سحر  
 نه ملکنت عرض دره جود بی جو  
 باب معنی تو حاجت بود عیب چشم  
 موم تو کز مکرشش اسبوزد بر  
 بر آسمان شود از قدر و منزه است چو کز

ما کبر در کوه کاه نظر حرکت تو  
 مانی ز روز سلیا شب ز غم خور  
 تو آفتاب از پیش وین روزگار  
 طایر جهان را اندر جهان نسیم

همان که بخوشم بود که با به سپهر  
 بیک شارت نکشت کرد سپهر  
 محبت تا که بود خاک آتشش در آب  
 قوام عالم کون و فساد و در خور  
 بقیات باد و جو آب و جو خاک و آتش مباد  
 ندیم بخت قرین دولت و معین یاور  
 که قول و رای صوابست قوام عالم را  
 هست از آب و ز خاک و با کافران  
 سبب است که در دنیا جانداران

نبی از ملک اندر چشم دولت کل پیدار  
 بویست کردید تا جهان داران جهاندار  
 بجز دولت دینی و اندر دیده دولت  
 ز رای است پنهانی ز بخت است پیدار  
 جهان مهر و کینت و به ساز و نغمت  
 سپهر غم و خشمت نقش بند خرد و خوار  
 آسان نکلدی سایه حشمت بر آن پایه  
 که نور آفتاب آنجا نکرده جز بدشوار  
 بزرگیات را در ذی شعور کرد عقل کل  
 نهایت را در دگر گشتند دیدار  
 اگر بر کوهی سایه اخذ ز پای پس تو  
 نه پند تا نیامت حق سپیدی گشت مینار  
 و کرد اندک شریف قبول از خدمت مایه  
 ستانند سایه از پس رفتن حشم تو بزار  
 تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو  
 نگر تا خویش تن را کمتر از عالم نبتار  
 در اوصاف تو عاجز گشته ام بر کلام  
 کسی گاندر بان آن ده طبع مرا یار  
 ز لطف آن کرده جان فنامم که بر ششها  
 گداز گشتی تشریف بارهای ارانم  
 تشریف زیارت رتبی دادی مرا اکنون  
 جواشمال بود در عالم غنی کج ز جبار  
 مرا اندازد تمهید عدوان کجا باشد  
 و لیکن چون کنم انکم همی گو شمر بر همار

ترا لطفی ددای بود اگر نه کنین ردا دارد  
 الا تا خاک را از کوه برش میزد که آن سخی  
 درو این باد فرمان ترا بوان آب در  
 بدان جندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد  
 موافق مصطرب است گیتی تا از طربنا

که رحمت کبریا هرگز بخوبان نکند ادا  
 الا ما با در از عظمش زاید بسیار  
 که چون آتشش بریزد چون از گیتی مراد  
 که تا دور آن گیتی را بکام خویش بگذارد  
 مخالف هر خوبی از نفعی نه از کوسنبار

زهی دست وزارت از تو بود  
 زهی معارف افاضت تو کرده  
 قضا و رسوکت تقدیر لغز است  
 قضا در بسکه ایام بگذرد  
 تا از علم او داد در فعل است  
 تو پیش از عالمی که چه درو  
 حقیقت مردم چشم وجود  
 سموم قهرت از نطفه حرارت  
 پسیم لطفها را با او بگوشد  
 تو اندر او پیش از روز  
 بسی کلک تو که خواست

جان که پای موسی پای به طور  
 در دود یوار دین دود است مهور  
 ز عسرت رانی الا که مضمور  
 ز عیال منت نه الا که مستور  
 چه جای صحبت و صد در سوز  
 جو ز می معنوی در کسوت زور  
 بنا میزد زهی چشم بدان دور  
 ز لعل حرکت را کرد است محذور  
 مهذذ در پیش گرم نوش ز نور  
 قضا در شش و نشر خلق مشهور  
 حریرش را مزاج صدمت صدور

بهر خود جز این یک سستی مشکور	اگر جاه رفعت خود نکردت
از و بس خدمتی نادیده سپرد	که بر کردون نصبت سایه نکند
هم اد معرفت دهم خورشید	تمامت این که تا صبح آید
که تهرش هم کواکب دست معشور	ترا این جاه قاهر جنت را
اگر ایام فتنه برسد برود	صورت راز بهر طبع است
پرد کرد از لقب شهبانی	همان ایام دولت روز روشن
سقفقوری بجا آید ز کافور	جهان لاری بجا آید ز ناسل
بخت بلبت در نظرم منور	خداوند از حسب بنده
دور ز از خدمت محروم	اگر من بنده را حرمان همی آ
خیر نیست کس الا که بخورد	تو دانی که فرود دور کرد
که در حال صدمه خط منور	پسک بد بختی عاصی صفا
بهر عذر م که خواهی دار معذرت	چو مرجع بار خدا رحمت
خود آن کاری بود آفر علی بود	کریم غفران تو در سایه گیرد
بطبقت بنده ام در زجا بود	وگر ما من بگرد من کنی کار
که گزنی ماتم آردا پستی	پایان کن نشیمن است کویم
دل غمناک بود و جان رنجور	مرا الحق ز شوق خدمت تو
که بجز آبا در دست از نشا بود	کنی زین کار که آن کنت میدان



مرا در است برزگان خون خور	چو اندر سوکب عالی بر تنی
یکی بر کف قبح بر سرست و محمود	یکی در کف قبح سر باله نازان
درد احاد مر لیان چه نند کور	صفی الدین موثق هم ترست
چو انکوئی که گیر در نک انکور	مرا از فسخ ایشان غم شد فسخ
که اندر لوح موعظت مستور	الامام سیح معذور است مکیان
یکتی بی مرادت سیح معذور	سباد اکاین از تاثیر دوران
زمان بگردت عسر مقصور	پس بر از پای ضرر تو قام
چو بدید قلبستان چون دیو مزور	ترا ملک سلیمان بادد حضرت

چون عالی برای سعور است	می پاد و کجش بر سر است
کوه را در سیر از صدمه دور است	بته کز نوای مطرب است
آسمان در عروج نور است	قید کز فروغ دیوارش
سیرش را مزاج کاغذ است	صور نش را قضا شوی است
آب چون آفتاب مرز دور است	تری دشمنی مزاجش را
تا پیش آفتاب با جور است	آفتاب بروج شفقش را
نگذرد بر سپهر معذور است	ماه ز آسب شفقش اربل زین
خالیفت از صوف رنجور است	که ز خرد ططل او همه پال

تر املاک سلیمان از دیو مزور  
 عداوت اهل سیرت کا دیو مزور

چشم بد باد دور از دگر زلف  
 فی خطا کفرم این دعا نچرود  
 دست آفت بر بچه کوی نه رسد  
 ناصر دین حق که را حیت دین  
 ظاهر این مظهر آنکه نظر  
 علم او را تحمل چو د  
 جبهه خجرت خلافتش را  
 صبر زما نشن را که ماند باد  
 چو داد که خدای آن کشور  
 قهر او قهر مان آن عالم  
 عدل او را نگر که آمر عدل  
 امر او مالک الرضا بیست  
 رای او نوز آفتابی نیست  
 آتش از دست سیاست او  
 آب را آفت از غایت او  
 جرمه جام علم او خورد است  
 نامه حشر حکم او دارد

چشمه عمره نشا بود است  
 زانکه خود چشمه با زد دور است  
 تا در دپیم دست در سپهر است  
 تا که در فرخ او دست منصور است  
 بر مراد او آتش مقصود است  
 رای او را حلی طود است  
 چون اجل مدینه از مجبور است  
 چون قضا صد هزار محبور است  
 که اندا احتیاج مجبور است  
 که در روزگار مقصود است  
 بعد از او هر که هست مامور است  
 که بملک نفاذ مغز او است  
 که به تقصیب سایه مشور است  
 طبع اوزان همیشه محذور است  
 سعی اوزان همیشه مشکور است  
 کوه اوزان بپر کردن و محذور است  
 باد اوزان در بپر کردن محذور است

شیخ در اوزان عفت است از دست سعی اوزان همیشه مشکور است

باد

ای قدر قدرتی که با هست  
سبب طراست سخنه ترجمانی قلمت  
نشر اموات میگذرد سیر  
کشف اسپر را میگذرد بوز  
وصف مکتوبی که می کردم  
شد گفت آن مکر که میداد  
عجا لا آ که لا الله  
تا که مقدور حال عقد  
دست نرسود وصل و عقد تو باد  
روزگار ت جهان که می توان گفت  
هم ازان سان که بواجع گوید

ز در بازوی آسمان ز در است  
هر چه در زمین لوح محفوظ است  
مکش آفرینش صورت است  
بر سوزنی که در مشور است  
کجا و ت جهان که مذکور است  
زین سبب بر میان زبهر است  
کز کالت چه خط مو خور است  
در جاب نهانه سبب تور است  
هر چه در سلک نه مقدر است  
که در دج هیچ روز بخندد است  
روزگار ت عیبر انکور است

ای جو عقل اول از آرایش اقصان بر  
سندت انکه ادعای سبب شد کبریا  
سایه خورشید شوندند سپهر عالم  
تا با باشی مشتری را صد روز سندی که

چون سبب است بر جهان از دیده حضرت برود  
پایه است انکه اردو نابت قدم شد همتر  
کز جاه خویشین بر عالم بر بساط گستر  
کوددات ز رشود خورشید پیش گستر

تودران نفع برین منصب رسیده است که او  
 باز پس ماند ز پیرایه اگر صفت بود  
 فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار  
 اصغر آن تک را صیغه ایچنان کردی که او  
 آن شینه سپیدی که روزی گلکات ز روی قضا  
 گفت نیلوفر گلکات از آب سر پیردن کند  
 آتش با زیم آن کین جرم را بست بود  
 که نغاذ دیو بدت باس این بشکند  
 ای بجای در خداوی که زان سو جای  
 بر باد بارگاهت جای محبت آفتاب  
 با در اهرم بساطت کوید ای پیوده رود  
 در صین حضرت که از تر تا بخر کم شود  
 از حضور پایت از قلست سر مایه دان  
 خود و انصاف بده در بارگاه آفتاب  
 که خانی نقش اندر و عده دخی در کنار  
 در زردی سبکی تر تپت نظم میکند  
 عقل شوی میدید گاین که تاج و جواهرات

ماه با چکی بودن شد ز مهره با خنیا که  
 گاردانی کی رسد هرگز مگر بدست  
 آخر از نشانی ما نقش افرو  
 کم جا کردی سیمان جز گاه اکثر  
 آنکه بی تمکین او ناید نه اصغر است  
 کیت نادرش گلکات در سرش اندر  
 همچو گلکات زرد شد بر کینه نیلوفر  
 درع داد دی کند در رشت تها از اندر  
 ستیوانی چون می از آن سرش بگذر  
 جرح کفش خوشی تن را چند چها که  
 عرش داری زیر با بان تا بغفلت نسیر  
 سمت دزن و فاینه بره و خراچ بخر  
 که تاشی میکند از خدمت به انور  
 به چکس خفاش را کوید جرای  
 شمر از عصیان و خود داعم ز خدمت شمر  
 تا از روزی جهان کن بدگان با داور  
 دره حساب گنت خود در عرض پیر

راستی بر طویان خطه اسلام را

پیشین مطلوبش و بواجب زانکه در هر جا

اندزین نوبت خرد مهندید میکردش که بان

عشق گفت ای انوری دانی چه میخیزد این سخن

لیکن از انصاف خواهی هیچ صحبت نیست

چون بگفتی صاحب عادل علاء الدین عمر

سایه اوست بر آبرو سپر که اندر ضمن او

جا کرد باش اما که پسلم کرد دست

تا بود در کاکا عالم کون در نیاد

بسته باد اجار ارکان بمسار و موسم <sup>تقصا</sup>

باید کردن مسلم در در کردن زیر دست

از جهان و خور جهان <sup>تقصا</sup> کش که در خورد تو

باد جو دست کا حاشی دانی چه باشد کاور

با قفا خود خدا ندانند این غم بخور <sup>قفا</sup>

جای بی بین حاصلت ز لیفست نماند چه هر

شاعری سودا پسر رد ساجری کن ساجر

تا طریقی تزیخی کوئی و طرر عفر

صح کلی گفته شدد بگر چه معنی پرورد

نور بخشن اختران تنها در بیک اشرف

بس خداد ندی که بر اختران کنی زانکه

چار ارکان را بهم که صلح و کاه چادر

دور عمت زانکه عالم را تو کن دیگر

سایه بزوان عربی حفظ یزدان بزر

نیست او در خورد تو لیکن تو آرد او در خورد

آسمان بر عالمی بیند زمین بر کشور

از چنین برقی تواند داد هر دم ز یاد

که میان هم دو نباشند عادل دایود

با زمین سخن او قمیست نیاید عجز

چندان بزنی کرد هر دم در کون ز یاد

کشوری عالمی را هم زمین نام آسمان

جلای کوی دعوی مزد دس را باطل کند

با هوای سقیف او در حق نماند نماند

در حال نشست بر دیان او دال شود  
 جنت آن عرصه گزینی ده چون سینه  
 سناغزش بر باد و رنگین جهان آید چشم  
 آتش سیال دیدستی در آب بنجد  
 بست سحر جاج هستی ازان خارج نیاید  
 آسمانی دیگر است از روی رتبه کویا  
 آفتاب و ماه از میز و شاه در صفا  
 در زمان ای حضرت گزستی انبای پسر  
 ساجد عالی حضرتی کین آفتاب خسرو  
 آفتابی که بخوابد بر کشاید نور او  
 کر که او یک را مسلم گشتی این عالی پسر  
 جرم کبود آن سحر مدهی بار یک بین  
 مشتری اندر ادای خطبه این چسپرد  
 دالی عقب ز مهر من و رد داد مات  
 تیز مستونی بدوان در خوشا کردان او  
 زهره اندر روزهای عیش و خلوتی  
 ای خداوندی که تیغ صنایع شایخ زد

گر زد و هر که بیان سپهر بر آرد آذر  
 کوثر است آن باده که مستی نر باید کوثر  
 کوز میان آجر روشن بر بنزد آذر  
 که نذیبستی بخواجه از صافیا نشناس  
 روزگار از عرصه او یک عرض را جوهر  
 دینار و هر سکنی قائم مقام با حشر  
 شتر سلیمان عسقری است تورا اصف کوه  
 خاک را حاصل نخواست مثلت دیگر  
 مردم از هر سده فقر تو سبازد خاور  
 جادوان از نیم روز اندر شب گشتی دور  
 هر کی بودندی اندر فوج دیگر جاگر  
 پاسبانی نشاندی هر شی بر منظر  
 معترف بنشسته بودی در دین بر سر  
 بردوش بودی هر دو بستی کیده خضر  
 بی بریدی کاغذی یابی گشتی دفتر  
 بسته بودی خویش تن بر دهن جینار  
 شاخ بیستی را انداد نغاز تو کمال برتر

بی وعده یابی

سحر

آسمان قری که صاحب اختر گردون نیاشد  
 چون بسایع بخندد هر نه عمیت صاحب  
 جام و خمر چون بویک صاحب قران هرگز نندید  
 بوستان ملک را چه از <sup>ش</sup> چون <sup>ن</sup> خندان  
 کر شود پاس تو در ملک طبعیت محبت  
 در شانه مایه بر جارسوی آسمان  
 ابروی باید روزی پیش دستن  
 ابراکو از خباب دست آستین شود  
 معن و حاتم که بیدندی <sup>د</sup> <sup>ا</sup> <sup>م</sup> <sup>ن</sup> <sup>را</sup>  
 در چنان دودمان که عمری در سر کشور بگذشت  
 باش عالیت سدهفته مشدور در بجا  
 دختران روی کار ندانم حواش دین برتر  
 روزی چاکر حردش کرد چشت سایه را  
 از پس کرد سپه نوک شان ابدار  
 آسمان ابرین شریان را کشاید ماره  
 هر گمان ابری بود بار نه بجان زاده دار  
 چون بچینی عنان حر حر که <sup>س</sup> <sup>پ</sup> <sup>س</sup> <sup>ک</sup> <sup>س</sup>

سایل

ملک آب و خاک را بچون صاحب دستر  
 چون سپهر بجز کبریه هم علامت نصیر  
 بنم را شاهد نوازی رزم را کین آید  
 تا جو چشم بخت پیدای تو دارد غیر  
 آسمان آنکشت نهد تا با بد بر بشکر  
 زهره هرگز بر میانید جز درون جاد  
 برق میخندید و میگفت لبش عالم ستر  
 قطره باران کند از زهر چشمی عمر  
 هر یکی بر بخت آن دیگر نشستی محض  
 ز اولی روزان سپردن شد جو گردون نادر  
 پهلوی در اینی هم که بسود بستر  
 کین کی تا زاده شد از دست دیگر حشر  
 تا سواد خویش ابا بدیاید بر بستر  
 همچنان باشد که اندر پرده شب افکر  
 چون نشدید روزگار از کوه پیا حشر  
 هر پستان برتی شود هر بار گیری حر حر  
 بانک بست شو باد جان بر خیزد از هر سکر

کوه را بید از دل افکند شایه از دل

شکری را

لشکری را میزدم در رخ کنی در پاشی  
 از دمای رخ دو حلقی میگردم در کشد  
 مقل با رخ دو خوشی میدیدم اکنون که خوب  
 خنجر تنبایه پشیم است از خنجر است  
 با چنین اعجاز کا ندر خنجر تو نیست است  
 بر زبان خنجر تو روزی بطهارتی تو  
 گفت حضرت فی جرایزی ششمی پرورد  
 خرد امن بنده را نکت این هفت ماه  
 نام از لیل در یای هر مان در سواد  
 بهستی از پس که سپهر بر استانت سود  
 لیکن از پس صد این ناقص هفت ماه  
 روزگار این چنین با من لب که در در صد ماه  
 هم تو از پستی گرم شاکر ترک زمین داشتی  
 صاحب کاتر تا صاحبان از تو جفا ترا میباری سپهر رخ  
 بی دروغیت باد ملک اندر کن از خنجر سرد  
 خضم چون بر کار سپهر کردان در ای صامت  
 آسمان چه ملک را داریم تو بادی آشا

بودی

ای تو شام پناه لشکری هم لشکر  
 دنگلی سر بر نگردد است بحر لایعز  
 شاید از نینان شود بی خنجر پشیم  
 زان بهر ایام چه از هم به رد مغز  
 بر سپهر خیم لیس چه مغزی چه بحر  
 کاسمان چون من نیارد نیز حضرت پرورد  
 خنجر هم در ذوالفقاری را بیاید سپهر  
 که بر سپهر کشی اندر هفت گز و یار  
 فی الشل بر رشته بودی کسان تا بحر  
 چون در کرابانی جنس جزیش اکنون بود  
 مانده ام در قعر دریای عناق چون لشکر  
 آنگنان بی رختی تا هم ای بی کاس  
 یا بخودی چون من شش بار کاسین کسر  
 در کنار دایه کورن همد چون دلبر  
 تا نیاید کردش ایام را پدید سپهر  
 اسپتو ای کارهای کله چون سطر  
 وز سود آسمان کرد دست مجاز و شتر

بی مادر



حکم یزدان اقتضای آن کرده بودست از سر  
 این با انواع بهتر معروف در جز زانی  
 حکم آن در شرح و دین از آن <sup>مستوفی</sup> حکم  
 داشت از اقله در کوشش آدم از آن  
 حکمت آن کرده در هر سزایست کوه  
 بوجه بردرگاه حکم آن جهان زمان پذیر  
 هر که شد در طاعت آن داد پیش زینهار  
 طاعت آن در اجابت از بهر امن دعا  
 آنکه را پیش را موافق کنی چنان سخن  
 در سخا ز دست او جز نیست وجود خا  
 را بچه از پیوسته او بود هر چه  
 نوزاد بویا اگر میبوسد نودی با کانی  
 خاک الفاظ عزیز است قتل و فتنون  
 در شریک دیگر کردن کردن آن کلک است  
 شرح مکتباید ز شرح و بسط او جدرام  
 آزار دست اول و از فعل کوفی احقر

تقصا

آن محراب بود از لیل بر این ضعیف  
 و برین غم است از لیل بر این ضعیف

که جهان با برود محمد بنم کرد دست  
 دان با انواع شرف مشهور در پیغمبر  
 رای این در صل و عقد از قطع هر خواجه بود  
 دارد این بر او دیده عالم اند با کوه  
 بهت این کرده چه بسخ زاری احقر  
 بهت در کشت قدر این سپهر کشت  
 هر که شد در خدمت این داد بخش کرد  
 خدمت این لازم است از بهر جاه و برتر  
 دانکه بخش را مستحب کند نیلوفر  
 در ستر از رای او نیست علم حیدر  
 چون بدست و طمع و قدر و رای او در کوه  
 زادی بهمان نیاز پستی شدن دیو و پیر  
 رادی حکم سزوم است جیح جبر  
 ملک دید پستی که هم کلی کند هم در  
 چون زبان لطف مکتباید با الفاظ در  
 که بجزت بر بس کوی کاشش کبوتر

دزه از حلم او کرد کل آدم بد  
 بخشش بی منت و مبع لطیف ادکلند  
 سایانش در جهان خود داد از اعقاد  
 ای زهرت پستقار افعال هر کج ذر جمل  
 دست ایبه کی رسد ایجا که پای قدر <sup>تست</sup>  
 لوتی ز ایشان که ایشان خود جهان اند  
 در جهان آثار آدم ذاد کی باست پس  
 چون لوتی از دور آدم باز گیتن بود دان  
 دست ازین شیخ مجال بندیش خام ایله بار  
 شمرن بگذارد یک پست پسنای کار بند  
 هم چنین با خویش تن داری همی زی در طار  
 چند روز تا نام کن باد و پستان در شمشیرش  
 ای بزرگی که نپاید و ستای تو <sup>ست</sup>  
 شد بر که از جاه و جای من اندر در کار  
 تا زنده باد جز آن بر شاخ زر جعفر <sup>ست</sup>  
 جادوان بادی جواب داد و چون باد وفا  
 زان کجا با این چنین لطیف و دقار و طبع <sup>یا</sup>

در میان خلق نامو جو بودی دلور  
 ساعران عصر از ساعری در ساجر  
 کجنا دارنده ایم بر زر جعفر <sup>ست</sup>  
 می ز لطفت پستقار آثارش مشر  
 پای دهر اندست شان پیردن کن از زمان <sup>بر</sup>  
 باز تو در هر مگر کوی جهان دیگر  
 شاید از جز خویشین کس را بر دم <sup>شتر</sup>  
 هم لوتی مان نامداری کار خود را مگر  
 زبیر پست این جمع بی هست <sup>در</sup>  
 کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مگر  
 طبع را که زهر خند حرص را کو خون <sup>گر</sup>  
 تا هم ایشان از تو دور تو ایشان <sup>قدر</sup>  
 رو ز شب برین شاگو دیده این ختم <sup>ست</sup>  
 شد بلبه از نام تو نام من اندر ساعر <sup>ست</sup>  
 تا که باد صباد در باغ لغش ادز <sup>ست</sup>  
 در بقای میسوی و دوست اسکندر <sup>ست</sup>  
 دهر را بهتر ز باد وفا کتاب <sup>ست</sup>

نه ز بار که ملک تو سیف زین

زی بیان تو ز چهر زرق را قانون

بغل جبهه تو در سایه سپهر بیان

تو ال دست تو لطلبان مست خور

بسی نام تو شد فال شتری بخورد

که نفاذ زنی صفت بند قلم کت

کند روی حکم تو باد را حیران

که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا

با پستانه قدرت قضایا گرفت

سوم حادثه از حضرت ال برداند

با شقام تو شکفت اگر قضا و قدر

خفته ای تو در خاک راه راست میر

حریر ملک تو در حشر کشکان نیاز

بزرگ داراد در حال این وعده

بوجر ز درین شکر سبکی جدا

سزد ز لطف تو که اعتماد فرما

زمان زمان سوی برانیده هر سبک

زی بیان تو آیات نهار را تفسیر

بچشم جود تو در مایه وجود

تو رخ ملک تو عنوان نامه تفسیر

ز عکس ای تو شد جرم آفتاب سیر

که وقار زنی عفو بخش عذر پذیر

دهد شمایل حلم تو کوه را التوبه

بهر آنکه حجت زانبال یافت هر که نظر

که حجت بادگان نوشت کرد حیر

بناز جسیخ که در جنب قدرت قصیر

بهای جوی بلورینه در دمندهش میر

نوشت ملک بر آب جوی است

ز نطفه صور زیادت می کند تا سیر

که شد چون تو بیرون ز عقده تا سیر

که از نامل آن نیست هیچ گونه گزیر

بدان دقیقه که این پلها کند سیر

ردیف کنیت او شد ز ابتدا و آید	دست آن در رخ کز پی آن تر لیس
بعقد جزو بخت از دست لفظ هر	بمن رسیدم نام چشم و حیرت هر
درینا دو هفته بجزان شاه و امر وزیر	چنین نمود که حسرت دوم می آید
هزار و پنجو نارغ دل از صیغرت کسیر	با تمام حذا و ندر غایت است
در آن مصیقت کمان را جز این بدتد سپر	دعوات کتم و جای دعا بود الحق
چه در تدیم و جدید چه در طیل و کیش	بمی تو خن بن بده خود همین بود است
بسوی تو که میا نوده دانتش تقییر	ملطف تو که پذیرفت کشت نفس
مطیع بخت جوان تو باد عالم	همیشه تا بنود سپرد دنیا پس جوان
ز رشک روی بداندیش تو سیاه جو	زاشک دیده بدخواه تو سپید جو

ابو نوردی علم بفرشت باز از کو	یادش بیکرستم آورد باز از چو پار
که مرصع سنگ کوه ارغوانی در آید باو	که مسطر خاک و است باد کاخ و سپیم
روی باغ از ناله و پسر بنفشه	بوی خاک از نرنگ سوسن جو شاکتیتی
چندان نشی که نشاشن باشد	درجا بوی که عطارش بنا شد در میان
باد اگر کشید انش چون من چه شد	اگر بر عاشق نشد چون چه شد
بوی حفاشان گلستان ز کز حفاشان لاله	رو تو با زار است رویان نشد زیر که بود
توبه کردن بود از زل	باده خوردن خوش بود کل چون بسکام صبح

بر کمال صوری می صفاتی حلاست و صیاح  
جلس عالی علاء الدین که از دست سخا  
عالم علم پسر و چو محمود نگار است  
دست جود آسمان از دست جودش باغچه  
عقل پرورد دست کوئی روح او در ازل  
کی شود عالم ز ذوقی که از بهر کفایت  
چو دو چون زان سوال اگر شد مانند حال  
ا بر چو دش گریه بیسان قطره بار در برین  
ای بخت است تو پایه حسن برام  
دارد از لطف تو چو پسر و ز تو تو زاصل  
در پناه در که قبول و ایام قدرت  
در کسی که در دنیا بود کویم پس چرا  
فضل بزدان هست سال و ماه بسیار را  
هر لباسی که در کوشش پدید می آید  
که شود در سنگ پنهان دشمن همچون  
جزم تو ایما را جو ناله آورد برون ز  
هست مگر کوئی اندک است عیسیان تو

خاصه اندر مجلس صدر جهان خرابکار  
زر ز کان خواجه امان در زدی با و بار  
انگار در دگر خستیا و شر بار  
نور جاہ اضرا ن برنگ قدش کم عیار  
برج پرورد دست کوئی شخصی او در ابرو کنار  
کرد این ز در و ز سولودش خنار اشک بار  
کوه این را ظلمت و خورشید را یادگار  
تایمانت بادرم آید بودن دست صناد  
دی پیش طلعت تو چشمه خورشید بار  
این سعادت مستفاد امانت محبت ستاد  
هفت کوب در میرد نه پسر اندر مدار  
ایمانه آن را با سپان و هفت از پرده دار  
رای سلطان هست روز شب عنایت بسیار  
رفعش بود دست بود و عیسیان خود ستار  
ور شود در خاک ستواری حسود و سب بار  
چون عزیمت هفت صحت بر آرد زان دار  
نام دستک چو در شکر لطف و مقرر عار

ز اهل معنی لاجرم گسسته است بار	ماوت را که معانی نیست و الفاظ اند
مرد چون صورت پرست آمد بود معنی گذار	هر که در بند صورت ماند معنی کی رسد
با یکایمی باشد از آفران فزون در روزگار	لیکن از گردن بر درگاه بی یاستد پیا
کز جو کلک نوزک بنیدد پیشت بنده دار	طبع کنکش بی زبان گو یا شود چون کلک تو
کردد از تقریب تو صاحب عقل اندام	گرچه نزد یک هیچ دیار این زمانا مشغول است
طاعت او در او رسال انکه عصیان کرد	سینه او باشد امر و زانکه شکر بود
تا کند باد صبا در باغ شمشاد	تا آید باد خزان بر شاخهای از دردم
شخص به خواست جو بر کار بقای زان	شمال اقبال جو باغ از ابریشمان باد
سینه بدگوی بر خون از نگرین	چهره به خواست آنگاه جوابی بادرز
گام طراز محنت باقی در عمر دیکنا	شادمان در دولت عالی و جاه بیکران

ط

در آمد از درم آن سرد قد سیمین	مناز شام جو کردم به پیش راه سفر
لب جو شدش خشک رخ جو ما	زلف آتش دل در زلفش گدیده شود
جو شاخ بسین سیر این بر این امر	در آب دیده همی گشت زلفش
مرامنی زده عیش جو اندر	مراد بی ز غرورش جو اندر آتش
که هر که از حفظ عهد تو بر شادم	چه کفشت که سو کند خورده

هنوز ز مدت یک بجز نرسیده بیا  
 بیانه سفر و حد زر رفتن آورد  
 مراد برین غم و غمجا و در دل  
 چه دلت رفتن هنگام کردن سفر  
 در کرب و غم دل من همی گوی ای  
 کجاست مقصد و تا چند خدای  
 جوان گفت بپر در گرفتش گفتم  
 در آن مقام که از چشم من خوار  
 در حث اگر خسته کشیدی ز جای  
 بشهر خویش روانی خرمم  
 بجزم خاک و فلک در نگاه باید کرد  
 ز دست فتنه این اضران بی نی  
 همی بگفت این صدر ز دکا شوم  
 نظام ملکت و سلطان و صد دین  
 محمد آنکه ز جای من گرفت ملک و  
 بزرگوار ای کاندک بود ج ط  
 بر شامی طمش عمده کوه سبک

هنوز ز غده یک و صیقل نرسیده  
 دولت ز صحبت یاران طول کشید  
 ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن کند  
 سفر کن که شود بود لم جهان جو  
 از آناد یار برده مراد زمان  
 کجا رسیم ده که باره کی بگذریم  
 که جان جان و قرار دلی و دوزخ  
 سبک سفر کن از اینجا ز بجای که  
 نه جورا ه کشیدی دنی جفای  
 مکان خویش روانی بیابا و کو  
 که این کجاست ز آرام دان کجا سفر  
 ز دام عشوه این رود ز کلاه و دین  
 که رود ز کارا و دیست قدر و نظر  
 خدا یکان دو وزیران و وزیر خوب  
 همان نظام کردن ز امیر عبدال  
 مدیران فلک را اهلار کرد در  
 بر لطایف طبعش عمده بجز شمس

سفر خزان مال آمد سو او را بیایا و زین  
 سفر صلی مراد است و آیت نامه

در پستان

چه طبعه ابدی در چه کسری بی خبر  
 مرض تعویبت جاها او شود چه  
 ز عدل او بفسر دستور فتنه رنج  
 بخواپ فلکی در خلافت ادعوی  
 جواب او کز در راه انچه کسب و چه  
 و کز در دی سیاست کنجا نظر  
 شود ز بهت او نیک خاره خاستر  
 کشید پای بد آن درون تضاد قدر  
 عراق کجکندش بجای مظهر  
 و یا بچو دستا کشته در زمانه  
 رپوده کوی ز سپه کاران بجز  
 بروز بزم بر آماه در مژده ساعتر  
 مجلس بودرون ز همه ساز خنیا که  
 کند سموم خلافت تو که راه  
 هم آفریده که کرد از نهایت تو  
 درای پایا قدر تو نیست زیر  
 ز زار حسرت نشان در علم

جاست او بجا در چه ابر بی نقصان  
 ستر ز ترکت جود او شود دریا  
 ز بیم او کجشد شیر شترزه طعم دین  
 سعادت ابدی در هوای او نسیم  
 چه باز او شکر و صید او چه کجک چه کرک  
 اگر بچشم غنایت کند بشوره نگاه  
 شود بدست او خاک شوره مهر کیا  
 چه دست دولت او بر زمانه کشوند  
 با بر همین اگر دست جود نماید  
 ایایگاه و شرف سوده با ستاره  
 بپرده نام ز خزانگان بقدر نگاه  
 بروز بار ترا همسر باش مسند  
 بجزرت تو درون تیر کلک مستور  
 کند چشم رضایت تو گاه را نسیم  
 ز تیر حاد شاه امین شد پستان بلا  
 بزیر سایه عدل تو نیست خوف در  
 بجز در آینه خاطر تو نشان دید



اگر علم به یک دزه بر سپهر نهند  
سپهر لطف تو که بگذرد با تش بتر  
حسام تو تو شخصی اجل ز بند بدویم  
به پیش کردم تهرت اگر قضا بزند  
بیمع دار و تریاک برینار دخت  
قدر زشت تو بر اضران ز شانه  
چه جاده ایست بزیر تو در پناه  
مال نعل و فلک قامت شماره سپهر  
بزد و جرح و آه از ره چستین بر  
که در نک اندویره خوره پاهای خیال  
بر تکرار و منقطع صبر و دور  
در خشم ز آتش سندان و سنگ راد در خا  
بزرگ در آدر یا دلا خدا و ندا  
ز شوق خدمت تو عمر با کله شکر کن  
بران عزیمت دادند کیش که تانهند  
بجز مدح تو اگر بنیاید از دیوان  
درین قصیده اگر شرح حال تو بنوم

قرار یابد از همه کشتی از لشکر  
ز شعله اش کشاید بجای صیت کوز  
چنانکه ماه فلک را بنیان سپهر  
عدوت را که سپهر روز باد و نوم آخر  
ز خاک که حسرت کبریا از صورت در شکر  
قضا بدست تو بر آسمان کشاید در  
که منتری بودش آهسته در کردار  
زمین لاری دریا گذار که پسر  
بقدر که در بین نخل و پویه صبر  
که کتاب در دویزه مانده مرغ سپهر  
بر تکل او منظر بحدید و صبر  
مزدغ نخل دهد بهیچ خست بر آفر  
زنا سپهر بر بر است آفتاب آفر  
چو شکر در آب وجود بر آفر  
قضا بدست اجل بر بخیرم خیر  
بجز ز شای توام بر نیاید از دست  
زحری و خوشی کس نذاردم باد

ز کوشش و کرم درون ایام عهدت کس	ز نظم و شعر مدح تو اندر آدیزم
نه شکر بلبل زین در حسابی پر ز در	نه نغم ملک ازین کوه در جواهر گشت
همیشه تا که حساب از آسمان نه دوز	همیشه تا که بر دید ز خاکها زار در بسیم
سرشک جبره حضرت جویم با دوز	علو حضرت تو همچو ماه با دوز
به پیش طایفه سعادت همیشه لبه کمر	تو پر میان کمر لنگ لبه دوز
ز باغ غلام و قضا بنده تقدیر چاکر	جان پیش و فلک تابع دستاره چشم
جو شاخ دولت حضرت ترا نه بگشت بر	در حنک حصد ترا نه شاخ و نه پنج

تو که تیرین شاه آسمان کرد  
 کان زین سخن تو را ز یاد

هر زمانیت منصبی دیگر است	منصب از منصب رفیع تر است
کار کلی هنوز در قفا	این مناصب که دیده جرد است
کین اثر با آنچه سحر است	باش تا مسج دولت بید است
که جهان تبدیل صد عمر است	بای شریف صاحب دیوان
خاک بوسید هر که تا جور است	در میانست و خاکپایش را
آفرینش بکار عفت است	در نه حقا که کشتی بر تو
هر چه در حساب آسمان گم است	بالند از کرد و دامن لور است
همه از یک در کسواست	هر چه من بنده زین سخن گویم

خود تو سبک عیانت یا جزا	سخن را کئی کرد و لانی نیست
تا تو کوی بیاست یا بهر آ	من بینگویم ای نیکه سیکویم
بپس قنایم بدین حد شد	برز باغم قنایم همی راند
ای چون دود و کجس چون همرا	ای جوادی که پیش دست دود
هر چه بر خاک دم ما حفر است	ا پیشوان ریزهای خوان
هر کج چون حلقه از برون در است	هر کجا از عنایت صفت
از ملاقات گاه پر حذر است	باس تو سنج جانگاه با
که چه در فی صورت است	عسرت مایست از دست
همه خطها جدول منراست	خطوات ز را پستی که بود
شک را سمع و خاک را لاجرا	وقت کفادو گاه دیدار
هم که صد ساله بخینه منراست	است با خابنه و خام همه
بپس رورفته و خطرا	درد و ک روز اشقام بد
که هم از ناوک بهلو پیرا	در دو حالت که دیدیک است
هر چه در قبضه قضا طغرا	با پسر خانه تو آمده گیر
زیر یعنی که آسمان زبورا	گردش آتش و سایه است
هر چه در گرد دست زبورا	زانکه ایم همای قدر ترا
بر سر آتش را کدر است	سوخ صبحی آسمان در آن است

در این چون شفا قرار است  
هر کجا از عنایت و زینت

قصی

درد از شرم تو بچین خدا	که عرق روی آن سبب ترا
که گزید دست در کمر با کوه	کینست که پای تا بسیرت
کرده حصم جواب حرکت	مصلحت را با کعبه که عشوه جزا
بکشد روز اشغال تو نیست	هر کار بر میان او کمر است
چرخ داند که ریش خندا آن	نه چون آن ریش کا کون چرا
یکره این دست بود نیک دل	تا نماند اندا که رقیه کوه کمر است
که سپوران غمگین تو در	میش موش ماده شیش ترا
آدم با حدیث صورت خویش	که نمودار مردمان با کمر است
بجذای که در دروازه سیل	هفت سکش همیشه در کمر است
نخسته کارگاه صنعت او	که سواد همه و پامن خود است
که مراد ز فراغ خدمت تو	که ریش خواب در کمر تو در است
چین بو پستان لغت ترا	فاطم آن در دست با در است
که ز شکر و شاد و مع و دعا	دا میش رخ و شاخ و پر کمر ترا
شهرین در جهان بسیر ترا	که شعار تو در جهان سحر است
کشته ام بی نظیر زانک ترا	بعنایت لبوی من نظر است
آتش عشق پیوسته ترا	سخن لاجرم جواب در است
تا سه فرزند کن عالم را	چار مادر چنانک نه پدر است

اشقیام

برج

نه

تا که یروزمانه با جبهات  
پای قدرت پسر دواج

تا که چارونه دست پر کدرا  
تا فلک را جهان لگد پسر

چو وصله از در این نی دوار  
زین شد چون پسر از جنان  
درخت مفلس از کج طبعیت  
جهان شد باغ کز نظاره آه  
ز نور دانه تا که خیسده

زمانه داد ترک پنهان  
خران شد چون بیار از لب آوار  
تا آنکه شد با انواع جوار  
همی خیسره جانده چشم ناظر  
به بند در دل بی پسر

تو کوی برک و سپه پان  
به شکل بر بطاورد پسته  
مملکت همدت که از اردو دشت  
اگر نه برج ستور و شاخ انکور  
چو افس خورشید پر دین و انکور  
و گرنه شاخار اجام تر کس  
چرا و تا ناکستان شبانه  
چمن را شاخ جندان ز در سیاه

پسر است در دوا جسم زار  
اگر فکر که کز مرد و منکر  
شود ما جز در آید شان بخاطر  
یک صورت پذیرفتن مصور  
و موجود نندازیکه مایه صادر  
بیان اندر شرابی ادسکر  
نوزاد پیرگون سازند و عیار  
زدار الضرب دی پنهان دها

که هر ساعت بجز آن که در هر شاخ  
 بپنیرالدین یزدان بوالمناسبت  
 کمال فضل او با فضل کمال  
 تقدیر بختی قضا را پیش مقدم  
 بود در پیش حش خاک کمال  
 بگلک در صورت را خزان  
 امور شیخ را عدلش مر  
 ندارد هیچ حاصل عقلی  
 حفاش منی امان ما قی  
 زشمس کو نیاتسرا حشر  
 دهد پیش کو ای در مظالم  
 قضا تا ذیل بسهم اندازد  
 قدر تقدیر قدر را اندازد  
 بر از کردن تا سحر کرد مغرض  
 ای آرام خاکت در روزا  
 بان از وصف انعام تو عالم  
 ره در گاه نو کو می بخره است  
 کفایت حاجت با این بخشش بر  
 بیضت اسلام ناصر  
 داد را علم را با علم دایر  
 بتدبیر قدر حشش مدبر  
 بود در جنب حشش باد قاسم  
 بطبعش در دعوت را ذخایر  
 رموز غیب را علین مضر  
 که در ذم آن است حاسم  
 عنایش داعی احوال ناصر  
 بدیوانش در دن انکار کمر  
 رک و بی برنج و خرده قاسم  
 هر بیخوشیش بشناسم مقام  
 مقدر کی بود هر کوه مستدر  
 ز قدر او هر ذره در کاس  
 و یا بچل بادت در او ابر  
 زبان از شکرت کرام تو عالم  
 ز بیم سیل دزد ز زایر



بدام امد در آید پسر طایر	کران جود تو کجی دانه پیازد
چو در حوض در نیاید صحن با سر	در از لعلت تو تن مایه پذیرد
نزداید چو شوی ایام سنا سر	نیارد چو شو کرد و نه دور
بفرمان دادن اندر ملک آفر	بفرمان بود نا اندر شمشیر
زمانه است معمور و بی تمام	بماریت یافت از عهد زبانه
چنان چون مار موسی بحر ساحر	نزد خورداکب عدلک آنس عظم
عیاشی را بخلقه های خاسر	اگر مسود ناصر تر پست داد
عیاشی را در حد مسود خاسر	مرا آن داد حاجت کاین نداد
کسبم در خدمت الانبازد	در چند اندرین مدت ندید
ز با هم دارم از شکر تو شاکر	بیاد آن حقوق گرفتار
با خرم هم عینم در هر جعفر	در خرمم بدان مقصودم دارم
ولیکن شعر نیکو تر ز شاکر	بیشتر آن را مقابل کی توان کرد
درین معنی چو خاموش و چه شاکر	چو خاموشی بود کفران
همیشه تا بود کردن موثر	همیشه تا بود ارکان موثر
چو کردنت میباد ارج خاسر	چو ارکانت میباد ارج نقصان
ز بخت باد عزی بر تو اثر	ز جرح باد عری در تو آید
بر اسپر اد مقصود علم و تقادر	بر احکام تقف احکم و تقا

ساعت هم نشت در جاپس  
 ترا در پیش امی و جبار  
 جو عیدی بگذرد تا عید دیگر

به ایت هم مرغیت بر سابر  
 مرا در طبع باد نامر  
 بسید و بگردد شب بشتر

ای در شاهی طغز تلکین  
 نوبتی ملک برین اندر است  
 پشت زمین کرد جو روی بگر  
 در شب کین مسیح دم خج را  
 جیح جو سو کند عبردی خورد  
 نشسته گرانده لیش شود کند  
 نیست یقین و مذکار از تو  
 دور فلک با همه زمانه  
 سر ز فردی و کی کاه  
 پیش رو کار گران قضا  
 فتح و ظفر هر دو درو درایت کشند  
 تا بشرف در بود اختر قوی

شخه درین خنجر طغز تلکین  
 تا با باد برود طغز تلکین  
 دست کمر کسرت تلکین  
 عدل جهان برود طغز تلکین  
 بر طرک کشور طغز تلکین  
 دست رند بر سر طغز تلکین  
 بر عدد شکر طغز تلکین  
 کیست یکی جا طغز تلکین  
 تا نشود از نیش طغز تلکین  
 عزم قضا بگر طغز تلکین  
 در حتم صفدر طول تلکین  
 باد قوی اختر طغز تلکین

مورد در وصف طغز تلکین

روی زمان شده



ای تا عده تازه دست تو کرم را  
از سحر بنان تو ایجاز گفت  
دین عرب و ملک عجم از تو قام اند  
آن صد جهانی که تو در سارع تو غنیم  
از بهر وجود تو که سپر مایه اشیا  
تقدیم تو جایست که از پس بدی آفت  
اجرام فلک یکسکندند تو غم  
بر جاه عطارد بنشانند تو غم  
ای در حرم جاه تو ایست که بنیاد  
بادایه عفو و سخطت از تو نشاند  
تا خاک کف پای ترا نقش بند  
انصاف بده تا در انصاف تو باز  
سویان فلک تا کل عدل تو شکست  
برتر نکشد قدر ترا دست و زار  
زین پیشین ایمنه از بهر طایفه مردم  
امروز در همین ایام تو انصاف  
دیدی که سپر از سنج خود تو ببار

کشیدند

دی مرسته تو زبان تو غم را  
کرد دست که از دست تو غم را کرم را  
یار بچه گالی تو غم را براد عجم را  
بمراه ددم کشت جدت تو قدم را  
نکست که در خانه دشمنان تو غم را  
انگاک عنان باز شامند تو غم را  
که عرض دهد عارض جاه تو غم را  
کرد سپر منقار کشت جز از اعم را  
از پویه آشوب خوش لبوی تو غم را  
چون مات بریدند شمار ادم را  
ای باب بت لوزه نهادند تو غم را  
خوار تر از کربک شبنامین تو غم را  
بیزی شوانند که ده حار تو غم را  
افزون نکند سخی شمر صدم را  
اداره اعزاز تو غم را بود تو غم را  
بچاره لغم جو خوشدستی سغبه تو غم را  
آماده از او بود زادن تو غم را

قسم

ماده کرم

کوشانه شاه جوان بر قفا خاک نیست  
از خاک صلیب کرم جو تو کرم را  
در دست و در رو شکسته بود کرم را  
از خاک خضر بر کرم تو کرم را

انجا

آجاکه در آید بنوا بیل برست  
 روزی که در آن بر اثر آتش شمشیر  
 در نزه خنقا آورد در طوطه  
 یک ناله ککک گویند در مدد  
 با فایده تر از آنکه سه روزه همه  
 در همت تو کنی سدر از آنکه خفا  
 حضم از کمال تو است بکنند  
 در همت تو کنی سدر از آنکه خفا  
 حضم از کمال تو است بکنند  
 بخت یعنی است که هر که کند  
 به خواه تو بر سپیکه این خفا  
 حصاد تو در بدن از باس تو خون  
 چهره است که حضم تو زیر آید  
 تا خاک بماند شجره کاین دنیا  
 بر پشت زمین باد قرارت سعاد  
 در بارگت شیوه حجاب گرفته  
 در برکت چهره بیرون نموده

جز چیز زیارت نکند بلوغ آدم را  
 چون باد خورشید علم شیر علم را  
 که باس و مایه میزند کون علم را  
 آجاکه گوشه دهد بخت تو را  
 از دست بگان ناله بخت تو را  
 بچو در آن پایه خالی هم را  
 نامی چه کند با زوی سپست علم را  
 بچو در آن پایه معالی هم را  
 نامی چه کند با زوی سپست علم را  
 که هر که کند دشمن بخت تو را  
 صفر است که پیشی دهد هیچ را  
 در دست چنانست که اصناف هم را  
 در هیچ عمل منجلا و پیش سه هم را  
 برداشته بر بکنند پشت تو علم را  
 کا نذر تو می شادی و غم را  
 بهرام فلک نظم خواشی و ضم را  
 تا امید فلک شعله شلک تو علم را

معانی  
 سزاوار است که در کتابت یافت  
 سزاوار است که در کتابت یافت

ایمان بر زبان دوزن و قوا فی ذرّه  
خاک درت از بجهت احوال

کامروز نشا طیبست در فتح فضل اکرم  
تا سجده برد بر پیشه شمشیر صغیر

ای نفس سر بجهت نژاد آدم  
روح قدس از بی نقا خسر  
سلطات کرمیته الساجد  
راخی ز تو ای رحیمه الدین

دی سپیده زمان عالم  
مهر تو بناده مهر خاتم  
شد ذات شریف تو مکرم  
حق قادر ذوق حساب ال اکرم

در گنبد طالع تو دارد  
بر خستی نیاز مندان

سعد فلکی دو دست پرسم  
پوسته ز لطف است مرم  
ز اقبال شود جو رخسار چشم  
نژاد اگر فلک نازد کم

ای پسی که همان کس تو باشد  
عمرت سبب نهار کرد

تو راحت روحی آن دل هم  
چو نانک پیچ شد زمزم  
از دولت خیر عظیم

روح الله اگر چه بودی علی  
سجود شد از تو جو دوا جان  
ایقال تو بر فروست هر دو

از بهت او فرو شود دم  
بنیاد بقای او است شکم  
بر جهره صفای آب زمزم

آن باد شکی خیر را نزا  
از درد دعای تو کفر  
از خاک در تو زایران را

خدمت

تشریف ز صوفی و حرم سلم	در بیخ و نایب شاعر است
صوت بود کز گشت چون زغم	آید باج ملک بانه آمد
باشد جو تیم دل بستم	جز بر تو نشاند مدح کفین
ز اقبال بود بارگی آید	اجاب ترا بریر است
طوقیت بشکل مار از قسم	ایچای ترا زه که بیان
از خوف تو مرا است نامم	ای قربت تو سردر شاد
من در دهم بخویشتن غم	کیرد فلک از کج شک ریشم
یار سپهره و حریم محرم	بودی بدرم بچاپس تو
میراث با نذکان ادهم	تو شاد بزی که رفت زنده ماند
بر اعلی باد حان مقدم	ارجو که روی شود ز سیت
آینه زامتنج با هم	تا هفت سپهر جا بلعد
پیش از رقم هر دو محسم	بادات تقاد عزراست بال
تا پیش صغر بود محرم	ماه رمضان خجسته باد

یا بخود از پست سمورا	یار این بارگاه دستورا
ماه و خورشیدت و محورا	یا سپهریت دانند شود روز

سرخش فقر است و فخر را	یا سپهر است ماه سرخ است
باده کش هم در شسته هم جورا	بل بشتیت کا نذر د سپال
دایم اندر سیرم غمگسورا	از صدای تو ای مطرب است
کوش چون درج در شورا	وز ادا ای ردا است قساره
که از دجار فضل مشورا	غایبی دارد اعتدال هواش
زان برج سپاه رنجورا	نشد را آن هوا بی سپازد
تلفش کرده ناسپ لامعورا	مرده را زنده چون کند سپاه
صحن او کرده ثانی طور است	بی بجای ترا با شد هیچ
که از در از روز پستورا	دامن سایه کشیده او
شعله آفتاب معذورا	صبح صبح اگر درد زسد
دست آینه شب از دورا	که تبا سپهر صبح رای دذیر
که جهانش ز طبع نامورا	ما صاحب اختیار عادل جان
که بر صدر ملک معصورا	صدر اسپهتام بر دولت و دین
هر چه در سنگ دهر مقدورا	آنکه در ملک آدم سبت شد
هر کار آیت است منصورا	دانکه در دولت آرایش
خاک محروم و باد مذکورا	آنکه با ذکر حلم درخت باد
کیسه مرطوب و کا سر خورا	آنکه نام است حرص و ما ترا

عزیز جایش اگر چه بسط است	خط نکش اگر چه مرز است
تا ملک بسط محتاج است	ز بجایه عزیز معزور است
قلش تا سندس ملک است	خود سوار دستخیز فرزند است
اورد نام و لغت ادبی کدوش	لغزش ز کبی و نام کاغذ است
تا که در جلوه عود بسیار	سعی خورشید سعی مسکورا است
شب در دوزخ تبار دشت	تا بجز رشید روز مشهور است

ای ز ملک تو است کار جهان	صاحب صدر افتخار جهان
کوهرت روی کا یا ن فلک	مسندت پشت شهر یار جهان
نظرت حافظ نظام امور	قلبت محور مدار جهان
مسح موزم تو بریده قضا	بار هجرم تو حصه مار جهان
کار معیار عدل شامل است	حفظ بنیاد سواد جهان
خارج ظل را است تو مانند	همیج دیار دور دیار جهان
از دو قفست نهان یار دشت	ز نهان نه است کار جهان
بر خاک جلال تو زده اند	حرف تا کم شد از یار جهان
که جهان خواستار تو شد	نشاند این خواستار جهان
که رفتی که خستیار تو است	جلای آن شد خستیار جهان

بهرت اول شکار جهان	رود که سیب رخ همست تو نشد
در میان آمدی کنار جهان	از نظر کردی یا فاقش
ناروشن حسین در شمار جهان	دشمنست که مدادم در دست
تا قدر خویش در قطار جهان	کیست تا او در دمان بنزد
بر تو باد امدار کار جهان	تا بسپهر او مدار حالیست
بر بساط تو کار و بار جهان	بر مدار تو دار و دیه سر
گاه و بگاه کرد کار جهان	حافظت باد هر کجا باشی
تا که نشستن بود شعار جهان	بودن اندر جهان شعار تو باد

حدیثش چون تالعه گرفته	زهی کارت از جرج بالا گرفته
عنان ترا بخت دالا گرفته	رکاب ترا حسین تو سوده
پیادت خرد جام صبا گرفته	بنامت همز فال فر خنده چسته
ز خفت لبش زی تا اثر یا گرفته	زهی لعل شید ز لعل کلا
دل و دست تو رسم دریا گرفته	هر بنجام جود و بگاه سخاوت
همه عرصه عالم آوا گرفته	ز لفظ خطیبان بدست سرا
همه ملک جنتش میدد ارا گرفته	بیک جمله خدمت شاه عالم
برای دینت ملک و دنیا گرفته	بفرود با بقال سلطان عالم

خونور بشید بالا دینا گرفته	زمان وزمین با بساط کالت
ز شکرکوت و بیابن یکا گرفته	سرخیت از خون او داج سخن
که از رنگ خون رنگ سنیا گرفته	که از خون دل شکل یا توست نیاده
ز اقصای چین تا بطحا گرفته	توی پسر فرزند که است از نشت
در انواع تیغار شهرها گرفته	من طبع خوازنا شب روز نکست
دم نترت و طبع انفا گرفته	ز آیمزش عالم دامل عالم
در ازی شبهای یلدا گرفته	شب نخت من ز ادا دکت
مرا صولت دهر رخا گرفته	مرا صفت جرح تو من شکسته
کم حلقه دام سودا گرفته	کم نکبت جرح اخضر پیرده
جموسی ره طوطی پستیا گرفته	من از دشت دل سوخی حضرت
سواد زمین کف سنیا گرفته	ز زبان چپ تو دبحر آ
در عسوه سست زردا گرفته	من اندر تکالیات امروز دا
جو اسن پسر زلفه عذرا گرفته	زردا من و اسپتین بلارا
رها کرده د پای اسپنرا گرفته	ز لبش دشتی جان ددل دکلارا
د زانچنل خط سم گرفته	ز قرآن عابده کمال فصاحت
در حضرت جمع غوغا گرفته	در خدمت اختیارای فنا
جانی حدیث زینا گرفته	همیشه که ناهت از حسن تو



جان ای خداوند خدوم عالم

که هست از تو دین قدر بالاکرشته

ای از کمال حسن تو جز دی در آفتاب  
زلف چو مشکناست بمانده مشکنا  
آبجا که زلف است همه کسیر است  
با عنایت جبهه تو که داد ستاره بر  
بر ماه مشک داری در بر و کلستان  
حفظ تو طوطی است که در باغ دلبر

خفت کشیده دایره شب بر آفتاب  
ردی چو آفتاب ز اجا که آفتاب  
و ابجا که ردی است همه کسیر است  
سر دلست قامت تو که دارد در آفتاب  
در لاله بونش داری در چشم آفتاب  
دارد بزیر سایه هم چشم آفتاب

گر حور آفتاب ستم نام تو در دست  
دزجره آفتابی دزبوسه شکر  
انگشت است حسن تو با کل سه قام  
گر نایب سپهر نشد زلف تو بر ما  
خالیت بر رخ تو با میزد ابجا که  
کوی ز نوک خانه دستور باد شاه  
مخدوم ملک بود محمد رجا که است  
نر زانه محمد دولت دین کر برای

گاند رکنار حوری داند بر آفتاب  
بس در حوز است با شکر ت پسر آفتاب  
دایمیه است لفظ تو با شکر آفتاب  
در حلقه ماه دارد در چشم آفتاب  
خواهد می بخوبی از زبور آفتاب  
تا که ز مشک شب لفظی زور آفتاب  
در پیش بارگاهش خد مشکر آفتاب  
دارد زرای روشن او بر آفتاب

لک لکشی که پستش لشکر کش آسمان  
فرمان دهی که پستش فرمان بر آفتاب

از بخسرا آسمانی و از منظر آفتاب  
بر طلوع پیشش ثنا کپس ترا آفتاب  
مشک سیاه شب در بحر آفتاب  
بوسه ز خورشید پای آن مبر آفتاب  
خامه شهاب و نقش شب در آفتاب  
دارد زردی روشن تو بحر آفتاب  
دی از شرف جنان که زهر آفتاب  
و اینجا هند که پای تو باشد سر آفتاب  
وز ماه را بیت تو کند سپهر آفتاب  
از رای تو اجازت باید که آفتاب  
هر روز با بداد کشد خورشید آفتاب  
در صحن همسجگان هند که آفتاب  
تا نام تو نینداید سپهر آفتاب  
کوی همی بر آرد از خاد و آفتاب  
سیر در سپاهت چو کشد شکر آفتاب  
در بحر خون نینداید بر صحر آفتاب  
در سپهر کشد بشکل زبان جاد آفتاب

عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه آوست  
بر طلوع خویش دعا کوی شتری  
هر صبح دم بسوزد بهر کج و آوست  
بر سپهری که خطبه معش ادا کند  
ز چند زمانه را که تو سپهر بر صبح تو  
ای سپهری که دایم بر آسمان ملک  
ای از محل جنان که زهر آفریده جان  
آنجای بر که رای تو باشد دل آسمان  
از کرد سوگ تو کشد سپهر معش  
نام شب از صحنه ایام بسپرد  
بر عزم آنکه ریزد خون عدو تو  
با کیمیای خاک رست بر نینداید  
سپهر صبح را نینداید فرود تو  
چون تن حضرت تو بر آرد سر از نیام  
با بندگان پای نماند کپس آن  
آنجا که زوم جوی و شکر کشی بش  
از لغت و تا بخسرا مردان لشکر

ای آفتاب دولت عالیت بان وصال  
روی در ضمیر او نشین تو مشغول

ای جاگری جاه ترا لاین آسمان  
هر شعر آفتاب که بخود برین غمظ  
نشکفت اگر تو سید این شعر افروز  
تا نو بهار سپهر بود آسمان کبود  
سپهر باد ما صحت از دود آسمان  
در عرض آسمان دشت تو ریخته باز

روی بندگی رای ترا در خور آفتاب  
حصنی کنده آینه در محشر آفتاب  
بر روی روزگار تاب ز آفتاب  
تا لاله سبزه چو دیده سینه خور آفتاب  
پژمرده لاله در صورت خور آفتاب  
ساقی ماه روی تو در ساع آفتاب

سپهر رفت و کوه دقار و ابرین  
ابو علی حسن آن مستعد و علی  
بقدر و اسطر عقد جنبش آدم  
کشد بگلک خطا بر رخ قضا و قدر  
همین بجزه فرمان در شورش پیور  
ایا بیای تو یا زان فکر بدست کرم  
جلی ز رفعت قدر تو رفقا کردن  
بجنب رای تو مستوح چشمه خورشید  
زبان کلک تو مناطق سیاح تقدیر  
بزیرد امن سپهر تو فتنها پنهان

بهای دین خدای جهان دگر بسیار  
که آفتاب به طاعت و آسمان سخن  
عبدل و قاعده ملک آدم و حوا  
همین مطبق جفا بدل صواب و خطا  
همین سایه احسان در دوزخ و جلال  
ایا بسوی تو ماظر قضا بین رضا  
عین ز دوست طبع تو دست دریا  
پیش قدر تو در دوس کسب خفرا  
سخاوتت تو حاصل طوبی و لالا  
پیش دیده دهم تو را زها پیدا

بر شتاب عیان بونی گمانت زین شتاب	بره رنگ لکاب تو بی در ناک زمین
صدید و شکست مستعد نشود و غما	سحاب لطفت تو که قطره بر زمین بار د
شهاب دار میرد ز حل زردی پشما	سوم خرم تو که شکله بر کس پشما
که شتاب بیاد هوا نموده قفا	که در رنگ ز خاک زمین ز پوده سراد
بجستین اندر گویش بر آبر خضرا	بر شمع اندر بحر شش بر آبر خشکی
ز کوه از کوش برده از با لا	ز جیح جیح از کج خورده در شش
همیشه تا که بنامند تا عدیل لقب	همیشه تا که بنامند تا عدیل لقب
قیای حسرت از بچ باد جین فنا	کمال صطرت از صدق باد جین فنا
بر اسکان گفت گفت انخضیب کرده دعا	بر استقامت حال تو بر بیست زمین

کفر شتاب در اسباب استوار است  
بها ده با تو هر روز و هر روز

خود رسم بود چنین شمارا	ای داده بدست بجز ما را
از گوشه دل نهاده ما را	بر گوشه نهاده بجز ما را
زین در داسید کن دو آراء	تا که ز دروغ راست مانند
تن در بند کس پس این دعا	هر لحظه کجا سنی در کون
پاداش جفا بود و فارا	بودی دل عشو دادی ای جان
دادی تویشان جا بلارا	ما عافیتی گرفت بودیم
این کج و شاق بی تو آرا	آن روز که کج چسب کرد

ایستدندان کشد و غما را	گفتم که کون زور که دل
زان کام دلی بود هواد را	یکدم دو سخن بهیسم بگویم
تعبیر آمد در برزد تقاضا را	در حیره وصل نداشتی
بجانندار استنار را	جان گفت که گیت گفت بگشا
همتدیکه گمان جدا جدا را	کبستان خه را آمد و بر آمد
کرم نکشتم تو نامترا را	با وصل بگشتم گفت ار
ایز زده اسپتین حقا را	نارای تو بدامن وفاد
زین حال گسان بادش را	خوامم که خبر کنم هم اکنون
صد باره بریده شد دعا را	شده زاده عماد دین که تیش
هم نامی ذات مصطفی را	احمد که ز محمدت ز نیست
بزد دل شد مرتضی را	آنکو که کسب ریافت بی بند
از حیره دیده تو بیار را	مهر و پیش بگم زد کرد
در گوشه گوش گمبیا را	خاک قدش بهتر نیشاند
در ساحت بوستان صبارا	ای کرده بخل بخلتیم
یک بخت کرد صد سخا را	طبع تو که ابرازد کشد دل
صد کج نهاد یک عطا را	دست تو که گواه از در دهان
مردم ندیده جز یار را	در بنم اول ز بخشش تو

ز بهار نخواستی جگر بار را	در زرم اجل ز کوشش تو
از عدل تو معتدل هو ارا	در عالم مملکت صبا یا
در خط شده خطا پستوارا	از غیرت را بی تو فلک دید
در دیده هو ای صفا را	روزی که من خض کدورت
چون طلعت چشمه عیارا	در کرد ز مرد با ز دارد
خون کردد چو سره اژدها را	از رخ چو بار کشته چنان
رخساره کج کسب بار را	از لعل جاساب زد الماس
که ز قوت تن بود قبا را	که حریت سر بود کله با
از کوری دشمنان کوارا	در دیده خج جای ساز
ناموس مبه شود سیما	از تیغ تو ای قهای دست
شکر الهی رسد بقا را	پیش تو زمین اگر بموید
از چرخ در آرد سهیلا را	عکسی چو سپهر شکست
دانا نده زنده رود خطا را	تا روی خط خسران
چون نام تو زیورتن را	چون نیک ننگم نرسد
یک شغل نمی رود خطا را	اچاز صوا را ای عایت
چون سده قبله دعا را	از کعبه چو بگذری نباشد
شایسته کنای کبریا را	آرا بسته نظم من عروت

آخسر ز برای او نگودار  
یکدم نه از کنار دست  
تا هیچ لب لبو ز امان  
آن محبزه باد تا از برادر

این پر سر نگو ادا را  
آن خوش بنام خوش لغا را  
در دیده مردی حیا را  
در جاست که بود اهنارا

در دین حوا عظام مجمل تن کنند  
دینا بودی که داغ سوزش مقربان  
ارواح ابناء مقامات احقر  
خوشید کیت جا کرد ایش وزین  
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند  
اطران در سلسلش بزبان صرا جودید  
غذیسته گمتاش که دارد بجای روح  
ای تاج با کسی که مدد از بستر  
مجلس بدرس کریه نگاران جراسو  
یکسالتفات او ز تو که منقطع شود  
سکر مشو از آنکه درین بوست چستی  
ای ناسپ محمد مرسل رواد ادا را

آن یک مصلحه سخن از رکن دین کنند  
از بهر کب مرتبه لعش مکن کنند  
بهر دست دکلک و افلا تو آخرین کنند  
هم با مدادش ابلق ایام زین کنند  
ما که که بر سپهر حدیث زمین کنند  
هم شب که ریشش شود و پستین کنند  
در کج خانه خرمش زان دین کنند  
مد شرح لفظین متادن مکن کنند  
چون نبت بخدمت شیر عزیزان کنند  
زان اتفات با که بصورت حزن کنند  
کا زادگان کچه ترا بو بستین کنند  
تا با من اینا کجاست از راه مکن کنند

از برک طلسم و زکیا انگین گشتند  
تشبیه جبریا کبک و یاسمین گشتند

چندان لغات باد که تا بشر صحیح  
سرخ از تو سرخ رود و گل دمازه رود

اسم درسم تو اسم در صبرین

ای جبار جمال جاه تو زین

دل و حج تو حج آب سیرین

در دوست تو مستفلا مال

که در آن عرصه کم شود کونین

عرضه همت جان داسع

سپت طینت عطا بر ابرین

نزد عمدت و فایر ابرین

گشت آب حیات ذوالعزیزین

حال بن بنده جو حالستین

عزم تو زنج کن مکن من این

جوری ایاس و خضر بر بکار

گرفته نقد مست می بین

اشکارم ده بده ز کرم

بیشل دین عشو هین باشد

خود جو معنی تو بی و پیا لسن

به ازین پاش یا غرا سب سنین

ای جو پی سرخ حفت استفتنا

بجالتی که سجدش می بر تو سیر

بفالتیک در آمد بشهر سوک سیر

جمال مجلس سلطان و بارگاه و وزیر

بیارگاه بزرگی نشست بار لکام

که داد خرد به با ملک راهد رو پیر

بهان ملت اسپلام خردینا خدا

مژده کار دل دوست اوست مطر

جهان جا به می داد سدا کز کجود



پیان به پیش با نلسن چو پیش سخن

بدست تهنه قفل عصم بر احد است

نه با عمارت عدلش خرابی از پستی

همه نواحی کفرش مخرست و طبع

زنک حاره بر آرد بتف بپس خین

زمانه بی و بر امر او زمانه زمین

ازو زمانه شاید عیان سرزم دور

زمانه کیت که در نقش کند کفر ان

ایا بقدر شرف در جهان عدیم چه

مژده در نظر حکمت تو ذره بزرگ

کند رنگ رکا به تو خاک گریه

نتیجی لاکت را نموده ابر عقیم

مند کمال را عقل بر فلک تقدیم

به پیش قدر تو کردن بود بپایه نزنند

شاده نور عطای تو بر وضع و نصرت

بعون رایت عدل تو پشت دهر تو است

بهر کلک صیغه تو که بدست آرد

مگر ز غیور صورتی مادی قلیت

لیکن نزد کائنات جو نزد حق نزدیک

بدست عدل کشد پای ظلم در زیر

نه با حمایت عفویش مخالف از نزدیک

همه حوالی عدلش مشربست نزدیک

زین مشربست زده بد شد بدست رهنش

بپس برنی و بر قدر او سپهر

دزد سپهر ندارد همان قلیل و کثیر

بپس کیت که در نقش کند بقصر

و یا بچوده کجا در زمین عدیم

مژده در نظر عظمت و وجود حقیر

دید شتاب غمان تو باد را توییر

لطیفاً دلت را نموده کبر عذیر

اگر بود ترا بر زمین هند نام

به پیش طبع تو در یاد بود چو مشربست

جانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

زین شرایت تو پیش نه است اسپر

کند باب روان بر عطار دشت تصویر

که آن بصوت کند مرده زنده این صحر

نوام جو را تو قسطی بودی و قسطی  
نوام صدر تو افلاک دیدی و افلاک

شهاب ملک تو باد بودست تو بشهر  
 همان کند که بدیوان شهاب نوح اثر  
 زلفت آتش تر تو بدسکالت اگر  
 بآب صوفی پناه بگذشتی بدسپر  
 کرد و ز کارش اگر پاسب بر زمین آید  
 شفیق هم بر خواهد شدن که دشمنی که  
 رضا دین ترا حکم طاعتت و گناه  
 قصاب حضم ترا طبع آشتی هر دو  
 بعد و بخواب عذر را اندرست جرح بدان  
 که بر زبان پستان تو را اندیش سپر  
 بزرگوارا کفتم خوشتری بر جوع  
 ز اوج اول میزان شود بجان آشتی  
 از اسپستانت بخوبی او عزیزان باز  
 برایستی همه کارت شود جو قیامت  
 بفرودست تو لا اله الا الله  
 ازان صیغه ثواب آن اثری بیستم  
 که مثل آن کند شست هر کرم پیکر  
 بشخ حال در میان حال بح حاجت  
 زبان حال با زدن هم کند تقصیر  
 همیشه تا شود آسمان و پنجسم را  
 زمانی زنده ارونه قاطعی ز سپر  
 ز سپهر انجم و انبال آسمان بادت  
 بگاه دولت تو هر زمان نمراد بشیر  
 میطیع رای رضیت همیشه سپهر بلند  
 علامت کجاست جو است همیشه عالم سپر  
 ز رخ روی بداموز تو نظیر زریه  
 چون نخت و نخیل او میسران باد  
 برایستی همه کارت شود جو قیامت سپر  
 زده هر قاست این کو تو نخیل خاست  
 ز جرح ناله آن ز او بهیچ ناله زریه  
 موافقت ز سود سپهر مراد  
 برایستی همه کارت شود جو قیامت سپر  
 یافت ز جهان نفور حقیقتی سپر

جرم خورشید جازوت در آینه کل  
 کوه را از نمد سایه ابر در عم شب  
 سپرزه چون دست بهم در زنده اند  
 ساعد و سبانی عروسان چمن را چینی  
 پیش پیکان کل در خنجر سپه از پی آنکه  
 بر حیطه فلک از ناله سپهر ساز ماه  
 دوزخی آنکه مر آتش نکلند فاسد خون  
 باد با آب شمر آن که نماند از بیست  
 وان که عکس درج لاله کرد درش که پیش  
 حر غزاری شود آنکه نکلند و ابر در در  
 هم که اصل وی از شغل ناعزلی داد  
 میل اطفال نبات از جنه توست توست  
 هر نمازی دگری بر اینخ از تو پس در رخ  
 بمثالی که چسبش مثل ستوان زد  
 ناصر دولت و درین ظاهر ظاهر نشانی آنکه  
 آنکه رایش دهد ابرام سعادتی را و ز

اشب رود ز کند ادم شب آرد چل  
 بر طرافت شود اطراف چه با من و چه کل  
 لاله را پای لیل در شود اندر مه نسل  
 همه بر بسته حلی دهمه پوشیده جیل  
 سلف از نکلین و نکل سلف جیل  
 بر بیست که از سپهر زنده پوشید طیل  
 سپهر پیداعه اعصاب کشاید اکل  
 که کند با رخ آینه لبو همان ضعیف  
 عکس آتش نکلند کرد سوز و متغیر  
 راست جو مانک بود کوی همه خست و جمل  
 شمه نفس بنامش در آرد جمل  
 کرده میگردی در اعلی در کرد در اعلی  
 در کوی پخی افزاشته تا اوج وصل  
 جز بجای دور دست و جهان محدود  
 مدد تربیت دین شد و ترست و دول  
 و آنکه گلش کند شکل حوادث را حل

آنکه در اصل بود اندر سخنش صدق و صواب  
 آنکه خارج بود اندر سخنش روی و بیا  
 لطف پیش فلش لال بود چون آخس  
 روز مویود مو الید وجودش گفتند  
 ای باجناس شریف در همه اطراف سر  
 جز در آسینه تو است توان یافت نظیر  
 نه خدای دهد دست تو زرق مقدور  
 هر چه در لغت تو گویم همه دانی که رود است  
 مدحتی گمان نه ترا گویم مبتنان و خطاست  
 شکر شکو بود حسینز بجل قابل  
 سزاغم که جهان در کت گویم از آنکه  
 هست با خود تو ایمن همه عالم زینا  
 بود بی باش تو صد روز است خا  
 بر تو اقف نشود عقل کل از هیچ قیاس  
 آخر الامر در آمد سیرا حلیش  
 بس باقی بنود صم ترا در دست  
 ای دعادی سخانی گفت دست باطل

همچو اندر کلمات عربی نحو عقل  
 همچو از محب ز نای بنوی زلف و عقل  
 عقل پیش نظرش کج که کرد چون اول  
 مر جبا ای ز عقل آخس روز از علم اول  
 دی ز انواع مژده همه آفاق مثل  
 جز در اندیشه خوابت نشان دید بدل  
 نه رسولی و بود لطف تو می سنتر  
 صحت گمان بر تو رو نیست مگر عز و صل  
 طاعتی گمان نه ترا دارم و طبعان و ذل  
 شرح کامل بنود حسینز بی مرسل  
 این جهانیت مفصل تو جهانی مثل  
 هست با عدل تو خالی همه کسیتی از عقل  
 بود بی حشمت تو کار عالمک هممل  
 در تو ایمن بنود صم تو از هیچ مثل  
 تا در امتداد یک حاله نه چون خرد  
 چه عجب را یکی کل بس بر در وصل  
 دی تو این سخن بی کلکرت محفل

که با چون که ابروی پاپس نو بدید

دست عدل تو گشایدست جهان بر عالم

بنده سالیست که تا در کف خدمت تو

در دنیا باه فلک کن کرد که زین پیش

گاه با قربت رنج ز سماک راج

ردیش از غصه ایام بردشند دوست

کوشن گاره شود از مقصد اول التبع

بخت پندار تو بود آنکه بر کجاست حسن

لله الحمد که تا حسن رنجی باید

تا محل سمه چیز از شرف او خیزد

خاصیت بازمی پستاند از جشن بازل

که فرود بندد اگر قصد کند دست اجل

غم ایام نخورد دست نه اکثره است

کاش در آب کند با کهر و موم عسل

گاه در کبک غریب ز سماک اعزل

داستی چون کل در دروازه خرف و بخل

هوش دالم شود از غصه اول استیل

دولت خفته او را از جهان خوابیل

در قطار لبش نیز نه نماند مسل

جاودان بر همه چیز است شرف بادو محل

دین بود همه نیست چون کبک پندیل

بدر ارکان و در و ارجاج  
شرف ارمیان و در و ارجاج

بان سوی بداندیش تو نیک  
سبب نیک سوی نگو خواه تو مثل

و روزت همه فرزند عید  
بسته باد قل ابر و ج ازل

کردل و دست بگردگان باشد

باد شاه جهان که من است

شاه سپهر که کترین خدش

آنکه با دل غامتشن زاید

دا آنکه با هر خار نشین رویید

عدش از با زمین کجاست

ص

دل و دست خدا یکان باشد

چون قصا بر جهان روان باشد

در جهان پادشاه نشان باشد

هر که ز انبای السن و جان باشد

هر چه ز اجناس کجاست و جان باشد

امن سپردن ز آسمان باشد

زندگان در آن جهان باشد	تقریباً با تک یک زمانه زنده
بخل بی نام و بی نشان باشد	تو کجا پس که شد بنام بخش
لطفی را دست برد بانا باشد	هر کجا خطبه شد بنام زبانش
ست لرزه در اسپهخوان باشد	مرک را دایم از سیاست او
کوه بی تاب ذبی توان باشد	ای قضا قدرتی که با هسته
شخ نصیر در جهان باشد	رایتی آیتی که در خورش
حال کردن و عیب دان باشد	من نکویم که جز خدای کسی
دو اثر در جهان میان باشد	کویم از رای رایتی بود
کردن دست بر در جهان باشد	رای تو را ز ما کند پسا
که جو اندیشه بی کران باشد	رایتت فتنه کند پنهان
جسم را صورت در آن باشد	لطفت او مایه وجود خود
گر که را پیرت شان باشد	پاست اربانک بر زمانه کند
که نه دست تو در جهان باشد	بجو خطه روزی بسیار
که ز پای تو در میان باشد	نشود کار علی بنفام
همچو معسکی که در پان باشد	در جهانی و از جهان بشی
هر چه کوی چنین جهان باشد	آزمین بر تو کانی نشی را
کردا کوست و خان باشد	روزی چاکرا از خورشید

باده در اعتدال جان باشد	در تن اژدهای را است
پیش شیر علم ستان باشد	شیر کردن جو عکس بر در است
هم در کاب اجل کران باشد	هم عنان سبک گردد
بر لب حشر پستان باشد	هر چه بود بر اجل پسته شود
از پس حقیقت و کائنات باشد	هر کس که قضا گشته شود
نخست راه که گشتان باشد	اشک بر روی عیاشی چاشنی
آن قیامت که آن زمان باشد	چو نا بجنبند که بر سینه غمور
پای پیشتن بر گمان باشد	هر کوشد یقین که حلقه است
نهانان که بر همان باشد	روح الامین در آن ستا
کدی با تو هم عنان باشد	بوزد بچکن بجز نظر
تیغ را با کف قران باشد	هر مصافی که اندر دود پیش
نکته از کشته میزبان باشد	صد قران دهن و طیر را پیش
کیمی آرزوی آن باشد	خضر و سبز را جو ده پستال
از مقیمان اسپستان باشد	کز ندیمان مجلس ارشود
واگمت و ایگان کران باشد	جزش پیش از آنکه گشت استایل
دست بوسید می زبان باشد	چه بود که تر از دریا است
شاعر خرام طلبان باشد	بچه باشد که در مالک تو

که چه اندر میان

موی سولیش زبان زبانا باشد	کرچه اندر میان مرغ خوشتر
همدرینا دولت جوان باشد	تا شود پیر همچو بخت قد
زرگر باغ و بوستان باشد	ماهوای خسته از آن دهمند
ز جهان که پیش مرغان باشد	باغ ملک ترا بهاری باد
تا مستر سخن زبان باشد	خفکار از زبان بذر گوئی <sup>کس</sup>
تا زرد در جهان نشان باشد	سپهسار را دبان بنام تو یاد
تا زمان لازم مکان باشد	دست لازم زمان و مکان
تا یکی دهه و پستان باشد	همت ملک بخش ملک پستان
خود چنین ملک جادان باشد	در جهان ملک جاد و تباد

هر چه بسته جز نظر از فضل بزوانا <sup>فته</sup>	ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان <sup>فته</sup>
از نقرع کردن بهیسی سپشمان <sup>فته</sup>	دی در شک رودن ملک سپهسالار <sup>فته</sup>
دولت از نامت دبان سپهکر <sup>فته</sup>	سبز از یادت جناب خطبه عالی <sup>فته</sup>
دو زکار از پای بخت تو برهان <sup>فته</sup>	هر چه دوی کردی از زبنت امیر <sup>فته</sup>
آسمان را بهمت بخت فرمان <sup>فته</sup>	اضرا ترا شوکت برکت فلان <sup>فته</sup>
زیر سپهلاب عرب در سوج <sup>فته</sup>	بارها از شرم آست <sup>فته</sup>
بی تصرف ساهان کوی <sup>فته</sup>	پیش جوگان مرادت کوی <sup>فته</sup>

میدان



کرده سودن حل و عقد ازینش را خرد

منیسان بر لب سکون ساکنان عدل تو

در میان دولتی با جلق ملک گشته

بارها احاد فریاد گشته شیر جرج را

حادثه در نزد در دو نقشه در شطرنج

پس بعد بهما ز خاک ز سگاست روزگار

وز بهار خون صفات هوای سگر

~~.....~~

زلف و آتش سر زتن بیره حلاوت آل

از مصافحت قابل کاپیر سیران نامه

هم ز بیم لحنه تیغ تو جاسوس

جرم خاک تو پس حل که خون حصمت خوا

زان اثرها که کوسپ سانس یاد دارد

آفتاب از همت ز دست مجر آب

در کسادت رود زدی که چون بجز در خسته

سایه بر خوان زوم از میزبان تیغ تو

هر کجائی کرده یک با لعل اسپه خال زوم

تا زهدل شامت معیار میزبان یا

نقشه را پنجاه ساله تان در اسببان یا

هر کجائی که کز کف خرم لوده و ران یا

در پنجاه شیر شاد در ان ایوان یا

بد سگالت را حرف آب و دندان یا

ر سبشی را صورت در ترکیب مرجان یا

بنام مزاج انجم استعداد باران یا

~~.....~~

بر دل هر که از خلاصت خال عیسان یا

وز نفاقت نامه نقشه دیدی خوان یا

هر که در صحنه تیغ تو پنهان یافته

ایمن ایام را الاقان و صیران یافته

یک نشان از مجر موسی عمران یافته

جهره چون قوس دفعه بر شک الوان یافته

دیده چون رسنا رس بر زخم سگان یافته

حش و طردام دود را جرح همایان یافته

از دهای رایت از باد طفر جان یافته

قصه از این نامه در کتاب تاریخ  
قصه از این نامه در کتاب تاریخ

قصه از این نامه در کتاب تاریخ  
قصه از این نامه در کتاب تاریخ

مقل گفت ایرا خاطر است که نشان یافته  
هر غلامی از تو در هر کس است آن یافته  
از قبول حضرتت بقبال حسان یافته  
ای میخون جهرت قدر کیوان یافته  
هر چه دشوار قدر عزیم تو آسان یافته

۲ قصه آن کردم که دو نفرین نامی خواند  
چرا کنوی هر چه دو نفرین مکمل است  
شاد باش ای مصطفا سیرت خداوندانم  
یاد اندر حسرتی سیاره از جوج چشم  
هر چه بنیان قصا حرم تو پیدا داشته

دیر حال که نو گشت زمین را و زانرا  
نماقص بعد این را شده و زاید همه آنرا  
هم فاخته کشاده خرد بسته نارا  
آن روز که آذره فلکند مذخر ارم  
آری حصنم کپهر ندخا ترا  
زان حال همی کم نشود مرد نو انرا  
کز خاک چمن آید بشد عسیر و نارا  
از عکس جزا نکند هد آس رو انرا  
تا خاک همی عرض دهد از زمان را  
در سایه او روز کنون نام دشان را  
چون رستم بیسان کجند آورد کارا

باز این چه جوانی در جاست جانرا  
مصدراش از روز خردن بود کیش  
هم خیره بر آورده خرد برده پیش  
در باغ چمن نامن گل گشت زبیل  
اکنون چمن باغ گرفتست نقاصا  
بیل نوا هیچ همی کم نرزد دم  
آه و بگر سپهره کمر نماند پند است  
گر خام نه بستت صبار نکار ما چین  
خوش خوش ز نظر گشت همان را از دل  
بچون غم سپید کند نام و نشان کم  
ژاله کپهر برش بر داز گفت کوه

بادام دو مغز است که از بخر اناس  
که پخته کاغذ زبان کرد کس سود  
از غایت زنی که هو او است <sup>نیت</sup>  
کرنایزه ابر نشد پاک بریده  
در لاله نوک پسته نه از دهنه شیعی  
فی روح بهار است که در موی که کرد است  
بر دهنه عادل منصور <sup>معتصم</sup>  
آن شاه سبک حمله که در کفنه چو دوش  
شاهی که چو کرد نذر آن سبک و دوش  
منش افلیک یازد بد طالع بود را  
که با ده کسند رای جز مش به در راه  
در پرده زند شکر غرض بود کدک  
که تو ز چو حقر ب نشدی ناقص بی  
ای ملک پستان که بخر ملک پستان  
در سبت شاهی تو همچون شطرنج  
تو تر قس سپهری و بخواند زمین نام  
در بر صبر برم کمر آیین تو کردن

تا اذنه لبش بوسه سره پای نسا ترا  
سبک که چه سود است مهربان نه دنیا ترا  
که خاصیت ابرد بد طبع و خان ترا  
چون بچ عنان باز نیاید پس با ترا  
روشن ز چهره ادر همه اطراف مکان ترا  
از خون دل دشمن شده لعل پستان ترا  
که عدل بنا کرد و در باره جهان ترا  
بی دوزن کند رغبت او حمل کرا ترا  
الیه کمان خشم نده حکم فراترا  
حکمش بعل یار د بر دعال جان ترا  
جز خارج او نیست نژاد جد ما ترا  
جز داخل او نیست زردین سر طا ترا  
در قبضه شمشیر نشانی و پرا ترا  
با تو نده فایده یک ملک پستان ترا  
نامست دگر هیچ نه جهان و خان ترا  
جانزه که جلوه که بهیاست ما ترا  
هم کوشه گایانست ره گاه گشا ترا

جز نشکلی بر سپهر چاده نداد است  
 آینه که بقرزه حسرت تو بیکم  
 که ای سپهر تیغ تو بیکوه بسیار  
 در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ  
 در ناصیه گاه ربا از چه طبعی است  
 در پشته کوزن از پی داغ تو کند آ  
 در کار باسید سول تو کند خوش  
 انضات تو سمر لبت که در <sup>اود</sup> ر پشته  
 جبهه تو جبات که بچکان سوادش  
 در عالم جاه تو کرا روی گذر ماند  
 عدل تو جان کرد که از کرک امین تر  
 روزی که جو آتش همه در آتین دپو لاد  
 از فتنه درین سوی خاک جای بی بلند  
 در زلزله جله جان خاکت بجنبند  
 در عکس پستان سلب لعل <sup>از</sup>  
 سرفقت کند افق تر بان جوان دید  
 کاهی زغان لغزه کند راه ترا کم

هم گامه کجا دیدنهای عطشان را  
 عیسی نه شد برین اوتار توان را  
 آب شیشی نثار دهد مادگار  
 قهر تو کرده دارم بندد خفقا ترا  
 سخی تو خرد شود دید رنگ سیرقا ترا  
 هر سال تخت از لفظ سپیده را ترا  
 با این الم یکدختر اشیدن سا ترا  
 نظم از جت محبت داده دکان را  
 در اصل لغت نام نه آهست که ترا  
 چون مهر خرد شد چه نصیحت را چه کلها  
 در حفظ رسم یار و در کثرت شبانرا  
 بر یاد نشینند هم بران جوانرا  
 بکار بر پستان نه اهل رانه ایان را  
 که زهم نشناسد کجوتراد سا ترا  
 میدان بود انقضه نذلاله پستانرا  
 پروا باز کند که کس برکش طیارا  
 که لغزه طلبت در شکستهای خان را

از بس که بجنبند چه شجاع و چه باغی	هم لطف شود در دست بویستی
آن لحظه که دستت حرکت داد عیانرا	دو سیخ را گوی نکتد پای کس آرام
بی واسطه دیدن شیر بیان خزانرا	چشم زره اندر دل کرد آن بشمارد
چون باد خورد شیر علم شیر زبانرا	از سمت بناری که ز جوان تو جزود
کز گانه سپر کاسه بود سرفه خوانرا	شمیر تو خانی مهنا ز سپرد دو آرام
طعم شده کان حوصله مهول هو انرا	تو در کف حفظ حذرانی و حسابی
تا صحر کند امن هم حسیه ز میانرا	یکی همه درد امن این ملک جو ان باد
یکی که بتدریج کند سپر جو انرا	تا بار کرد سپر جوان کرد در سال
مقصود بیان کشته شود جو انرا	بقایم بوزیری که ز آزارد جو دش
در ملک معین نکتد آسیت و سازنا	مددی که بجز فتوی معنی نهادش
در وقت سخت زهر کز میننده گشانا	در حال رمداروح خزا میزه بدن را
در بندگی شاه که مقید سرود را	آن خواهد که پس در پیم تدبیر صواش
الضاحر سایندهم الضاحر پستانرا	دستور حلال انور را که در حاش
بر موهن فیضیل بود سحر بان را	آنگا که زبان قلمش در سخن آید
برابر کشته حاصل باران بان را	واجب که محیط کف ادا بر بخت
حاصل نشان کرد جهان سیرت و ستارا	از سیرت و نشان رشک لو که در ملک آید
بزدان ندهد مریت حسیه ز بنده انرا	از مریت در ان مریت

تا هیچ کان کم نکند روز یقین را  
هزار بار که در محبت کیانی دشتی باد  
نشاند زانت جوان در دین

تا هیچ جسم خم نهد کشتگان را  
در بامه دو دو مقصود شده نماند کینا  
یارب تو تکلم دارم این ناکند از او

مرجا نوشتن و آمدن ماه صیام  
حرم و فرخ و میمون و مبارک باد  
نجدین بو افسن عمرانی انکه بود  
انکه ترش بسر داب ز کلاب جویس  
ساعده دایه که در دوش بیو پسند زکا  
روضه خلد بود مجلس پیش ز خواص  
دو تی دارد طفل و حردی آرد پسر  
در عینیت جهان از کرم او که در گام  
بهر که را چه سرج به تیغ سختش که هلا  
هر که را از تن کینش عطشی داد  
ای ترا کردش نه کسب دود مطیع  
باید قدر کمال تو برودن از منش  
کند از رای مصیبت تو خرد فایده

جهدا دست عقد بشود دایام  
بر خداد ندمن آن کان کرم که کرم  
کف و پستش بیضا بنماید بیام  
وانکه سمش برود ناکند روی ابرام  
اشب ادم کینش بیسپند کلام  
موقف حشر بود در که با برین ز غلام  
شرنی دارد خاص و کرمی در دعام  
عالم از عجز بی طبع کینه بر ایام  
نخست مورد نشورشان نه بد روز نیام  
بگوشش نه کسب جمع جز از ابرام  
دی ترا خواجده مفت اشرف غلام  
باید حلم و قار تو خردن از آرام  
خواهد از قدر وسیع تو ملک در بنام

ملا  
از

مردود حکم بر ملک است

توی انگس که کشیدت برادران  
منه زدود فلک را است جنا  
بنت برتر کال تو مقام معلوم  
دست حکم تو گشاست قضای هر روز  
مستفاد نظرت تقای ارواح  
حکم بر طاق مراد تو همان بر افلاک  
شرح که بستم تو گشاید جو بردارد  
مخ در سایه امن تو پردر که دهوا  
اگر از خود تو گیتی مثل دانم  
هر کجا باشی سدی عدل تو گشاید  
بر دوام تو دلیست بلی عدل تو نماند  
استن ز با زدی الصاف تو گشاید  
چون همی بستم و با پاس تو در شرح  
در سخا خاصیتی داری بخردان  
چرخ را که بقدر که هست پستی ده  
یک سو الیت مرا از تو خداوند دران  
نه که در ملک فلک حکم جان آندوس

از کرامت تو که در این عالم است  
و از کرامت تو که در این عالم است

جذبت

خطوات قلبه خطا حفظا بر احکام  
یعنی نه ز کلام آمده در تحت کلام  
بلی از پرده ابلاغ برودن نسبت مقام  
داغ طبع تو نهاد دست قدر بود  
پستوار گرم است نماز از جام  
جرم در سلاک رضای تو کشیدند آرام  
یاد بزم تو خوردن ز به جو بردارد جام  
وحش از نعمت عدل تو جرد کرد کلام  
طلایه در داغ کردوشش را میزند بام  
کشک کجا زادت از کجک تو خوانند مقام  
بر نکرده بستم تا با بد عدل دوام  
حسین رخ را را لیس اقبال تو میدارم  
تسخیر رخ ابد مانده در حسین نیام  
نعمت اندک و لافان را ما همین نیام  
بسن زان باز پا و ز تو پیامو زاکرام  
در آستی نیستم اندر خورم تید و کلام  
دان پدیدت که در دست خطام

کم

کیرم آمد ز شوداد جو شب را بد  
 ای فلک را با بقای تو لای بزرگ  
 بنده را در دوسه مرتب دست تو  
 کشت در مجلس ارکان جهان از اعیان  
 چون کرامت شد از پس کسانه شتر  
 ظاهر و باطنش اصنام تو کبریا  
 عزت داد که بجز نام تو هرگز نبرد  
 که جهان نماید سخن کس بر مثال  
 نیز در بیان کشتش روی نه بنده لایق  
 سنی برداریند ز بی آن سودایت  
 دیده در جنب تو ام و ز که پیشند  
 سخن صفت چه لذت دهد از سوز سماع  
 تا زمان حدشان در کف ده دست میتم  
 باد در دست جنبیت کس ز نالش و  
 دست کام دو جهان باشی اندر دهر  
 محبت صفت تو چون دور فلک کنی با بیان  
 کجاست بیداره همه کار معصیت عباد

هم فرسات جهانی دگر من گوید کدام  
 وی جاست از وجود تو مباحات تمام  
 کارها شده همه بار و نین و در پست نظام  
 تا که در خست همه درگاه تو است انضمام  
 چون کران شایه شده این که فایده ای رام  
 عرف از وجود تو بی آتش اکنون زام  
 تا از در همه آفاق نشان ما ندانم  
 در مدح تو بر باد جهان با دوام  
 نه مدحی کان روی ندارد و بی سلام  
 لا حرم مانده طهارش با حرمه تمام  
 رنگ حلوائی سپر کوی و کیا ایام  
 مثل راست چو قوه بود از غزه ایام  
 تا معان دوران در کسکست مدام  
 فلک ستر عنان تا با بد بزم ز نام  
 دستنی رام شما باد قصاص تو بکام  
 مدت عمر تو چون عمر ابدی بی جام  
 عیش بدرام همه سیل است مدام

این کلام از کتب  
 قدسی است که در  
 کتب قدسیه  
 در کتب قدسیه  
 در کتب قدسیه



دوش سلطان حسن بن ابراهیم

از کنار سنبله نگاه افق

دیدم انداز حواد طسره

گفتم کتا فلان شکست پستورا

آسمان گفت کاشکی پستی

گفتم آن حسبت لب کوی بران

گفت ربی در کمال اللد کو

گفت آری سدام شوان کرد

شکی جذا احتیاب شرا

بمجا انعام تاکی از خور و خوا

بلیزه کشته از دو الملقن بود

ماه چون در حجاب سبی پیش

چشمه دیدم از زمانه بر دنی

مجی از محذر است درو

سکه شازمادار بی آغاز

بتر در حیره جهنده زهمه

آنکه در پستور شاه راست غلام

چون بدست عزوب داد ز نام

کوشن دار فلک نکوشند بام

قرت امین محرز آل نظام

که سز فلک او جابر کام

آسمان بادریخ و در در قام

گفتم اوخ بهال دماه صیام

بر بساط و زیر شمشیر بدام

روز کی جذا صتام علم عام

بلاست فاکحه است و الا انعام

جای آن طسیر کی دوران آ

از کنار سپهر مینا فام

دانند و ان چینه درج کرده چنام

هه آتش لباس و آتش اندام

ساکنان ترا بسیر بی فرجام

کشته از اشتیاق بی آرام

کلی بی بط و بد بیکر حجام	زهره از بهر جشن بهمن بود
تخت خورشید زهر سائیم	تخت مرغ سپین <sup>قلب</sup> صیقل
ماهی دشتی رسیده زدام	دلو کیوان در دوشا ده بجاه
تخت را حضم دادم کرده تیسام	توامان در ازای نادر کوس
بره نذ بوج <sup>نخ</sup> بر بهر لرم	حبیبی مغفون خوشه را کندم
گام کشاده تا بیاید کام	اسد اندر کین کیسه شور
جز مراد لیسام دغین کرام	در ستراندی <sup>سپنج</sup> چیزی
زیر پی در کشیده بود در خام	جو پارچه بره را سر طان
بر زبان قلم بوج سپام	هر زمانی سیر کلک شتاب
دادی از روزگار اعلام	ساکتبان سواد سپگون را
که در ملک را خرد نظام	راست همچون سیر کلک دوز
بر از دوز <sup>حلال</sup> الا کرام	صاحب آن دزد الجلالین که
صدر اسلام ختیار انام	اشخار نظام نام صیدین
رائیش را ملاذ مست آرام	ظاهر این <sup>المظفر</sup> المظفر
نقش تصویر و نطقه در ارجام	آنکه از بهر خدشش میزد
نه زلفشان نشان گذار <sup>شیشام</sup>	آن مائی که روزگار استغناس
بطینل تقای ادا یام	متصل هتی که باقی شد

دائمه عفو من بهانه احكام	آنكه شمش طلائع رحمت
سايه باران نور رايش دوام	دائمه خورشيد آسمان كندار
در جهد برن خاطر شمش غلام	زاده خورشيد شعله بار در كمر
خط با بيل كشيده براحكام	آسمان در بوداي حكم رويش
آسمان باري از بجا و كدام	دور را در آنكه آسمان را حكم
در شكوه توان حادثه خام	اي ز پاس تو تيره ايستم
حادثه فخر است در حين بنام	تخ پاس تو تا كشيده شد
چون عطاى حضاى خود تو عام	چون حلال حضاى جاه تو خاص
استقامت چو خاك خون با نام	اصطفايت چو ارجان پرورد
عاشق خدمت خود من دوام	شاكر نعمت و وضع در سر
لوح داغ نوشته در دوام	زير طوق تو كردن بشو بدو
سده ساحت ترا ابرام	بنا زمين بوس نور سايه نهاد
كلبد جبرج كفت با شد رام	كه بود در هر كت بنوسد خا
با عرق راز خرمان ز نسام	جذب قدرت بجا صيبت كشد
عدل باشد بلي دليل دوام	بر دوام تو عقل است دليل
ديت كشتگان خود انعام	با نقادت ز كر كر بستاند
نكند تلخ نا اسيد كام	ششگان ز لال لطف ترا

کشتن سموم قهر ترا	حشمت زانکه است از دنیا
خون حضرت حلال دارد چرخ	در بود در حریم بیت حرام
خاصه اندک گاه کوشه عرش	کوشه باشش ترا بسلام
غالباً پای استعدی	که چه بر مان بخت ندانم
من کیم تا بر آستانش رسد	دست طبعم بر آستانش کلام
الوزی هم حدیثش لا احصی	بس دسیری کن لکل مقام
سخت چون الف نادر دج	چه کشتی از بن جوشش لام
ای جوادی که از دحام سحا	با کف دست ایستام بیام
تا با اجسام با قیامت اعراض	تا با اعراض با قیامت اجسام
بجای اجسام را میاد بقا	بنو اعراض را میاد قوام
کل عز تو در بهار وجود	تا زه با دو عدم گرفته ز کام
بامرادت سپهر سیه سمار	با حدودت زمانه سخت یکلام
در کت و اسپاست از چا	حضرت را یادت از خلام

زبان ماه

کجک دعوی زخ کو اعی تقویم	شب چهارم ذوالحجده پسته نام
شبه که بود شبی مفید هم زبانی	شبی که بود بنم شب زبیره ماه قدیم

انفوس

نماز دیگر که شبیه از همه بهین  
چو در گذشت ز شب بشت ساعت رسد  
بجز در اصل رسد شب تاب نکرده  
خدا یگان و زیر آنکه جز کمال خدا  
سپس شرح ابو الفتح ظاهر آنکه سپر  
نه صاحبی بلکه کز مالک شرفش  
پرد زردی لطفش صد شتر است  
ز مرتبت فلک جاه او جان عالی  
بخا صیت حرم عدل او جان امین  
ببندیش رضاداده کایان کان  
زی زردی بقادر بد است  
اگر حیالی تو در خواب دیدی شد  
تویی که چشم تو بر حرم ظاهر است  
کریم ذات تو در هیچ مورست بشر  
تو مستقیم نه از چه از آنکه در همه  
نه یک سوال تو آید در اشقام در  
نیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید

که یاد ذال سفند از مذ بود ز قدیم  
بر آن میا سخا که رای بنجم است حکیم  
بخانه نهمین اثنا سب هفت اقلیم  
بیاضت سخن بر کمال او نقدیم  
ابد ز زادن امثال او شدتیم  
کینه گلشن و گلشن جو حبت است چیم  
گذشتت تهرش حذر عذابیم  
که عصنا جو رد از کبر باش عرسیم  
که طعنا گذار کنش از کفیم  
لطوع غنبت عقل بنام و حس سلیم  
زی زوجه شرف در سناسیت تو عظیم  
سپس تو شوهر یک خدای بود عظیم  
تویی که عفو تو در چشم تادرت ارحیم  
بتارک اسد کونی که رحمتت عظیم  
خلاف تو بدل کس گذر کرد از بیم  
نه یک جواب تو با ستم در چشم سقیم  
حیات و لطف پذیرد از د عظام ز بیم

سوم قهوه با آب اگر غش کند  
 بر تپه کرد تو با زدی روزگار  
 ز استقامت رای تو که قضا کند  
 بماند ی فلک است تو اش تا با بد  
 بعد لطف تو از خاصیت دمان صد  
 کل قضا قدر بخیر نادریده مسوز  
 علامت لفتی برود غای بیخ  
 میر گلک بود ز نسبت لغرض خصم  
 چه قابلیت حریرش که از فضیلت  
 نسبت خلقه آتش با بخلق نورد  
 بلبت باد خزان بدم حسود تو عهد  
 صبا نیابت دست تو که برید آورد  
 بز کو ارا با کنت آب گفته من  
 بجا پای تو که فکر تم بچو است علم  
 ثنای تو به یخیر فکند و هم مرا  
 لطیفه بشود در کمال خود که در آن  
 درای لفظ خدا مذ حبت لفظ خدا

بیشتره داغ شود بر شام نامی نسیم  
 نوز با اند جان را میان زنده نسیم  
 دقیقه افک المستیقر را نسیم  
 ز شرم رای تو در پیش سر فلکده نسیم  
 نفس همی ز نواز عار و ننگ در نسیم  
 تبسم ز هانش خیر نسیم  
 غرامت طمت میکشد عصای کلیم  
 مثال جرم شهابت رجم دور نسیم  
 سخن بنزد و جز را هم گوش مسم  
 که در اصافت طبع نفا که نسیم  
 که در برابر باد بهار کشت نسیم  
 کنار حرم کند بر کف حبار نسیم  
 ز لطفی می سرد ز آب کو نسیم  
 خلق زنده کمرش جاه تو کند نسیم  
 اگر چه لفظه موهوم را کند نسیم  
 بلوک نه که ملک هم مرا کند نسیم  
 زبان دران نغمه گان مجاور نسیم

و کرم لفظ خداوند کرمیت مثلا  
مرا ادب بود خاصه در مقام شنا  
که بزبان صدالذوق طیره کری  
خدای دادند که چون خدای نیست  
همیشه تا نگرددش زمانه محسوم  
عزیز عرصه عزت ترا سپهر نظر  
بان ز آتش غوغای حادثات مصیون  
موافقان تو بر بام سپهر برده علم  
سار که گاهه محوایل و اثبات چنانکه

جانان بود که کسی گوید آفتاب کرم  
چشم کفتن کوه ارجه و صفت اوست بدیم  
بدا همت نکند باز کرمیت کرم  
کسی بوجه تو عالم مگر خدای علم  
بکام خویش می باش در زمانه محسوم  
طویل مدت عسر ترا زمانه بدیم  
چنانکه ز آتش عجز بود ابراهیم  
مخاضان ترا طبل مانده زیر کیم  
که اختداد و لالا بدو کند حقوقیم

شرف که هم اولاد نظام  
خواججه ملک صاحب عصم  
بوالمظفر که چون نظرش  
آن بس از صید و شکار نابد  
بسیار مرش میرد کوی  
خواهد از رای میسر شاه روز

ملک و ابا ز شرف داد و نظام  
نام دین و بغیر ابا سلام  
عدل شد ظلم و حیا کت نظام  
ولان مله ز جنبش می پس از آرام  
ابر جودش میرد آب تمام  
جرم خود شید غلگ بش و دم

کام از ملک

دشمن و کلاک عطار در انام	کام از کلاک و بناش مردم
بر سیاه کلاک اعظم کام	منه از قصد کند بهمت او
دیده با بنفشه سوز جای جام	عاشق را ریزه شود در عالم
دی قدر داده به دست تو نام	ای قضا داده حکم تو بر خنا
تابع رای تو سپهر اجرام	والله حکم تو دور افلاک
ادج خورشید ترا سقفه حرام	و تدافعت ترا هیچ لمانا
کند با شیخ تو تیغ بهرام	بست با قدر تو قدر کیوان
خط طغیان و خطا بر احکام	بیش حکم تو کشد کلاک ضفنا
برکت جان و جز دجام مدام	روز حسن تو همد و خیر
ز بهر خینا که دماه تو دجام	ز بندیت روز غما شود شرا
آسمان مکتب هر طریقت نام	شا هرت روز شکاری و شکار
که جهان شد بوجود تو تمام	بول نکرت ادب خیر فصل
لطف جویا چشم پذیرد ام تمام	که با نکتت دکاه تمام
ده از از بس پیر اعلام	در در آئینه خاطر مکر تمام
حامل لطف طبایع از حسام	دژ بی کثرت خدام تو تمام
چون در ادنام عمل در حسام	روز کین نفس نفیس تو کند
هفت اقلیم تمام است اندام	مکزک عالمی از غایت حلم



دی ترا خواججه سیرام غلام	ای ترا کردش افلاک مطیع
تا که در حضرت نشست انعام	بنده را بنده خداوند
مقصود خاص شد و قبل انعام	بیتول که ز آفتاب بود دید
کز جای نشن خوان یافت پیام	تا قیامت سزنی یافت ز تو
حاملیست ترا از ابرام	گرچه از خدمت دیر خیز تو
نان لوحه دوازده حکمت خام	گر بیدر گاه تو آبی بودش
در مدح تو همه نظم نظام	علم سر بود در شهری
بوسن طبعش اگر کرد در ارام	چون ریاضت ز تو یابید
اگر انصاف پاینده ایام	هم در ایام تو جای برسد
برگشتند صفحت ز پیام	گرگشتند و تار و زار جل
که نشودش بود روز پیام	کشته تیغ اجل باد جهان
راست همچون که از روی پیام	تا بد از روی حسام و طغیان
باد بدخواه ترا سبب جو نام	تا بود از دور هم شانی صبح
همه آفاق وز دیانت کلام	کشته بر جسم تو چون گام
آنچه آغاز کنی بی غلام	هر چه تقدیر کنی بی مهلت

مسترد مقام تو هستیم  
شریبت عیش ابرام تو مدام

کلیات

ملک هم نام تو بنام تو باد	ملک مملکت بکام تو باد
خواجه اشتران غلام تو باد	ساحت آسمان زمین تو باد
همه شت ز احشام تو باد	حشمت از حشمت تو محترم است
همه را قوت از توام تو باد	هر چه تا می بداست جز اول
شرف فقر در طلب نام تو باد	شرف آفتاب است ملک و
خان لعل تو باد و جام تو باد	روزی خوردن تو بدید روز اول
طرف جوی طرف بر سپتام تو باد	بیر چون تیر در روی تو باد
پیشه خاییدن بکام تو باد	اشب در نداد هم شب را
حضره دست احشام تو باد	گری گمان قضا نه کشاید
حضره تیر اشقام تو باد	ز روی گمان قدر نفس رساید
همه در در شرف کلام تو باد	هر چه در کشته ازل است
همه در حقیقت چه نام تو باد	هر چه در حسرت اجل فقر است
شیر کردن شکار دادم تو باد	ای جو عشقا ز دام دهر برون
اوج کیوان بجزیر کام تو باد	دی بجز کیوان ز کام حصن بر
تیغ من کج در سیام تو باد	از پی آنکه تا کین در تک
کوش از خاک بر پیام تو باد	چشم ایام بر اشارت است

دزده قدر تو در مقام تو باد	در جهان که مقام نیست میغم
نخست فضل تو عظام تو باد	در عظام زمانه باقی است
صبح بدخواه تو چو شام تو باد	تا که نسوهر جام صبح و شام بود
بخت روزگار خام تو باد	در همه گامی از دقار و بخت

تاج دین خدای ابراهیم	اجتنابی ملوک مغتربانم
با زور صدر ملک گشت میغم	باز بر تخت بخت کرد مقام
فلک ملک را زد پوچم	کرد خالی شهاب کلشن باز
دائمه پیش عزیز شل قدم	آنکه قدرش رفیع و درای است
نهجوا لبش در احترامم	نه سوا لبش را اشقام در
اگر بیسان شود هوای پیغم	چو دشن از دالی جهان کرده
خون شود زاله در سجال پیغم	همش از بانگ بر زمانه زند
تشنه میرد جانک با پیغم	که سمودم بسیارش دوزد
بوی یانه از عظام ربیم	در پیغم غایتش بجد
گرم محض گو میشش پیغم	فصل خواندش حکیم با زین
سخت حرف خوانش ز حکیم	دهر گفتش کریم با زین

آب که میخورد پس نشد تعلیم	گلک انداد نفس السنی را
آب که میخورد پس نشد تعلیم	ذهن او کرد عتسلی را
آب و آتش بود حر و سرد نسیم	باد قاریستش در ملک
دی بقدرت آسمان تقدیم	ای برایت بر آتش مزید
نظمی در حلاوت تقسیم	خزقی در کفایت و دانش
روح بالفتت تو کسب رحیم	کوه با حلم تو ضیف و لطیف
نه بطبع اندرستت محضال ذمیم	نه بچو داندرت عطای از
با کمال تو خرد عرش عظیم	بر بقای تو کندت سینه اجل
که جهان را از فتنه گشته بریم	حرم عدل تو جان امین
که فلک را بوعده حقاننده نسیم	دعای فضل تو جان صادق
فکر است اگر از جدید دیدیم	همست بر تر از حدوت و قدیم
قلبت تا پ عصای کلیم	فطرتت دارت دعای حاج
داندر و صد هزار درتیم	یونگ گلک کج بجز بجزا
داندر و سعد و پس بنفتم	لیح ذهن تو لوح محفوظ است
نشود لفظ قابل تقسیم	جز با کشت ذهن و طینت تو
بس کند بخیا جبار از نسیم	ابر اگر گرفت تو نایب دهد
عفت تو بس بگون کشتم	جان به جواهر را برود اجل

دانشین کین تو عذابالم	آب ز فلق تو سدا <sup>نهار طهور</sup>
روح را چون بدن زنده بدویم	تسخ کینت لغو ذبا لندازد
نوز پس از سیم جان فزودارم	تا که از روی دهنش کشند
بردگش شک ز زلفه عیسیم	بپشت صحنه بت جوشم باد و جهان
طبل حفت عمامه زیر کلیم	کوس ز تو بر فلک زده بخت
که تو لا بد و گستر تویم	اجتیار است تو جهان مسود

سر مغرب فرد کشید تمام	جرم ز خود شید و دش چون که تمام
ماه زین او چو ماه چشام	از بر خیمه سپهر بنامت
شب فردشت پرد های طلام	چون طناب شفق بهم غمست
دینا لعبتان سپیم انعام	بگش ای را جرخ پرده ککلیت
من و معشوق من ز کوشش نام	ببخت همی <sup>نفس</sup> سر کردم
گاه در سپهر دما بش اجرام	گاه در دور <sup>حس</sup> پیش اخطا
بوسر حصای میا فام	کش ای مرهای <sup>سپهر</sup> پستما
دان بند پر این سپهره زمانم	این ز تماشای سر آن نمودارم
لیک اندر نهاده ای آرا ام	محدث صد هزار آرا ام

نیکي واهناست د انجام	نیکي را بدایت و آغاز
از خجالت همی شکست اتمام	بیشتر در پیش چهره د زهره
بکلی بر لبه بد بیکر حساب	زهره در بزم خسرو از پی او
کشت خورشید در پی هر جام	تسخیر بخ در دم عطر سب
ماهی و شتر سیر رسیده ز دام	دو کویوان در درنا د کجاه
سپهر بیکر بد فرغ حصان	تو امان کشته در برابر جوس
بره بد بوی خوش سرد بهرام	جودی مغنون خوشه گندم
کام بکشاده تا بیاید کام	اسد اندر تحسیر از پی تو
کفهای ترا زدی ای پیام	بایل یک دگر ز پیش بدو
خارج از یک دگر همی زد کام	که کجای محبسه در سلطان
بغاک در کشته همی آرام	که بگلک شتاب دستار
ملک را بسید به فرار د نظام	گفته گلک خواجہ در دیوان
چهره دین حق رضی ایام	خواجہ خواجگان هفت اسم
آبی شد بفرست ایسلام	بود المظفر که راست لغزش
خط باطل کشید بر احکام	آنکه با گلک حکم او قصاد قدر
داغ طاعت نناده بر ایام	دانکه از بهر او شور و بین
جرم خور کشید در شنی رانام	خواهد از رای ده شنش بود

م ک

تلم در دست و عطار د نام	یکم در از ملک و شمش هم دم
شایدش جرم ماه طرک است نام	ز بدش سر سر جرخ نه کین
باز با یک دیگر کس با افغانم	صلح کرد از توسط عدش
معدۀ آزر بکست در طعام	نخل از مایه سخاوت است
تخ ترمج تو بکشد زینم	زهره در سایه غایت است
بس مقامی نه در وجود کدام	چو در زوی وجود ممکن است
بختی حسیخ پیش علم تو غلام	ای بوفت کفایت در دانش
توسن دهر زیر ران تو رام	دی بکاه وصلایت پیشش
ذایر در کت خواص و عوام	شاکر گفت و صبیح در سرش
چو داد عالمیت از افغانم	عدل او در نیت از دست
از حجالت عرب کجک ز غلام	پیش دست بجای نظر مطر
بهنر در کد کشی از ادبام	بهنر بکد کشی از افغانم
بهر تو سن سپهر کلام	که بجای کفایت تو کشد
دیده باز از اشیا ن تمام	در کجای پیامت تو کند
کویناست حرف صوت کلام	در رضای تو باز پیستقوا
را در صم تو با عفتی ز نام	رود از سپهر در مقام تو
مرغ مایه بود در سر عوام	یکم در ان من بود در تو

از حجابی که پیش کرد بدام	نکته با عمارت عدالت
کو یار است اد جو حسام	در خلات تو سفر است اصل
عدل باشد بجای دلیل دادم	بر دوام عقل است دلیل
از حوادش بهی دهد اعلام	نور را بهت بچشم که در دن را
سعادش بهی کند انعام	فیض عقلت نفوس را بجز را
نقش بصورتی نطق در ابرام	از بی حدست تو بند طبع
کو هر نظم و نثر در ابرام	از بی حدت تو ذرات عقل
که کند هیچ آنزیده مقام	نیست ممکن در ایست تو
باس تمنی نیارد اندر کام	ستشکان شرا بلطف تو
بس مقامی نه در وجود کام	خود بر از وی وجود ممکن
حشر نامکن است روز قیام	کشکان شان قدر ترا
دی ز عین تو عیش شبانم	ای از طبع تو طبع حشرم
که بکنام و گاه بی کنام	بنده سالیست تا در ریاست
آرد از نوع دیگر ایام	دهد از چنین دیگر است
که بشهرش توان نمود قیام	دان همی بپند از مکارم تو
که بدان هست سختی بدام	دان نمی بندد از مماندن حول
کرم الحق چنین کند اگر کام	شد کرم ز غایت گریست



تا با عراض با سیت جسام	تا با جسام قاسمیت اعراض
بنی تو اعراض را مباد تو ام	بنی تو جسام را مباد بقا
مخواجه احترانت با دعلم	ساحت آسمانت با د زمین
بخت در حضرت تو از خدام	حسب پیغمبر کی تو از ارباب
بر کفست ساغر مدام مدام	بر برست سایه تو کد ملک
وز تو خوشتر در زنت ماه جسام	ماه عیدت بفرخی شده بود

که هست مشرق و مغرب بخل از محمود	زین مشرق و مغرب بیاد الدین منصور
با حشام و میفرودد پایگاه صد در	با سلطان پارس است در سپهگاه وجود
نکوه کرد در دینت ز کور ایچ زور	سپهر قدری کا ندر زمین خد
به بیسته طاعت او کردن مبادد پور	گرفته مکت او عرصه صیاح و مسا
سعادت ابدی بر بولای او مقصور	نوا پهلکی در خلفان او منصور
قدر ندارد در ازی زرای او پیسور	قضا سازد کاری ز عزم او پنهان
حلاوه که مرش نوش گشته بر ز سوز	دفعاله سخطش نیش گشته بر بزم
به پشتی حرم دم شش ز سایه و نور	نوا آن کو خیت اگر حاجت او مند مثل
زهی سناج منسیران بو سین و شهور	زهی موافق احکام نودمان و زمین
چاهانان دقار تو بیچو خاک صبور	ساقران نقاد تو بیچو باد و غول

بگوید که چه گفت همچو بر مورد منت  
 کت تو قدرت آن دارد از چه ممکن است  
 چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو  
 بیخ تم تو انار که خسته کرد قصنا  
 آب بلفت تو آنرا که نشه کرد  
 بزرگوار من خادم و تو ابلخ من  
 مراد لایق احوال عادت نیست  
 مراد در خود ایام همیتت بلند  
 زمانه هر چه بزاید بجز من شو ان داد  
 مرانک علی داد اندلاست غم  
 بجزه عزل چه جویم که میرسد شوری  
 من از فلک بخت نامم که از تو دشمن است  
 عیشت تا که کند تو را آتش فلک  
 حساب هر صود ترا اگر مشیل  
 شبت جو در جهان با در دشمن تو  
 ای کشته تو کنگ تو صورت کنایه

طلاف و هر زه جو عدت زبان نشه مشور  
 که حق را بر پاند زردی معذور  
 زهی که جوادی که چشم بد ز تو دور  
 جو در حش و طس بر باشد نفع جو نشور  
 سپهر بر شده نمایش شرا عیور  
 همیشه جفیت نغیریم در از جهان لغور  
 همی بر از کشان بنا شدم در پستور  
 همی بپرد در دین نذار در معذور  
 که مادر است فلک بر ثبات خویش پیور  
 که در خل آن نه پذیرد هیچ تصور  
 بدست حادثه مشور در پی مشور  
 جواز فلک بمصیبت همی بر پستور  
 زمانه بیره در روشن بخت و حضور  
 زمانه ضرب کند با ضرب همی حضور  
 ز کرد حادثه نار یک چنان شب و جور  
 او سپهر آورده سپهرش قرار ملک

یار بگویند در سپهر گلشن توان نهاد  
مهاک در عین تو جاری زمان نشد  
الا زمان نقاب که مشوخ کلاست  
علم حقایق بر دو قلم باخت حل و عقد  
آن در ازل تعارف قصاصت حل دادگار  
ذات ترا که واسطه عقد عالم است  
گلک ترا که ماقبله پیل آدم است  
عربست تا که نشو نباست مساد است  
بر جاسوسی پاس تو طالب منفعت  
پر کشیم غزار فلک بت کین کند  
تقدیر کرد بانه حرم تو لطف کرد  
ای طهرم ای مستاد لقا و ترا بید  
از ساینده صورت تو پیردن میافشند  
دایم جو سحر خلق ساعت از آمدن تو  
ای بارگاه تو افق آنست عدل  
چون جزو منت و زیر که مد بادشاند  
یک سخن نمائند که لسان تو نیست

حیدر بن خوارزمشهری در کار و بار ملک  
لازلین زمانه نزد در یسار ملک  
دپا حیا قصاصت کند بود تو بار ملک  
آن را ز در این عین شیشه این را ز در  
دیبا تا ابد پای قدر دادگار ملک  
پرورده دایه شرف اندک کن ملک  
آورد داخل طریقه این چه پار ملک  
با آفتاب رای تو در لبها ملک  
در سستیریده باز کشید از غبار ملک  
که بگذرد بعد تو در هر غزار ملک  
کفایتی لباس که دارد در حصار ملک  
کفایتی دوام که دارد در ملک  
که چه ز نور سایه برهن شد که از ملک  
لا یونهمی خستراید و خویش و بار ملک  
دی اسپستان تو را بعین اسم او ملک  
تو فتح تو ز نار جوان درد یار ملک  
سراج بخت دولت و مصلحت دار ملک

فاروق و حق باطل ملک زمین توئی	احسن شاه باش زهی حق کد از ملک
خورشید روز کی دوسه پیش از روز آزار	بر بای کرد توئی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزار است سزا منم	بر بنا گرفته چون همه سلطان شما ملک
چون در سواد ملک بختید را نیت	آن در سواد سلام او خج و بار ملک
تقدیر کفتم خیمه کن بین که آمد انگ	هست از هزار کوه شرف یا دگر ملک
باری کسی که ملک برد اشغارا را	نه چون توئی که هر زده برد اشغارا ملک
ای ملک در سپید زمین خراسان تو	د اندر سپید و همگس خراسان ملک
تا روزگار دست لغزنی همی کشد	اندر همان ملت و در آسکار ملک
ای در لغزنی تو جهان تا به سباد	یکروز زرد زگار تو جز زرد زگار ملک
عمدت قدیم باد بعد و ملک شاه	یارت خدای باد شکوه تو بار ملک
ملکی که خیمه از خم کردن بردن زده	در زینار تو نه تو در زینار ملک
بر در گشت رکوع و شفق شریف عمر	در خلقت سجده صفار کینار ملک

ای بخوبی و خسروی چو بهار	کشته در دیده بهار گلزار
عرضه صحن تو بهشت هوا	دزده سقف تو گلزار بهار
در تو از شکلاست مستقیم	هر چه تقوی کرده سو بهار

در بهشت نبرد آید عسار	از سپهرت برفت اندک
کرده تا لیت لحن مو پیچار	در دماغ فلک صدای خفت
تعداد آن پرده رو زها تکرار	کرده زان پس بگردان
آن دورنگی که داشت لیل و نهار	کشته با کل زلفش دیوار
همه سس ساکن اندو هم بسیار	معتدل عالمی که در دیو پیور
همه شام است اندو هم بسیار	بموجب عرصه که در نوبه خوش
آسمان کرده امین از زنگار	شیخ ترکان رزم گاه ترا
می پرستان نیست و نه بسیار	جام پستی بزنگاه ترا
مرغ بر بام تو ملک بخار	سج در جوی تو فلک عشار
حیدر گشت عسار و پایی اسرار	با تو رمزون نهاد به پیش
دهم مزد دور و آسمان عسار	عربا در عمارت بوده
مردم دیده با هم سزای هزار	کس نقش ترا نمود بخود
همه وقتی بر آفتاب عسار	بزم گاه ترا مال فتح
همیج کاری و گزینم بچار	دیلم و ترک رزم گاه ترا
شیخ آن چون شب سره گوید	روح این چون شب است بسوز
خام بی اضطر است داده سرا	دشمن و طردشکار گاه ترا
باز تو یک خسته در شکار	کرک تو بکل کشته بر مار

بگک تو باز خسته در شکار	گرگ تو بیل بر گرفت بشاخ
ابواله هر مانده در بچار	شیر و گاو تو بی نزار <sup>غضب</sup>
کاسما ز افروز او دست بر باد	شرفت سایه کشیده جناب
کافاشش بجز سد بکنار	سایه تو جان کشیده شد
در نه کردی پستاده بر تو شاد	آسمان زیر دست پایت
همچو مرغان در شسته بر دیار	باغ میوهت را نشسته ام
چمن سخن تو ارکان چار	طافتم تو جو کردون نه
فارغ از گردن خزان دهمار	رستینهاش چون نبات <sup>هست</sup>
دایه نشو را بنوده کسار	یک دم از فضل باغش <sup>کسار</sup> خا
نرگ پیش همچو عاشقان پاره	سوسنش همچو منبیا گویا
بنا کنه بر در دیده پسته یار	چشم سپرد را بخر پند
بی سبب بر کشیده جادو کار	سایه پیدا و بخره روز
همه اطراف خویشی بلوادر	صدف افکند موج بر که او
لوی سنگ سید از او شودار	فضلش سپرخ پیدا و مرغان
مرجا کوی زایر آن هموار	در عایش زبان پسر بر
سر زلف نغشسته بهست خیار	بنا سوده در روز پاس و زیر
آنا ملک سیرت کوه آسار	آن قدر قدرت قضا جان

تا هر دین که شاخ نغز است	نه نهد بی بهار عدش بار
طاهر بن مظفر آنکس	همه بر درکش که از دو کار
و آنکه بفرمود کمال را درین	و آنکه بشکست کجا را با هزار
و آنکه جز باس او نماند زرد	فشای جسیم را رخسار
دو دستش را چون چرخ است	همتش را چون سحر است
دست رایش بگرفت حلقه	بر کشیدند از درون مسما
کرده جرمش سپر و روی ستم	دادند دهره یه بندی است
نه عایش با چال تیا پس	نه ایادیش زیر دست شمار
کار غرض بیاضن اسپان	خود جرمش سپان فن شود
دست چو دوش همیشه بر ستر	بای حفش مدام بر دم مار
راست او بخش اندک	خانه پر در رفته بسیار
روزگارش بطوع گفته گیر	هر چه را ایش حکم گفته پاد
بسته با حکم او قضا است	گفت با کمال او قدر را پاد
داشته بستر چرخ را در ام	سایه نشیر را تیش بیگار
بر بزرگیش کا نیامن کان	کرده یک عزم یک زبان است
کرده در پیش بود در امتدید	اعتساب سیتش بیچار
تا جان لاذب بدکشیش زد	سر دمانه ست سوسن از سر

جمع در جنب همت تو قصبه	ای بهمت در ای جمع اسپه
دی بچو دو سخا عدم نظیر	ای بقدر و شرف عدم شپه
ز بطیخ تو در دو سپک تیر	نه بجز تو در کمان بر چیس
پیش دست تو خوفت ایر میطر	پیش دستم تو کند سیر شتاب
سخنفت علم غیب را تفسیر	قلمت را از جمع را تا وایل
کجا با کسب خاطر تو غذیر	برق ما برق فکرت تو بصور
مسکلات فلک است ضمیمه	بکشائی که سوال و جواب
در کسوت قبله در صغیر و کبیر	خدمتت حرفت و ضمیمه شریف
چون تو فرزند چشم عالم پیر	ای جوان بخت مهر وری که ندید
نقش عنوان نامده تر وید	حضم را بنده که به پیش تو کرد
بی گناه مست شربت تشویر	نالش آن بس که تا بکشر مبانند
ای بزرگ جهان کجرم حقیر	میر امیدش از عطای بزرگ
پای ظلم و سب از در زچیز	ز آنکه جز دست خود تو نکشد
از جهان نفور و جفت نغیر	مادر پیر دارد و دوسه طفل
همه عریان و جامه از تن پیر	همه کریان و لقمه از امید
دیدم وقف روزن او پیر	کرده از حصص تیر دیده کند



صورت حال هر یکی تصویر	غم دل کرده بر رخ هر یک
بند ادب ازین معیل فقیر	دست اقبال از زبکشاید
زان بس از خشک سال حادثه میر	کاد و دوشان عمر او ندهد
کارم از دست من برون شد کبر	پای من بنده چون ز جای برت
حاملن بنده میکند تفریر	من جگویم که حال من بنده
تا بود ماه را مدار و میسر	تا بود جرح را جنوب و شمال
تاج بادت عماره بد منیر	بخت بادت همیشه جرح بنده
روی بد گویت از عفا جو زیر	اشک بد خواست احد جو بیغم
نال حسادت جو ناله وزیر	قامت دشمنت جو قامت چنگ

کر بجا منت بجزند اهل بخارا زرا	انوری ای بسج تو بخارا زرا
او حدال دینی و در دهر نداری تا	حجت حقی و مدروس تو شد باطل
در تن را مشردش بلطافت جان	در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقی
دز روان و خود را هیچ بود پیرا	بکران با یکی و عود روان و خود
باری اندر طمع و حرص کم از انسان	کفتی اندر شرف و عقل افزون از ملک
چون چنین در طلب جا به بند تا	پیش فاضان مطلب ز حکمت حیدرین
آتش از چرا در دل و جان بلشتا	ز با حکمت جو می با ملک کانیشنی

دشت در پنج ملک شاه بخوارز	از پس آنکه بیک مهر دولف ملکی
قرص آن پسر سرخی شده ترکستان	وز پی آنکه نزار دگرت دادوز
بتو هر سال رسد مهری بانصدکا	وز پی آنکه ز انعام جلال انور را
در شای که فرستاده از زاد	ای بدانای محروف چرا میگوئی
وز برون پهرین بوالحسن عمرا	طاق بوطالربغمه هست که دارم
طاقی و پیر هنی کرد می ننوا	چو بجایی که بگذری ز زو و بخت که ترا
بوالحسن آنکه ز احسان سخن میرا	پانزده سال فزون باشد ناگشته شد
بس بخوان پهرینش کوزره و خفا	پهرین گفته دادگرت بجاست ننوا
سزدار ندای ابرام و دگر نسا	باقی عمر پیران پهرین طاق ترا
تونه از در لغت که همه کفر	لغمت از است زیادت که بشکند
اندرین شعر شگایت ز در ناوا	بر تو هر چند از انواع هنر ناوان

بر تخت سلیمان رایستین	کو آصف جم سپا و به پین
در هم زده صفهای جور عین	پیش بدل دیو و دام دو
بود که اعلاش ز زیرین	بادی که کشیدی بساط او
در طاعتش آورد بر یکین	مهری که طیور و وحش را
چون موربان کشته در زیرین	از پشم سپاهش سپاه خصم

پای بلخی پیش بی بقدر	در همت او ملک آن و این
چون صبح محمد شراب صرف	بی ورزشش انصاف با و طین
در سیاه پیرها سیاه چتر	حلی کرده آقا لیم ملک و دین
بی عهد و عهد پندم یی	آیات کمالش همه مبین
بی سابقه روحی جبرئیل	اسرار وجودش همه نقین
بی واسطه هدایتش جبر	از جنبش روم و قزاقان
و قتل نشود فوت اگر نه روز	در حال کند از قفا چنین
چون دیو مجروری فکند	آنرا که خلاقش کت و عین
بر جیح کشد پایه چون سما	آنرا که وفاتش بود قرین
چون رای زند امور ملک	بجز سخنش را که تین
چون صف کشد اند و صاف ختم	بشر علمش صفت عزین
هم برکتفد ایگان رضیع	هم در شکم مادران چنین
از بیعت او مهر بر زبان	وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش زنفته فتح	چون موسم در اجزای انبیین
در دولت خشمش زمان زوال	چون پاکس در ایام یاسمین
عزمش بوفاتش ملک امان	رایش بصلاح جهان ضمین
کو عزم ملک خود بود وین	کورا ای ملک خود بود زرین

حصنی که جو خوشش برود حصین	سدهش نشود رخنه از غور
جلی که جو عهدش بودین متن	زورش نکشد فتنه ز فتور
شیرسیت مزور ز پو پستین	باکوشش او شیر آسمان
دستیت محفل در اسپتین	باخشش او دست آفتاب
باری جو ملک باشی انجین	در ملک ز مثلش بنود عار
حوت فلک آب و بار کین	مثل ملک و ملک روز کار
زان تا جو را آمد جو حوشین	یا شین شتی آمد از عدم
انجا بفریدون شده آسین	ندکوار بفرزند تاج دار
انجا بملکشه طغان بکین	مشهور بفرزند تاج بخش
قومی که جو مردان کشند کین	روزی که بپردی کنند کار
آید کوه خاک در جنین	جون جمله برنده بر دیران
جون کار در افتد بهان بهین	وز فعل سهند پسیاه و بور
در پسته فتد رخنه جو پین	در خاره فتد عقده جو عین
باکو هر خنجر کند دین	در مغز عدو حفز با بر د
تا سوده و ماچ کند عین	وز ابر پستان ترا الهانند
در مهر کما چسب پیرون	دیدست بکرات پی شمار
بار بیت او فتح بمنشین	با پیک او مرک همخوان

چین کرده و ابرو سیاه جل	در روی املاها افکنده چین
دندان پستان آسمان چراها	انگوشش کند آشتی گزین
از جرح عرق سر کشان نژاد	دزد فضل درم خشکان سمین
یک طایفه را نغزها بلند	یک طایفه را نالها جزین
در قلبت جهان در طره حشر	در عین جهان فتنه سخن
از جانب او جز کان نکند	در جمله جوی طاقنان آیین
وز شکر او جز اجل نبرد	در خفیه جوی التان مکین
رحش نه عصای کلیم بود	وز خوردن اعدا نشد بصین
غفوشش نه دعای مسیح بود	وز کثرت ایجا نشد عمین
در خفته این ملک با دراک	در طعنه این ضرر و سیگتین
ساعات بقای ملک مشهور	ایام نفاذ ملک سپین
در بزم شنی سیر و بری پار	در رزم شهبان مین بر زمین
دوران جهان تابع و مطیع	دارای جهان ناصر و معین

دوش در بجز آن بت عیاد	تا بر وزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم آنش	همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مو آنش	نه کسی یک نفس مرا اغوار

۳

همه کشور ز آه من پندار	همه بستر ز اشک من زنگین
اشکم از غم چو لوی شهوار	رخ از خون جلاله بخورد رنگ
دل و جانم به تیر هجر افکار	هر در اغم ز رخ زد دست کمبود
دل از درد پاره هجرانار	رخ از رخ زرد همچو ترنج
به همت خشک دیده طوفان باد	نغمه سرد و سپینه آتشگاه
گاه چون زیر جفت ناله زار	گاه چون شمع خوت آتش تیز
کای فلک است ازین ضعیف مدار	دست بر سر زمان همی گفتم
دل بیانو و جند ازین آزار	تن بفرسوده جند ازین محنت
جند ازین خیس بودن هموار	تا کی این جور کردن پیوست
روز کی جند بی غمی بگذارد	بر گذر آزره جفا و مرا
پیش ازینم بدست غم سپید	طاقم نیست از خدای تیرس
خاک بر سپر زنگبند دوار	این همی گفتم و نمیکردم
گفت با من بس در آن شب تار	یا چون ناله های من شنید
که شدت بجفت جفت دولت یا	مکن ای دوست این خرد و جزع
بره ایندت ایزد غم بار	بارانده کشش که بار در
راه بنمود بجفت و پاک مدار	بند بسود جرع و شک مباح
روی در که خداوند آرد	بخواند سواد کرد و در روی

شش دین پهلوان لشکرگاه  
پشت اسلام و قبله احرار  
خاص سلطان غلبه کنه کفش  
در سخا هست بجوایر و بهار

طبعش از بهر بخشش و مینار	موی بر سیلان زبان خواهد
باز رست از زمانه و غدار	نظر لطف او بر آن کاشاد
جه یکی تن چه صد چه هزار	زیر پر تهای دولت او
جولن بردن آید از پی پیکار	روز به چا بر اسپ که سپهر
که تن باد پای خوش رشتار	مرکب زهره طبع مد غلش
که هو از زمین کند زغبنا	که زمین را کند ز پویه هوا
ایچم از جیح و نقش از دیوار	بر باید شهاب نادر او
تخفه و هدیه از برای نثار	پیش او باز مرغ در صف جنگ
دیده آرد کرفته در منتقار	صهره آرد کرفته در دندان
که جو آتند بر جبال و بحار	سایه و روح و عکس شمشیرش
آب آن قیره کرد از تیار	سنگ این خاک کرد از انده
وی بر دی جو حیدر کرار	ای بملکت جو دارش داود
وی جو عصرت هزار خدمت کار	ای جو هر خفت هزار حجت کور
بی زبانست خصم چون سونار	تا جو تیر است کار دولت تو

خود بر آرد ز دشمن تو دمار	تو بشادی نشین که گشت فلک
بس ترا یار دولت دادار	بس ترا پشت نصرت یزدان
و آنکه بر در که تو یا بد بار	آنکه در دیده تو دارد قدر
دولت آن را همی دهد مقدار	رفعت این را همی دهد تشریف
مدحتی گفت فرد عجب مشما	بنده نیز از بگم امید
گشت در دام خدمت تو شکار	عالمی را که از تو شکر دید
پیش گشت تو چون صغار و کبار	در ز اقبال تو برقی یا بد
دست از مگر کیستی همکار	حسبت از جور عالم فایز
گشت بر مرکب مراد سوار	کرد در منزل قبول نزول
تا نباشد بعقل نور جوانار	تا نباشد بر یک روز خوشب
روز شادیت و امبا و کنار	شب اعداات را امبا و کرا
سهر بدخواه و دشمننت بر دار	پای بدگوی و هاسدت در بند

ایام او همیشه جور ایش مینر باد	ایام زیر رایت رای امیر باد
ماهش زخور می همه نیسان تیر باد	روزش بغیر خیمه نوروز باد عید
سلطان اختران را برایش نظیر باد	میزان آسمان را عدلش عدیل گشت
مریخ قمر مان و عطارد و پیر باد	در بارگاه حضرتش از احترام و جاه



آن را که با دها دانه از پای بکنند	دست خفایت و کرمش دستگیر باد
و آن را که راه در شب ادا بر کم شود	خورشید رای او به دلایت میسر باد
به نظام عالم سفلی بسوی او	هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن آید	جوخ بلند یا همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطت طبعش مثل نند	بجز محیط با همه وسعت عذیر باد
ای دولت جو ان تو فرمان ده جهان	کردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان آید	از جاه چسب پیر من جوج پیر باد
کردون ز همت تو بیاید بلند	دریای همت تو بعبادت عسیر باد
جو تو فوج با بست در خشک سال از	زان فتح باب دست تو ابر مظر باد
حلم ترا جو مرکز ارکان قرار باد	حکم ترا جو انجم کردون میسر باد
گرم و ترا سست و عده فضل تو جود	امید من بمنزلت شمد و شیر باد
کردست خشک زخم سنان تو طبع	در طبع بد سگالت از زهر مهر باد
با دیو و دولت تو بدیوان ملک	کلک ترا مزاج شهاب ایشر باد
آن خاصیت که از بی نشتر خلافت	تا نافع صور کلک ترا در صریر باد
و آن رازها که در سر افلاک انجمنست	از سعه و بخش رای ترا در ضمیر باد
بازیر بکان زیر برود ز ناله مثل نند	دایم ز جرح ناله حشمت نغیر باد
ز رشک شکست هاست تو چون نغم شد	از ریخ روی دشمن تو چون زیر باد

از جنبش سپهر کی پیقرار باد  
وز لغت زمانه کی به نغیر باد

پیر تو بر نشانه را قبال دکار تو  
دایم بر پستی در وانی جو تیر باد

وز باد کرد تیر و کان تو جان خضم

دایم جو در کان فلک جرم تیر باد

زمانه که زان بس جعیر و مختصر است  
ازین زمانه درون بر کز که در گذر است

بجل و عقد جهان را زمانه است در  
که پیشکار قضا و مد بر قدرت است

کف کفایت و رای صواب اصل است  
بجل و عقد جهان را زمانه در است

صفی ملت اسلام شمس الدین خدا  
که عمارت عدل و صلاح است

بلند همت صدی که طبع و دستش را  
قضا پیام دست و سخن پیام است

بجنب فکرت او حج گوینا ز من است  
بجای خاطر او کج گوینا سمر است

بر عنایت او سعی حج نامسکو  
بر عطیت او ملک و هر مختصر است

جو لطف آمد بنیاره زمانه است  
جو قدرش آمد اقبال آسمان است

سماک راجه اگر تیر نشکند شکفت  
کنون که پیش حوادث حاشیش است

زلطف او مگر اندیشه کرد گل شک  
از ان سبب که زمان دلش همه است

ز بهر خدمت اندیشه در دل او  
زیای تابشش صد میان است

ایا سپهر مثالی که از سیاست تو  
جو عالمی ز زمانه زمانه بر خطر است

تویی که محدوده از اعطای منتهی است  
تویی که دیده بجل از سختی است

جهان من ترا چون جرم دو صد گز <sup>مست</sup>  
نخواب من تو در گوش کس نشان <sup>ند</sup>  
سحاب مست ترا بود کمترین باران  
چو جرم شمس همه عنقر تو از نور <sup>ست</sup>  
سپهر برنده را زنی نثار دوازده نیک  
جز انصال سعود و کجوس حج مکنود  
توان جهان امانی که در حمایت تو  
عد و کجای <sup>ست</sup> از فریب کس تو پیر  
اگر چه مایه خو است از طوبی طبع  
شب حسود تو شایسته پیکر <sup>ست</sup> پیکر <sup>ست</sup> پیکر <sup>ست</sup> پیکر <sup>ست</sup>  
بقدر وجه شرف در جهان سعادت  
همیشه تابشری زار زوی مایه سبق  
جو جا عنقرت اندر جهان نقر <sup>ست</sup> با  
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی <sup>ست</sup> آنکه  
بکام کام بساط زمانه را بسپهر

سپهر قدر ترا چون قمر دو صد گز <sup>ست</sup>  
که جز بیدیه خصم تو اندرون <sup>ست</sup>  
محیط طبع ترا علم کمترین <sup>ست</sup> که <sup>ست</sup>  
جو ذات عقل همه جوهری تو از <sup>ست</sup> انرا <sup>ست</sup>  
که نه طلا به رخم ترا از ان <sup>ست</sup> خیر <sup>ست</sup>  
رضا و خشم ترا در جهان ترا <sup>ست</sup> اثر <sup>ست</sup>  
تزر و باشه و رو باه ماده شیر <sup>ست</sup> تر <sup>ست</sup>  
بدان دلیل که پیدار کند و کور <sup>ست</sup> گز <sup>ست</sup>  
خلاف نیست که آن از حارت <sup>ست</sup> جلا <sup>ست</sup>  
که روز حشر ز صبحش بگاه <sup>ست</sup> خیز <sup>ست</sup> تر <sup>ست</sup>  
که دادین و هنر در جهان <sup>ست</sup> تو <sup>ست</sup> سمر <sup>ست</sup>  
جهار عنقر و نه جغ ماد و پد <sup>ست</sup> <sup>ست</sup>  
کزین جهار چون جغ همت ز <sup>ست</sup> بر <sup>ست</sup>  
که جهان ز جانت دارد در <sup>ست</sup> ای <sup>ست</sup> جفا <sup>ست</sup> نور <sup>ست</sup>  
که پای همت تو چون ملک <sup>ست</sup> سیر <sup>ست</sup>

ای بر فعت ز آسمان برتر  
 ای تو مقصود جنس و نوع جهان  
 کمترین آستان در که تست  
 دهر در مدحت کشاده زبان  
 نزد عدل تو ای کجود مثل  
 هم توان برد نام نو شر و ان  
 در هوای تو عیش خوش مدغم  
 یک نسیم هست از رضا تو خیر  
 دی جهان لفظ تو در و معنی  
 جرح و جنب رفعت تو نصیر  
 دست راه تو ابر بی نقصان  
 و همت آرد زراز جرح نشان  
 کار بندد مسخر و منقاد  
 چون کجوانی خلاف جرح <sup>چون</sup> پیمان  
 پاسبان سرای ملک تواند  
 نوبت ملک هیچ کن که گشت  
 چون تو گمرد و بقدر حضرت اگر  
 نو بر روی تو آفتاب دگر  
 دی تو مختار خاص و عام بشر  
 برترین بام کسبده اخضر  
 جرح در خدمتت بیسته کم  
 روز بار تو ای بجایه سم  
 نتوان کرد یاد اسپکندر  
 در خلاف تو بخت بد مضمر  
 یک <sup>یک</sup> سموم هست از خلافتو شر  
 هم از و پیش دم بد و اندر  
 جز در پیش خاطر تو شمر  
 طبع باک تو تجر بی مبر  
 کلاکت آرد ز علم عین خبر  
 امر و نهی ترا قضا و قدر  
 چون برانی قبول بخت هر  
 نه فلک جار طبع هفت اختر  
 دشمن تو جو مهره در ششدر  
 شبه لو بو شود عرض جوهر

ای زمین حلم و اقباب لقا	دی فلک همت ملک هنج
ای بزرگی که از بزرگی جاه	هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد پیر و ن زد دست محنت پان	برد در دولتت بگیوان سپر
بگذشت از فلک عبرتبه آنکه	کرد روزی بدر که تو گذر
بنده نیز ار بچکم امید ی	خدمتی گفت از و بچب مشتم
عاجزی بود کرد با تو پناه	از بدر روز کار بد کوه هر
معلی بود دامن تو گرفت	از جفای سپهر دول پر و ل
طعش بود کز خزان وجود	بنی بنیازش کنی بجایمه روزر
کرد از دست بخشش تو غنی	یابد از عز دولت تو خاطر
بر بد از نخوست ابحم	بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید	چشم دارد بر راه و کوش بدر
مسبت هنگام آنکه بار کشد	بر سپهر او های جو دنی پر
حلقه در کوش جج کرد از آنکه	کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را کوشمال داد	بعنایت یکی بد و بسکر
صله دادن نرا منزوار است	ز آنکه آن دیده ز جده و پدر
بیخ کائرا نشانند دست سخا	شاخ آن جبر کرم نیار در بر
میست نادر ز فاندان نظم	دانش و راوی دز کا و هنر

نور نادر نباشد از خورشید	بوی نادر نباشد در عجنر
تا بوی و تیره خاک و صافی آب	تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و هر غلام	آسمان تخت و آفتاب انصر
چید فرخنده و و قرین اقبال	ملک پاینده و مجین داو
چون منت صد هزار مدحت کوی	چون چیلان صد هزار فرمان
دیو برزی شادمان و همت بآ	کامران ملک دار و دولت بخور

ای ز رایتو ملک دین مجبور	شب این روز نامقم آن سوز
حامل جز نامه احرار	صادر و ارد و صبا و دبور
دولت تو جو ذکر تو باقی	رایت تو چون نام تو منصور
کاک تو شمع ملک را مفتی	دست تو کج رزق را بخور
گرم از فیض دستت آورده	در جهان رسم رزق نامتدو
سد خرم ترا مشابیت قاف	نور رای ترا سنجی بطور
شاکر حفظ پای اعدالت	ساکن و سپایه و خوش طو
حرم چ همت تو شاید بود	که معترای بود سپایه نور
هر کجا صولت فشرده قدم	زور بازوی آسمان شده زور

روز و شب را جهان ماتم سو	داده از روزگار دشمن دودوست
کرده در دامن قبا مستور	فتنه را از کلاه گوشه جاه
با وقوف نور از نامستور	پیش را بتوروز نامعروف
همه آیات شان تو شهو	بوده آنجا که ذکر حامل ذکر
هیچ خصم تو نیست جز مقهور	آسمانی که در عباد و علو
هیچ سعی تو نیست جز شکو	اقتاب بی که در نظام جهان
منشی را سی تو دهد منشور	نه قضای که در مصالح کل
که بنا شد درو مجال فتور	عزم تو تو امان تقدیرت
مردی عدل تو قرار امور	کرده در دیار آب و هوا
مگر حیل که بکشد ز بنور	جوشن کینه بر کشد ماست
کلکت آن عالمی بد و مجبور	هر چه در سلک حل و عقد کشد
تا بود سپر سینه مستور	تا بود کینه فکرت حسرت و
در او در صبر نایب صور	موقوف حشر حسبت با رکعت
منتسپیل شود بی جنبشور	کز عدم کشتگان حاشه را
بنشیند بر و عنبر غرور	دا منت که سپهر بوسه دهد
قدزم همت تو موج سپرور	بجند ای اربملک کون زند
با دو دیوانه مسرع و مزبور	که چه اندر بنای حضرت تو

نشود هوش تو سلیمان دار  
 نشود طوبی نه آن مناد دارد  
 بچین بار نامها معرور  
 که تغیر پذیرد از ما جور  
 طبع خوشت آنکه رنگ رخس  
 بتغدی بگردد از آنکور  
 نفس تو معتدل مزاجی نیست  
 که زلف کبر یا شود محور  
 رود که کامل تر از تو مرد نژاد  
 مادر در پرده پرده شود  
 لاف مردی زند خود و لیک  
 نام ز کنی بسی بود کافور  
 معتدل جاه بادی از پی آنکه  
 به بقا اعتدال شد مذکور  
 ای بقای ترا خواص دوام  
 دی عطای ترا الزوم و فور  
 آنکه من بنده بوده ام نه بکام  
 مدتی دیر ازین سعادت دور  
 دانکه در کج کلید و امروز  
 بر فراق تو ام جو سنگ صبوره  
 تا بدانی که اختیاری نیست  
 هیچ مختار نیست نامجبور  
 بخندای که از مشیت اوست  
 هیچ ز کج ز شادی مشهور  
 که مراد همه جهان جا نیست  
 دان ز حرمان خدمت ز کج  
 که جنان مجلسی تغیر از بخت  
 تا جرادار دم همیشه نفور  
 ای درینا اگر بصفا عبت من  
 عیب قلت نداردی و قصور  
 تا از بیسان که فرط اخلاص است  
 خط قربت بیایمی موفور  
 تا ز عمر آن قدر که مایه دهند  
 کیمنی در شنای تو مقصور



نیستم نزد خویشین مغرور	گر چه زانجا که صدق بکسیت
ای بساط تو برده آب صدور	چکنم در صدور اهل زمان
غیبتم خوش گوار تر ز حضور	سخنم دل پذیر تر ز گفت
حال آن بیخ فروش نیشابور	حال من بنده در ممالک تست
کان نشد چون حساب ضرب کسور	از چه بر داشتیم حساب مراد
با کلامی جو لو لوی منشور	چون صدق تا که کین نفس نزع
شاید از نیستیم چو سگ ساجور	هر دری نیستیم چو کبر و روس
استخوان ریزه بر قفا ساطور	سک نقصاب حرص ارز
بشکنند درد منتم محمود	جرعه جام چو دگر نخورم
خاک خواری طبیعت ازور	رد باش ای حمیت قانع
زوبیر پس از قضاید دستور	بادشایم بنطق دور مشور
از حوال مثره بر روی طنبور	آیدم با سخن که نتوان کرد
همه با شکل و با شمایل جور	دختر آن بنید قاطر م را بگر
در ملاقات و انبساط حدور	در شبستان روز کار غریب
مکن از التفات شان مجبور	در مکر تا که ای خطبه کند
شد بر اوراق آسمان مسطور	ای بجای تو هر چه کوی تو
تا بدان تزیینت مشوم منظور	نظری کن بیا جتا نکه کنند

بذراع سنین و شهر مشهور	تا فلک طول دهر سپاید
طول ایام و امتداد دهور	از مشهور و سنین دور تو باد
جا و ان فارغ از حجاب و ظلمو	روز اقبال تو جور و ز سپهر
جون شب نیم کشکان دچو ر	شب خضم تو تا بصبح آید
قلمت امر و جهان مامور	سخن حجت و قضا ملزم

نامه رزاهل خراسان بهر خاقان	بر ستم قند اگر بگذری ای باد سحر
نامه در کنگش خون شهیدان	نامه بر قمش آه غریبان پیدا
نامه مقطع او در دول و سوز بیکر	نامه مطلع او رخ تن واقف جان
سطر عنوانش از دیده محرومان تر	نقش تحریرش از سینه مظلومان
هم پیشاند بر شوره جو بر باغ مطر	هر سینه ایران بمثل شوره نو آبروی
خون شود در دیک دیده از تو تظن	ریش کرد در محفلت از و گاه سحای
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر	تا کنون حال خراسان در عایا بود
ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر	نی بنو دست که پوشیده نباشد برو
وقت آنت که راند سوی ایران	کار با بسته بودی شک و وقت کنون
با دشا هیست و جهان دار هفتاد	خسر عادل خاقان محظوم کز جد

دایمش محرابین است که در پیش ملک  
باز خواهد ز عزان کینه که جوب باشد  
چون شد از عدلش تا سر حد نوران ایله  
ای کیو مرث بقبا داشته کسری عمل  
قصه با خراسان بشنواز لطف  
این دل و کار جیکه سوزنجان میکنند  
جزت مست که از هر چه درو چیزی بود  
ای سرفراز جهان بانی کز غایت فضل  
بر ضعیف قوی امر و ز قوی دوجق  
کشور ایران چون کشور نوران محراب  
که بسیار ای پای نو بدین غم رکاب  
بر در و دان احرار چین و جبران  
شاد الا بدر مرکب نه بینی مردم  
مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا  
کشته فرزند کرامی خود از ناکاهان  
انکه را صدره از زرتند و باز فرود  
بر مسلمانان زان شکل کند استحقاق

پسرش خواندی سلطان سلاطین سخن  
خواستن کین پدیر بر پسر خوب سیر  
کی رو اذار د ایران را و ایران یکسر  
وی منو جهر تقا خضر و افزیدون فر  
چون شنیدی ز سر رحم در ایشا ننگ  
کای دل دولت دین راز نوتشاید  
در همه ایران امروز نماند است  
حق پسر دست بعد لوتو جهان را کسیر  
هست و جب غم حق منغابرد او  
از جرح و مست از دانت نو این کشور  
عزید و یکشند با رعنان تا خا در  
در کف زمین ابراز اید بمصنط  
یکر جز در شکم مام بنیابی دفتر  
پایگاه است که نه سقش سپید نه در  
پیند از پیم حوشید نیار و مادر  
داردان جنس که او پیش خریدت بزر  
که مسلمان نکنند صدیکان با کافر

نیست یکدزه سلامت مسلمانان	همست در روم و خطا امن مسلمانان
ملک را زین تنم از او کن ای باک گهر	خلق را زین غم فریادش ای شاه تراو
بجندای که پیغمبر اجرت بغزت افسر	بجندای که پیغمبر است تمامت دنیا
زین فرومایه بدی شرم غر غارت که	که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا
گاه آنست که کینه ندهد تیغ کیمیز	وقت آنست که ماینده ز رحمت باو باش
بروی مسال روان شان بدگر جمله	زن و فرزند و ز جمله یک جمله جو با
وقف خواهند بود تا حشرین شوم	اخر ایران که از بودی فردوس بر شک
چکن را که نذبار است مرد او را دره	هر که باری و خوی داشت بجلد آنگند
از پس آنکه ز اطلس شان بودی ستر	رحم کن رحم بر آنکه نیابند نمود
از پس آنکه بخوردندی از با شک	رحم کن رحم بر آن قوم که جویند چون
در مصیبت شان نوحه گری کار کرد	رحم کن رحم بر آن قوم که بنود بشو روز
از پس آنکه بز پیمای بودند سمر	رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا کشند
نوعی امر و ز جهان را بدلی اسکندر	کرد افاق جو اسکندر کرد اندانکه
از تو عزم ای ملک از ملک عرش ظفر	از تو رزم ای شه و از بخت موافق بصر
همه خواهند مان چون تو بخوابی مغفر	همه پوشند کفش چون تو بپوشی خاستان
از فتوح تو بشارت بر خود رشید بشیر	کی بودگی که ز اقصای خراسان آرند
باید خورشرف فاعده فضل و هنر	بادشاه علما صد جهان خوابد شرح

شمس اسلام فلک مرتبه برهان لیدین  
آنکه از مهر تو تازه است بجواز دلش  
یاورش با حق عزوجل در همه کار  
چون فکرم کرد این کار که از صدر بزرگ  
بنوای سابق خلق بجز سوخته را  
خلق را زین حشر شوم اگر برهان  
میش سلطان جهان بجز کور پرورد  
دیدم خواجه افاق کمال الدین را  
نیک دانی که چه توان بجا داشت برو  
همست ظاهر که بروم که بوشیده  
روشنست آنکه بران جمله که خورد و نرا  
دانم آن مملکت و سلطنت آن  
با کمال الدین اینا بجز اسان گفتند  
چون کند پیش و ند جهان از سر سوز  
از کمال کرم و لطف تو ز پندش با  
ز و شوق حال جز اسان و عراق ای شمشیر  
تا کشد رای جو تیر تو در آن قوم کمان

آنکه سواش بود شمس و فلک فرمان بر  
و آنکه بر جبهه تو فتنه است جو بر شمس  
تا بدین کار تو باد تو بهمت یا در  
بیزه کردار به بند دزدی کینه مگر  
او شفیق است جهان کلامت است سخن  
کرد کارت بر ماند ز خطر در محشر  
انجی باد شده داد کرم حق پرور  
که بنام شد بجهان خواجه از و کمال  
اعتقاد ان شدین پر و نیکو محضر  
همیچ ز اسرار ممالک جز زبیر و جز  
بود ایران را رایش همه وقت اندر خور  
چه اثر بود از و هم بس فرهم بچهر  
قصه ما بخند او ند جهان خاقان بر  
عزمند این قصه بیخ و غم اندوه شکر  
کز کمال الدین داری سخن ما با و  
که مراد است همه حال جو الحمد از بر  
خویشتن پیش چنین حادثه کرد دست سپر

بسطت ملک تو میخواید و نه جاه و <sup>خط</sup>	اچیز او کو بدیخشن شفقت باشد از آنکه
خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غر	حسروا در همه انواع هنر هست در <sup>شست</sup>
حاک خون الودای باد باصفایان	هم بران گونه که استاد سخن عکفت
چون ز در دولتشان باید زین گونه <sup>چون</sup>	بی گمان خلق جگر سوخته را در یابد
از جهان دار می خوری عادل بر خور	تا جهان را بغر و ز در خور کردون چکا

کسی نشان ندهد در جهان جهان <sup>کشور</sup>	خوشا نوا می بخند او جای فضل و هنر
هوای او بیصفت چون نیم جان <sup>رور</sup>	سواد او مثل چون بریند مینازک
مبفقت همه فاکش عمیر غایبه بر	بجا صیدت همه سنگش عقیق لولو با
هو اندفته در آیش حلاوت کوش	صبا سرشته بجاکش طراوت <sup>سوس</sup>
بران صفت که پر کنده بسپهر <sup>شهر</sup>	نراوز ورق خورشید شکل بر هنر <sup>سست</sup>
بگاہ آنکه بصحر اکشد صبا لشکر	بوقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
کنار سینه کند باد مسکن <sup>عینر</sup>	دبان لاله کند ابر معدن لولو
بشکل جرح شود بوستان بو <sup>قوت سحر</sup>	بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
بگاہ بام می آن بران دهد ختر	بوقت شام می این بدان سپارد کل
میان سینه در آفتان شود کل <sup>حمر</sup>	بر یک عارض خوابان خلقی در باغ

شکفته نرگس بویا ز طرف لاله نشانی  
بسنگ لاله فروزان بدان صفت که بود  
نژاد طوطی و بلبل خردن قمری و سار  
بدین لطافت جامع من از برای امید  
نما ز شام ز صحن فلک نمود مرا  
بدان صفت که شود غرق گشتی ز زین  
بگره کند خضر اجنان نمود شوق  
ستاره کان ممد چون بختان اندام  
بنات نعش می گشت کرد قطب چنانکه  
بران مثال می یافت راه گشایان  
ز تیغ کوه تنباید نیم شب پروین  
سپهر کفنی نقاش نقش مانی گشت  
ز برج جدی تنباید سپهر کیوان  
همی نمود در فتنه مشتری در بروج  
ز طرف میزان مینافذ صورت هر  
چنانکه عاشق و محشوق در نقاب گمان  
بر رسم لعلت با این سپهر آینه رنگ

چنانکه در دفع کوهرین می صغیر  
ز مشک و غالیه کند بستر <sup>مهر</sup> مجر  
همی کنند چهل طغمانی خنیا کز  
بغال نیک گزیدیم سفر بجای حضر  
عروس خج که بهفت روی دریا  
بطرف دریا چون بگسلد از ولنگر  
که کرد خیمه مینا کشیده شقه زور  
بسوک مهر بر افکند نیکون <sup>مهر</sup> مجر  
که کرد دقعه پیروزه کوهرین جنبه <sup>مهر</sup> مجر  
که در بنفشه ستان بر کشیده صف <sup>مهر</sup> کاه کسی  
چنانکه در دفع لاجورد هفت در <sup>مهر</sup> مجر  
که هر زمان بکار و بهر ارکونه <sup>مهر</sup> مجر  
بشکل شمع فروزنده در میان <sup>مهر</sup> مجر  
چنانکه دیده خوبان ز جنبه <sup>مهر</sup> مجر  
بدان صفت که می لعل رنگه <sup>مهر</sup> مجر  
تینافت تیز در نشان وزهره <sup>مهر</sup> مجر  
زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک بوجبت مشغول و من بتوشه راه  
 درین هوس که خرمان بخار من برید  
 فرو کشته بجناب خجندیان سنل  
 می گرفت بلو بلو عقیق دریا قوت  
 شکر شک ز کس او می نمود بزرگش  
 ز بس که بر رخ خورشید زد و دو چشم  
 بطبعه گفت که عهد و وفای عاشق  
 بنود هیچ کانی مرا که دشمن دار  
 بجوی بجز زمین شاخ خوشدلی مشک  
 خدا ای گفت حضرت <sup>پادشاه</sup> مثال  
 بچاشوی که تو بی موی من نیایی خوا  
 درین دیار ز حکمت نیامبت ممتا  
 کینت جاکر علمت هزار افلاطون  
 ز شکلهای تو عاجز هزار بطلمیوس  
 توان کسی که ز فضل تو فاضلان  
 جواب دادم کای ما بروی غایب  
 تو را گیر ز سامان روزگار مگرد

جهان بازی مشغول و من بخرم سفر  
 بد آن صفت که بر اید ز کوه بیکر خود  
 فرو شکسته بخواب بستند <sup>بیکر</sup> شکر  
 می اندخت بقدق بنفشه بر آ  
 چنانکه ریخته بر بسنه و اهنای کلر  
 گلش جوشان من کشت بر کز بلو فر  
 بطنه گفت که مهر و هوای یار کند  
 برین مثال به بندی بجز دوست  
 متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشک  
 رسول گفت سفر مست <sup>پادشاه</sup> مثال  
 بجا روی که تو بی روی من زیننی خود  
 درین سواد بدانش زینت همسر  
 کینه بنده ز فضلت هزار اسکندر  
 ز حکم مایه تو فاضل زبان <sup>پادشاه</sup> موشر  
 بجاک پای تو روشن می کنند بصر  
 باب دیده حزن در دل <sup>پادشاه</sup> روی  
 صبور باش ز فرمان این روی مگذر



هو اگر وقت من بدین فراق و دواع  
دلیک حکم چنین کرد که در کجا جهان  
بیتجه باد جهان در حضرت زانامه  
وداع کرد بدین گونه چون رفت جهان  
علامه وار جو بیست نام گوی قافل بود  
بشکل آذر کلر تک او می نماید  
پلنگ هیات عشق در کوزن  
قوی تو ایام یک دم فراخ کفل  
بگاه کینه هو ادر دو پای او مدغم  
بوقت جلوه کری چون نذر خوش  
بدین نوید رسیدم بدان دیار و زمان  
مرا بجزیرت عالی تفریبی فرمود  
هزار فصل در وقتها همه دلکش  
بدان امید که شاه جهان شرف  
بر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی  
برین مثال بود یاد تازه با عقی  
عیان نام سکندر هزار و هفتصد سال

بسم

رضاندا دل من بدین قضا قدر  
ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مضر  
بعون باد فلک در سفر ترا باور  
بسیم خام بیند و دکنند آذر  
سوار گشته بر کوه همه هیون بیکر  
فروغ خضر و سیار کابن مشرق در  
عقاب طلعت و غنچه شکوه و طوطی پر  
در از گردن و کوزه همه میان لاغر  
بوقت حمله صبا در دوست و مضمهر  
بگاه راهبری چون کلان حیدت کرد  
بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
بنام شاه پیرد اختتم یکی دفتر  
هزار عقد در و نکته تمامه دلیر  
اشوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر  
برای دولت منصور خضر و صغدر  
برین نهاد بود زنده نام نامحشر  
مصنفات از سطونام اسپکنده

جهان بخوانست اجتناب شعری نمود  
 که هیچ عقل نمیکرد احتمال آیدر  
 ز بهر خاطر من و ده طویل در بر سید  
 بدیع شاه جهان چون ششم سخن گستر  
 بدین فصاحت شعری که چشم دار کرد  
 بیون عبارت نطفی که گوش دار کرد  
 بدان خدای که در صبح خویش بالوت  
 پیافرید بدین گونه جریخ پنهان در  
 بنور عقل که دانا بدو گرفت شرف  
 بقیض عقل مجرد که او دست منیع غیر  
 بذات علم که مردم بدو گرفت حظ  
 بزکوار امن بنده را بدولت تو  
 بلطف نفس مفارقت که او دست مدفع  
 بنفوس ناطقه کور است پهل کردن  
 بروح ناطقه کور است شیر فرمان  
 با شرف و جوادان اولین ترکیب  
 با بندهای معقولات آخرین جوهر  
 بدول جنبش محشر بحق مصحف مجد  
 به ترس کاری عثمان و حکمت جمید  
 با عقفا و ابوبکر و صولت فاروق  
 بجز در رستم دستان معذل نوشروان  
 بجای کپای جهان شهر یا قطب الدین  
 کزین دیار نه بدینم کسی که وقت سخن  
 ز فضل خویش درین فضل هر چه میدانم  
 اگر جناب پند درستی و راستی کنند  
 هزار سال بقا باد شاه عالم را  
 بگاه صبرمان چون نسیم باد شمال  
 می رسد بار و جوی عین تر

سرم ز خواب گران شد بمن بود و بیدار  
بمطرف گفت که عمرت بگویم بیکدزد  
گفتمت که من بد بجای اصلت من  
جواب دادم گای راه روی سر و کوس  
ولیک شاه بفتح بلا مشهور است  
بهر گفت که چون نیستت بکام جهان  
بیک قصبه عز انجا او دستور  
بشرم گفتم طبع منید هر یک  
بنام دولت مود و شاه بن ز  
درین فضولت شری که چشم دارد  
بمع شاه بخاندان قصبه غرا  
زهی بقای نو دوران ملک مفر  
بیارگاه تو حاجب ترا چون خاقان  
ز اسن داشته غم تو پیش خوف  
زبان و تیغ تو سپینه در دهان عدو  
کشیده رحمت تو خورشید بر لطف جل  
با چشم تو بنیاد آبا ددان  
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصم

خیال آن بت شمشاد قدسین  
بنمود کوش دولت را نصیحت کس  
که هر کسی که کند بد بدی کند کیفر  
که کار من شودی هر چه زود نیگوید  
نمیکنند پیر پیشندگان خویش نظر  
درین هوس منشین روزگار خویش  
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر  
ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور  
پیار دوستی مرد می بجای آور  
برین عبارت نظمی که کوش دارد که  
ز نظم خویش تن آن شک صحبت آذر  
خدی لقای تو بستان عدل را زور  
بزمگاه تو جا که ترا چون قیصر  
ز حرم ساخته عدل تو پیش ظلم  
سنان روح تو همواره در دل کافر  
نهادد محبت تو اطلاق بر بساط قمر  
با حترام تو آثار بخل زیر و زبر  
ز لغت عدل تو باشد چنان من مضطر

ز خنجر نو کند وقت حمله شیر خذر  
 شرف بطرف می پرد در تار و ترک  
 هنر بناز می پرورد ترا در بر  
 دو شاخه از ده که مسند ازین درخت  
 مبارک هنری کا مران دنام اور  
 گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف  
 ستوده عزالدین افشار عدل هنر  
 مطیع خنجر او کشته شتر زه شیری ز  
 رسد ز شبنم سیمخ تیر این را پر  
 نشان دولت آن تاج دولت سخن  
 عطای آن شده فرزند جو در امان  
 بدیع دولت او کشته در زمانه سحر  
 شرف گرفت باقبال عدل آن هنر  
 بکام کینه قدر در نیام آن خنجر  
 غلام وار که بسته پیش تخت پدر  
 که در دنیا نبود بر سر و راه شود در  
 کنون بر رسم رسن ناب میشود  
 ز نفع نیست نشانی و او امیر  
 غلام دارد ده بوسه است تان در  
 بپاد ملک خداوند کرده در این تر

ز ناهج نوشده که خشم شیر زمان  
 شرف بطرف می پرد در تار و ترک  
 دو شاخه از ده که مسند ازین درخت  
 گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف  
 سیر ناهج او زنده کشته سیلی مست  
 سر دز بیکر خورشید جبهه از اطوق  
 مثال حکمت این خنجر ملک سنجق  
 سخای این شده ایام عدل را قانون  
 رفیع نیت او کرده باستانه قران  
 کمال یافت بدوران ملک این بهیم  
 بوقت کینه قضا در خلاف این ناهج  
 همیشه در شرف ملک شادمان ماند  
 خدا یکا ناامید داشت بنده می  
 مبارکاه تو هر روز پیشتر کرد  
 ز دخل نیست منالی خرج او چقدر  
 اگر چنانکه دهد شرباب و ستور سی  
 بسوی خانه که اید زبان و شکر و ثنا

ای ز تیغ نو در سپهر افراز	ملک نژادی و ملت نازیب
روز کاری بجل و عقد پیروز	بخین روز کاراگر بازیب
مبایات آسمان بصدای	گرفته با کوس تو هم اواز
بسر تیغ ملک بستن است	بسر تازیانه در بازیب
آسمانت بکار گاه مراد	واختران بازهای پرواز
فتح را با سپید مهره زرم	بود در موکب تو دم ساز
روز هچا چون نرکیان کردند	زیر ان مبارزان نازیب
تیغ پنی ز مرد و مرد از تیغ	مرد و نانو ان ز روی و مساز
زلف پرچم بخار و اندر چشم	شکل چاره های اهو ان
باشند از روی نسبت صولت	سوی دشمن جو حمله آغازیب
تیغ تو تیغ جیدری عرس	کوسپان و طبل جیدر راز
چون کشاد نو در هوای بند	کرد شاهین فتح پرواز
نوک پیکانت بر فلک دوزد	حکم آینده را بطن نازیب
مرک در خون کشته فخط خود	کرد ان کرو فردر بازیب
نوک از کوس رید و برق سنا	در دل دیور از بکد ازیب
در جهان موقفی ز حرص سخا	حضم را در سوال بنوازیب

بسر نیزه دروی بنداز	دور تو جان رفت خواهد باز
فشنه را در سکوت غماز	ملک می کرد با ظفر یک روز
فارغ از هر سوی می نماز	کابچین خضم در کین تو باز
که تو روزی من بپرداز	رونق کار من که خواهد داد
چو ضرورت بین و ممتاز	فلک آواز داد گفت ای ملک
تا بخت می پیر افراز	انکه در ظل را پیش عمر بیت
شیر دکان سند بجزا	وانکه بر طوف رشته عدلش
قرص خورشید کرد جواز	وانکه در مصر جامع ملکش
آن ظفر پیشه حشر و غماز	سایه را بیزد آفتاب ملوک
با دجله دهد پیر افراز	انکه چون آتش سناش را
فشنه سوزی و غافیت ساز	شاه بخر که کار خضر است
چون سمتی می کند باز	فتح پستی که بازمانه راو
لبیک را داده در هنر باز	ای زمان تو می شایخ نفس
کرده با آفتاب اینا	دی ز جوج گفت مجا هر کان
این ز صرافانی آن ز بزاز	تا خزان و بهار تو به نکر د

باغ ملک ترا مباد حشران

تا در و چون بهار بگرداز

سبحات بمقشوف و عزت نام	مویک عالی دستور جهان آمد باز
مگر کش تا بسحابت رود آید باز	جادوان در کشف خیر سخاوت باوا
کرد بر در که عالیش در فتنه فراز	صاحب صدر زمین ناهودین آنکس قضا
دهر شود بیده ترو تیره تر از زلفی با	باز کبر و پس ازین رونق ملک محمود
فتنه در خواب دگر باره کند بازی	ز استین داد دگر باره کند دست
رایت امن و امان باز کشد سر فراز	شعله خوف و خطر باز زند <sup>نشد</sup> به
بیتو از باز تاختی نمکند در پروا	گرک با پیش تقدی نمکند در صحرا
جه که در چینه و شیر و چه که در خلعت با	جنگ سرد کشد از بیم سیاست <sup>سکشف</sup> بخ
دی شده چشم معانی بر زکی نو باز	ای شده دست ممالک آبادی نو بر
قبله رحلم نتر حکم قضا برده نما	و امن جاه ترا چسب <sup>سجود</sup> کند
بدر دو هم تو بگنم عدم بریده باز	ببرد باس نواز روی اجل کونه <sup>بگنم</sup>
حرک سر کشته و چیران ز جهان کرد باز	سد حرم تو اگر کرد زمانه بکشد
و از نو النوجان یافته سر مایه <sup>بکشد</sup>	از سو مفتوح ساخته پیر <sup>بکشد</sup>
جوخ را خفل برون کرده بدست دراز	پایه قدر تو جا هست که از حضرت <sup>تو</sup>
با کف دست تو وجود سخا آید از	با کف پانین در خاک و قار آید جرخ
کز قناعت نکند دست برون بنیاز	با چنین دست مرادست برون کن <sup>بکشد</sup>

جزک دینار که در عمر مکره ای اعزاز	هر که دوست تو برداشت میغوروش غز
بجو از بیم قطیعت بجمد باز مگر از	در کفتم نامده از بیم مذلت بجمد
طنز را ماند و من بنده بنامش طماننا	فکلی نه بود فلک باش که این یک سخنم
ماه تمام نداری تو و مهر غماز	ز حل بخش نداری تو و مرچ بسینه
جرم او باز همه پوست بجز کبیر	عرض تو مست همه مخر بجز کج لطف داغ
اب دندان نزاز و کس توان بیار	حاست بانو اگر نزد عداوت باز
دست چون باخته شده جای بیار	اجلش در بد اول گوید بر خیز
گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز	عقل عاجز شود از در حق با توت خود
عذر تقصیر بکفتم بطریق ایجاز	بیز من قاصم از مدح تو در پستی چند
منی عزم حدیث حرکت کرد باغماز	یار بیان شب جویشی بود که در حضرت تو
دل آشوب نزاز دیده ترکان طراز	جان من نیره نزاز طره خوابان خستن
گشته با عقده گردون بسبب این	عقد ای روی قضا از می شکستین
شد سبک دل ز بدت عالمی ز کرم کدا	چون رکاب تو کران گشت عثمان تو
فخ کردون ز بسیار تو می داد او	حفظ نیردان زمین تو همی کرد انما
وان می گفت که من در غم ترمی	این همی گفت که من به شرم کرم مران
تا جهمانی ز تو افتاد در اقبال تو	امیت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا ناز هر وجه که باشد بنود حق جو	تا ماهر نوح که باشد بنود روز جو شب



در جهان که در مجاز است شب روزت با

بجو تقدیر بجای بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام

وز انزل جامه جاه تو مزین بطراز

ساحت عزتت نیست کناری بخرام

عوضه عمرت نیست کرانی بکزار

زندگانی و بی نعمت من یاد دراز

در زید شرف دولت پیروزی و ناز

با و معلوم خداوند که من بنده می

نیستم جمله حقیقت جو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان

چیتت کار از امتیخته کند عمر دراز

از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز

اندر این منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چون که صوابست و خطاست

کوز خاکست و همه خاک نشیب است و فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است

چون چنین است بمقصود صد شایسته

اولا تا که ز خدام تو ام نتوان گفت

که در کس بسلامی مثلا کردم باز

خدمت تو جو نماز است مراد بفرص

بخدای که جز او را نتوان برود نماز

پاییم از خطه فرمان تو پیرون نشود

سرم ار پیش تو چون شمع بهر بند کجا

در همه ملک تو انگشت بجاری نبرم

تا بنیایم ز رضای تو بهد کونه جواز

مینست بر برای تو پوشیده که من

از برای تو گفتم نه از پی تشریف و نواز

چون چنین معتقد خدمت درگاه ترا

بهر از ار دل ز در عفو من میتانه

در خیال تو نه بروقف مذاق تو جویم

صورت ساحت من قاعده کینه

کیرم از روی غنا بش نتوان کرد عین  
 دی در آن وقت که بر رای فریضش بگشت  
 که هر کشت برابر وی شرفیت پیدا  
 نه در آن هر آن که نو بر پیم کان چست  
 ساحتی بودم واقف نشدم رفتن دول  
 بگر بکشرفیج جو اجم کنی که از آن  
 تا بود نیک بدو پیش کم اندر پی هم  
 روز و شب جز سبب رفتن انضا نشد  
 داوه بر باد رضای تو فلک خرم من  
 نامه عمر ترا از فلک این باو خطا

آخر از دو بیصحت نتوان گفت تراز  
 که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز  
 از سیاست شده باعقله که درون اش  
 یا کانی که کند که در ضمیرت پرواز  
 در کف غم خیزد روی شده در چنگل  
 و هر بر جامه رعمر کشد از مرک طراز  
 تا بود سال آمد در روز و شب اندر کف  
 سال همه جز ذب دولت و اقبال نشد  
 شسته از آب سخای تو جهان کشته از  
 زندگانی ولی نعمت من باو دراز

دلم ای دوست تو داری دایم  
 بدل صحبت تو نیست کران  
 تو میت بوسه مرا کوی جان  
 کویم این نیست بدان دشوار  
 ز کرم بوسه دهی جان مین  
 گاهم از عشوه گری میخوانی

جان بهر نیزمی نتوانی  
 چه حدیثت بجان از زبان  
 آن بده تا مگر این بستانی  
 کوی آن نیست بدین آسان  
 که کرم جان بهری هم جان  
 گاهم از طیره گری میبرانی

گر چه در پای تو سپنم چه شود	گر سپری در تخم جنباک
با فلک یار مشو در بدن	که بهر نیکویی از این
گر چه از حد ببری فاش کنم	قصه در دزدی در مایه
تا ترا از پس من باز کند	مجددین بوالحسن عمراک
آنکه از راهی کند خورشید	و آنکه قهرش سبب ویران
آنکه در مجلس پیامت دارد	فته و جور و پستم زندان
بند و نعمت او هر آینه	بسته و طاعت او هر جایه
ایرهای گرمش ازار	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوس	بیرت حاجب او روان
تزی می منع بود در بانس	کز پی رسم کند در بایه
ای هنرهای تو آفرید	دی اثرهای تو نوشه دان
تو نمی کنی پس که اگر منع	با در از حرکت نیشانی
تو نمی کنی پس که اگر قصد	خاک بر تارک جرح افشانی
نه ز آسیب قضا کو بخور	نه ز با شکل فلک در مایه
بسر کوی کجالت نرسد	پای اندیشه سپر کردان
اول فکر تی و آخر فعل	آمی از هر چه توان گفت آسن
هر کجا نام و دست ز تو برند	خاک بر خاک بند پیشانی

هر کجا شرح معانی تو دهند	آب آبی شود از جبر آیین
در شکار از پی سایل تازک	در نماز آیت احسان خوان
آفتابی که رسد منفعحت	بخزانی با باد آیین
مایه از جود تو دار دانه ز طبع	نامی و معدنی و حیوانی
مسخی از کلک تو دار دانه ز عقل	قوت ناظفه را نفسانی
اشقامت نه زیاد اش جلا	همه کس داند و تو هم دان
پیش از دور بنگین و جواز	گر چه در دایره دور آیین
بر تراز نه فلکی در رفعت	گر چه در چیز جارا رکابین
دامن امن تو دار دانه پنهان	صد هزاران صفت شیطان
گرم طبع تو دار دانه سپدا	صد هزاران ملک روحان
جویم پشنگین دولت را بیست	باره محکم ناچهمان
عرض پاک تو جهان ثالث	جویم جویم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی	روی باز از جهان فانی
بنده روز دو که از خدمت تو	ماند محروم ز پیمان
بروانی و نفاذ فرمانت	کان ز فتنه ز نافرمان
هکیم بود که مانع بودند	پشته طالعی و یزدان
گر بدین عذر نداری معذرت	دیگری دارم و انهم دان

روز و روشن جو شب ظلمت	تا که نقاش فلک بنگارد
با دجون روز و شبست نور	ممه عمر از اثر دور فلک
پیکران از مدد نفسا	مدت عمر تو چون مدت دور
در خاسان تازه بنهادم قامت را	چون مراد خویش را با ملک کردم قیاس
عقل سی و وز طبع مای بود را سار	چون بخت از مقابل کرده شد با اینی
دی طرب ز آب کین کز تنی گیری تو کاس	ای طبع از خاک کین کز تنی داری تو کاس
حق شناس بندگان شد به غم اورا	تا خداوندی جو مجد دولت و دین او
رست خوابان که کال عقل در کجاست	آنکه از کینه کجاست قاهر است در کجاست
همچنان که کیمیا نر کیمب ز یاد بخاست	یابد از یک التفاتش ملک شرفنا
عقل گفت این مع باشد نیز با من هم	خواستم گفتن که دست و طبع او بر سر است
طبع اول کال جبر او خانی و ای جنتا	دست او را بر چون کوشی ای خاصه
کر سر نعمت منجم شان به پیاید بطاست	و هر دوران در نهاد خویش زان عالی
گفت با خود ای عجب نعم البدن نعم اللبانت	در لباس سایه و نور زمان عقلش مید
طارم قدر نزنایند وی همفتم جرج پاس	ای بر سر قدمت از افاز دوران داشته
اندرون سطح او بیرون عالم در امل است	عالم قدرت مجسمیت در نه باشد
کرد و سدی کشتی از خاک خرم آب است	حرک بیرون ماند از کیتی جو تقدیر مجال

بر تو حاجت نیست کس اعین کردن <sup>اقتضا</sup>  
 خشم شد بر تو بخا چون که برین شد سخن  
 دور نبود کاین زمان بر وقت این <sup>دو وقت</sup>  
 شاعری دانی که امین قوم کردند آنکه بود  
 نابود پیر السوانی در سفر دور <sup>تنگ</sup>  
 کاو کردون هرگز اندر خوس <sup>عزت</sup>  
 تا که باشد این مثل کالیاس <sup>حد الرین</sup>  
 دامن بخت تو باک را که در آیس <sup>آسمان</sup>  
 پی سپیده دم شب <sup>خندان</sup> بنخواست <sup>جهانگیر</sup>

ز آنکه باشد از همه کس <sup>تعامت</sup> التماس  
 دین سخن در روی کردون <sup>همه</sup> کج <sup>پای</sup>  
 در دماغش خود شهادت <sup>راهی</sup> کرد <sup>دو</sup> عطا <sup>سنت</sup>  
 ابتداشان امر و اقبس <sup>انها</sup> نشان <sup>یوقرا</sup>  
 و اندران دوران <sup>بطور</sup> کاو <sup>او</sup> کاو <sup>خرا</sup>  
 تانامه نو کشت <sup>زار</sup> آسمان <sup>را</sup> است <sup>س</sup>  
 بادی اندر <sup>راحتی</sup> کار <sup>ز</sup> این <sup>باشد</sup> <sup>پیم</sup>  
 و ز جهای <sup>آسمان</sup> خشم <sup>تو</sup> مگردان <sup>خوا</sup>  
 تا برو <sup>ز</sup> حشر <sup>بیک</sup> دید <sup>اها</sup> دم <sup>سند</sup>

ای نمان کشته در بزرگی خویش  
 آفتاب <sup>بچنین</sup> بود که تو <sup>س</sup>  
 تو ز اندیشه <sup>ز</sup> انوی <sup>دو</sup> جهان  
 باد بر سده <sup>رفو</sup> اهم <sup>تر</sup> سپید  
 و هم <sup>را</sup> این <sup>که</sup> تیره <sup>بر</sup> کشتست  
 ای تو <sup>انگر</sup> بتو <sup>بسیط</sup> زمین  
 بی تو رفتست <sup>ارنه</sup> در <sup>ز</sup> بنور

وز بزرگی <sup>ز</sup> آسمان <sup>شده</sup> پیش  
 اشکار و <sup>نمان</sup> ز <sup>تایش</sup> خویش  
 همه <sup>زین</sup> سوی <sup>خقل</sup> دور <sup>اندیش</sup>  
 باد <sup>فکرت</sup> نه <sup>با</sup> خاک <sup>بر</sup> ریش  
 پیر <sup>یگنده</sup> پای <sup>ز</sup> ابله <sup>ریش</sup>  
 و ز <sup>نظر</sup> تو <sup>آ</sup> آسمان <sup>در</sup> ریش  
 در <sup>بر</sup> نوش <sup>کی</sup> نشستی <sup>ش</sup>

لطف تار بای در بند بیدیان	کر که را آشتی دهد بایش
آسمان که سپلخ بر بندد	تیزند پیر تو بندد در کیش
جان نوداده و جهای را	فرق ناکرده اهل و مذهبش
این قلمت نور خورشید است	که به پیکان رساند جویش
شادباشان بجز است کرم	حرمی از هزار عیسی پیش
ماهتاب از مزاج بر کردد	گر بخلق تو بر مبالد خویش
در کند جو ب استقام تو حکم	شحه و جو پیدا شود آرایش
بخدای ارکس این توانی را	بر سخن بر نشاندی بسریش
نانا کوی که شتر محقر نیست	مختر نیست چون تویی معیش

دوش هر مست آدم بو شاق	با حریفی همه وف و وفاق
دیدم از باقی بر بند و سین	شیشه و نیم بر کنار و طاق
می چون عید دوستان بصفای	تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تاب خانه در فتم	که بنود آستانه هوای رواق
بنشستیم در درچه یک	که همی دید قوسی از افاق
بریمیم ز منطقی اجسزا	بر یسارم ز نهند سی اوراق
همه اطراف خانه ملو برق	زان رخ لامع و می براق

می دوین

شکر

شکر و نقل باز شکر وصال  
 نه خرامن بجان جابک دست  
 جزوه جام ماز خوان فراق  
 در نهانده راهوی و عراق  
 نه فرا سپ قیان بیمن ساق  
 مشرقی کرد خانه از اشراق  
 چون سه یاری موافق شتاق  
 کای درینجا با جماع و محاق  
 در بسط زمین علی الاطلاق  
 کشف و اسپرار او بشفاق  
 بتوانند زو نطق ز نطق  
 معنی اختراق بر از احراق  
 که برین کینند آمدی به براق  
 آن ملک خلقت و ملک افلاک  
 مدد سپردی ستام هفتاق  
 که بدو عاشقت ملک عراق  
 گفت محمد و م منمعت اسحاق  
 آسمان باش خاضع الاعناق  
 قدرتش کرده با قدر میثاق  
 کنش بسته با قضا چنان  
 ماه را نیکو سیاهی کفتم  
 کفتم آیا کسی تواند کرد  
 منع نقتیر او باستقلال  
 نه دران دایره که درند ویر  
 نه از ان طایفه که بشناسد  
 ماه کفتم که برق و می بود  
 دانی لای کسیت او حدالین است  
 عصمت انیزدی رکاب و عنان  
 در خراسان را امیش و کرسیت  
 کفتم ای ماه نام تجین کن  
 آسمان رتبتی که سجده برند  
 کنش بسته با قضا چنان



خون شود و زلف از کمش عاق	خلف صدق او شد ست قدر
راز کردن درو خط الحاق	نکرتش نسخ وجود آمد
سفر آسمان نیاید شاق	رایش از آفتاب نیست جز آس
از عطار دیر پیاده رنگ نفاق	بوی بکر بیت امر صدتش
لغت منہیان سبج طباق	لغو سبج ایشاب سبج بخش
رفت بارگاہ او محراق	خود بوشت خج از زردیش
صدق او در سخا بجای صدق	بی نیازی عیال همت اوست
چار کپکمر کرده و سه طلاق	رغبتش رخم کان و در یارا
دست محیطش صنایع الارزاق	رای عالیش فالق الاصباح
ز امتلا اندر افکن بغواق	کرش از راکه فاقد زدست
کوه از ان یافت این ز حناق	خون کاغذ باریخت کین سخا
که بنظاره رغبت احدیاق	بگرم رغبتش بدان درجه است
طول و عرض هوا باستیشاق	کم کمرد که کم نیار و شد
شرح و بسط سخن باستیشاق	پیش کرد که پیش داند شهر
تا عدد و مجموعت باشد و طاق	تا زمانی بجز روز باشد و شب
در جنین باغ و کاخ طارم و طاق	روز شب جفت کبریا با دوا
تا ز محشوق و ناله عشاق	عز و در از ای عز وجود

شده و شکر جهان شکر است	تیرستم فلک خدنگ است
کینی نخورد دست که شکر است	کردون نخورد عنت که خوش است
کین نیل نشین زندگ است	برگشتی عمر تکبیر کم کن
اقطاع قدیم شاهنگ است	دیگویی بهر مباحش کان کوی
بر سپه همیشه مادرنگ است	باجهل پناه کاندزین باغ
هر خرداری بهین دونهنگ است	منصبی مطلب که هر کجا هست
اکنون نه رود است پلاندنگ است	برگردن خنت بیار احوار
ز زینبیت که ناخن پلنگ است	در پنجه و موش خانه من
بر آینه امید زنگ است	تا چهره آرزو نه پنجم
تا این جو کلیم و آن چنگ است	بوی بترم می ز شادی
کز زلزله خاک بی درنگ است	زیر قدم همیشه کوی
زینبیت که آسمان چنگ است	با من که زمین باشتی زینبیت
و این که ستم شمره تیر چنگ است	من رو به دو پوستین کازر
دانی که جای سنگ و هنگ است	کویند ز سنگ و هنگ زاید
اشکم بخلاف آن جو رنگ است	تا نیمه شده است اجم از سپر
زیراک جهان نام و هنگ است	پنهان کریم ز مردم چشم

صد نغمه رزیرنای و جنگ است	در جزم از خودش مستور
در موزه نکت من چه سنگ است	ای صدر جهان پیرس کز جرح
در جستن ناکزیر لنگ است	با دست شکسته پای چه دیدیم
بکین دست شکسته نیک است	در باب مراد و در باب
تا خشن سپهر بسته ننگ است	در زین مراد با در خشت

ملک را فرخنده هر روز از تو حال	ای بهستی داد کینی را کمال
هست هر ساعت کمال را کمال	صدر دنیا شی و دنیا را بتو
هر که اجاه تو آفریند بیضال	بجون وزارت آسمان رخ شود
ملک تا امید تو ملک لایزال	نکت پنداری تو چی لایلام
در محالی آسمان است پامیال	در مرتب آفتابش زیر دست
عوز خدمت را عوادش در جوال	اولج جاهت را ثوابت در جوا
فشته را دور تو دور کوشمال	ملک را جزم تو در جوشم بد
زان سبب ثابت اسان <sup>سه</sup> خال	اصل او تا در زمین شد خرم تو
دید چشم از کلک تو سحر حلال	چه که کوش از نطق تو در زمین
کلک را که کار خود کردی مثال	ناله از کلکت بعد وی شد خصم

کمالش بر کمال  
عم

هر کجا امرت بیک دارد عنان  
 جرج بستاند رکاب تمثال  
 هر کجا قدرت کران دارد رکاب  
 کوه برتا بد عنان احتمال  
 چون که ره برابر وی قدرت زدند  
 آسمان کفنا کفی الله الفحال  
 بینی یزدان جبر است عجب  
 مثل و مانند ترا هستی محال  
 عفو تو تقین کند عذر کنه  
 ای جو امر دی که در آیام تو  
 بود تو تقین و همسپس سوال  
 آرزو از کثرت برت گرفت  
 هست کمتر شرفت آمال  
 در طباع اکنون زمستغنا مال  
 اگر شود محسوس دریای دولت  
 اخترش گوهر بود طو پیش مال  
 اختر از اسعیت ز جامی شود  
 فارخ آینه از هبوط او و مال  
 آسمان را نهیت ارا بخ شود  
 متفصل کرد و زمانه ز الصالی  
 در کند خورشید رای روشنت  
 سوی جامم جرج زای انتقال  
 از سواد شب نما ند کرد روز  
 آن قدر کاید خورش را زلف خال  
 بر جهان مادی وکی بودی محال  
 اختران کر علمشان خایج گشت  
 این از ان می پرسد آیه چیست حال  
 جمله اکنون چون بدر کاهت رسند  
 طوطی نطق مرا کرد دست لال  
 ای بجای کنیز خیر و صف تو  
 بدسکالت را بندی کومی سکال  
 چون روان بر آفرینش قول استنت  
 قبل کوجند ان وخواهی باشی فعال

چون با اول آفریدندش دو ال	طلبل را کی سود دارد و کوله
نام هستی هم بر آید زوال	ذره که پنهان کند روی از شعاع
این عزور انیکه دران صاحب خیال	صاحبان شمع تا پیردانه هست
که بر سوزد و فویشتن را پیر و بال	بر نیخیزد حبت و جوی گهفت کوی
باز خرد کو ایها الساتی تعال	کوش را از استماع آن سخن
کو بسیار ات نماید جمال	جام مال مال نوش از دست آنکه
پرمی رکنین کنند جام بهال	جود رخشان او از روی عکس
که جنوب از روی دوران که شمال	تا که باشد میل سمت آسمان
ای طفیل دور عمرت ماه و سال	سال و مه دورانند اندر سایه باد
ز آنکه موسوم آیدستی از بهال	جاودان محفوظ و محرم از موم
باغ دولت را منال اندر نمال	سر و اقبال تو روز عرق آن
پشت حاسد کو ز چون بالای دل	ستد دشمن رخنه چون دندان سپین
ز آنکه نیاید نقاشد اعتدال	معتدل اقبال بادی کو چرا

وی ایزدوم شسته ز عشق تو درازل	ای کرده در عشق تو آسگم بخونال
بر بی بدل چگونه کز بند کسی بدل	ای بی بدل چو جان بدی نیست بر توام

کشتی

کشتی بر بیکوی مثل اندر جهان حسن  
 تر سم که روز وصل تو نایده ناکمان  
 در داد و حسرت تا دوری خاک روز شب  
 در مستغنی کند روح عشق تو که آن  
 صدر امم امام طریقت جمال دین  
 صدری که چون سخن ز سختمای آورد  
 سری بود مشاهدی صوت بی حرد  
 روح از نسیب آنکه مکر و حی منزل آ  
 رایش فرو ~~سهر~~ سپرده فلک  
 در روح او دمیده قضا صدق چون <sup>تقیین</sup>  
 با خرم او طریقت دین فارغ از تو تر  
 نورش مید علم را فلک شرح و بسط او  
 ای در وفار حاکمی اخلاق تو ز بسین  
 که از پی خود تو بودی و قار تو  
 صافی ترست جوهرت از روح در صفا  
 در بحر علم کشتی نطق تو میرود  
 در برق فکریت نرسد تا که عقول

تا من بجاشتی شدم اندر جهان <sup>مثل</sup>  
 سر بر زنده مشرق علم شب <sup>اجل</sup>  
 با صد درین و حسرت و دردم <sup>قبل</sup>  
 جز کلک خوابه کس نکند در زمان <sup>اجل</sup>  
 لطف خدای روح و غیر مایه <sup>دول</sup>  
 ادراک منزه شود و عقل منبذل  
 نطقی بود و معاینه بی سخن <sup>علل</sup>  
 اندر فتنه بسیده که سبحان لم <sup>یزل</sup>  
 قدرش فرود شکسته کله گوشه <sup>جزل</sup>  
 در ذات او پسرشته قدر علم <sup>عمل</sup>  
 با عزم او دیانت و داد <sup>این</sup> <sup>از دل</sup>  
 میت اشرف شدست جو خوش <sup>شده</sup> <sup>حل</sup>  
 وی در ثبات راوی افعال <sup>نوح</sup>  
 برداشتی ز روی زمین عادت <sup>حدل</sup>  
 عالی تر است مہرنت از جرح <sup>در حل</sup>  
 بی بادبان عشوه و وی <sup>بشکر</sup> <sup>حل</sup>  
 در سمح خاطر نشود عشوه <sup>امل</sup>

کشاده  
 عم

نه آبه عصمتت ببرداتش ز دل	نه راه عصمتت بزند تربتت خطا
تشافت جز بچکه گری اکثر از اقل	اکس که با محاسبه جهل ز کمال عقل
زین پیش اگر چه بود همه پرده چون اصل	کشت از غنایت تو نمده دیده چون
قوتش همه مثل شد و جش همه غزل	شتر شایسته شد و فطش همه حدیث
باران و برک و کل کهر و اطلس و عسل	آری بقورتی مدد و تربتت شود
تا ابر در فشان گذرد و حیض و قتل	تا با و کل فشان گذرد بر جنار و روز
چون مرغ زخم یافته در حالت و حل	ای در جوار خاک تشایان تیز رو
چون بر زمین آینه کون نماند و حل	ان بر بسطی باغ گذران و خوش خا
گاه از نثاران همین باغ پر کلل	گاه از نسیم این دامن خاک پر عقیقه
دشمننت چون برک کل نزد و حل	ده باغ علم میجو کل نوشگفته باش
دست سپهر در در و چهار تو مثل	پای زمانه در توج تا یح تو لکن

عصمتت بلین شرف داد و دول	موجها موکب خاتون اجل
و آنکه بر دست بدایت بازل	آنکه بر دست نهایت یابد
وان بقدر هبشرف بر نزل	آن بجاده و همنه بر ز فلک
با خلافتش سد جزو حل	با و فاقش سلم دهر شفا
وی با فواج شرف کشته مثل	ای با حسان و همنه کشته سمر

در نمودن آرد نظیر	جغ نمودن آرد بدل
جغ با جو و تو امین ز نیاز	و هر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم	در نطق همه و حی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است	با وقار تو زمین یک جز دل
بنده هر چند بخدمت رسد	متم نیست بتقصیر و کسل
تیغ مریخ کند قدر تو کند	مشکل جغ کند کلک تو حل
از خدا و ندان برتر ز تو نیست	جز خدا و ند جهان عز و جل
ای چه از کوه هر آدم بشرف	دی بر از کبند اعظم به محل
دست عدل تو اگر قصد کند	دور و در د جهان دست اجل
اندرین سال که بگذشت برو	آن که شست که آن لایسلی
بند با داشته پی هیچ گناه	عز لها یافته پی هیچ عمل
آن همه مغز جو تجو یف و باغ	وین همه پوست جو ترکیب لصل
قرب مای بنود پیش هنوز	تا برستت ازان ویل و حلی
تا با اول نرسد هیچ آخ	تا جو آخر بنود هیچ اول
یا و پی اول و آخر همه عمر	شب و روزت شب و روز آل
خوش در کام حسود تو شکرک	زهر در کام مطیع تو غسل
پای دور فلک و دست تقنا	لنگ در تربیت حضرت و شل



سایه افکننده روزنه و روز تحویل  
سایه ای که نشود در رخ خورشید تجل  
سایه که مدد سوادش داد  
سایه که مدد امن فضلش دارند  
هر دو فرخنده و میمون مبارک یادند  
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدا  
ای صلاحیت عالم را کف تو ضامن  
سایه عدل تو و اصل بوجود و جدم  
چیز جز منو خوبان با صابت مکتوب  
نه سر امر تو در پیش رسوم تغییر  
جامه آجابه تر نقش می نسبت قضا  
بهر بحر رسد خون تو بی هیچ نشان  
نوشه از مسرح حکم تو کند باد خفیف  
خجلت عالم تو داد سنت زمین را استگین  
کوه اگر صلح ترا نام برد بی تعظیم  
قبض روح کند قف سموم سخت

روز مسعود مبارک میمون حلیل  
سایه ای که بود در بر خورشید ذلیل  
دست کمال قضا دید که دین را تحویل  
دوش خورشید روان را که درون اکل  
جمه روزنه میمون و چه روز تحویل  
همه چیزش بد است و کبر و عیب و عیال  
زرق ز رزیت آدم را کف تو کفیل  
منی خرم تو آ که ز کثیر و ز قلیل  
که در دو هم خلا کنج نیاید بعطیل  
نه رخ منی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل  
و اسماں جامه خود رنگ همیکر ذلیل  
بدم جو رشود عدل تو بی هیچ دلیل  
خوشه از خرمن علم تو چند خاک ثقیل  
غیرت حکم تو داد است زمان را تحویل  
ابر اگر بیا کند دست ترا بی تحویل  
بی جواز اجل و واسطه عز را نیل

فراخ از مشغل و صور و دم سراسیل	نشر اموات کن صوت صر تریلت
آسمان راه نظیرت بر و اندر تحفیل	چون زمین را شرف مول تو حاصل شد
ورنه فی فیض نستت و نه فیاض یخیل	خود وجود جوئی بار در کرم تنج است
وز بی مدت عمر تو اید کشت طویل	ای شده عرصه کون از پی جاهه تو عین
نور خورشید دهنه تا بقا حرام صعیل	اصطناع نو دهد روشنی کار خرم
زان سعایت چه ترا کم کن از بیخیل	حضم کرد بس دیوار حسد لانی زد
هر کجا بشه پهلوزدن آید با سیل	میو میایی همه دانند کرا جرح شود
باش باواع و زایر نمدهش احمیل	کیش مغرور چراگاه بهشت است نون
که در امعا شتر مرغ بند بر بخیل	اشقام تو نه آن خنکرا ختر سوزا
وین دگر هائمه بر قین عیدم رای <sup>تفضیل</sup>	مسند نشت سخن باز بر مجموع وجود
آب حیوان را بر آتش و وزخ <sup>تفضیل</sup>	تا توانند که در تریلت روح بنهند
آب دریا و کلیم آتش مغرور و خیل	با دنا نیز خودت با صافیت با تو
کوشش بر و پوره جیل و اطبه <sup>جیل</sup>	حاسدانت ز نو ایب همه با ناله ما
در مسالک طغرت بد تو <sup>میل</sup>	در جمال کثرت فتنه نشان شهر بشهر

خدا ی خواست که کبر در زمانه جاه و <sup>جلال</sup>

جمال داو جمان را بچو دو جاه و کمال

نزیاد ما در کیتی چو ستوده خصال	سپهر منی مسعود کز قرآن سجود
زمانه بخشش کان و سکنای بجز نوال	قصا نوان و قدر قدرت شاه محل
پیش زای مصیبتش زبان حجت لال	بجنب قدر رفیعش مدارا بخت
بگیر مکنه بد و ز دل صواب و محال	بنوک خامه به بند دره قصا و قدر
بجای برک ز جان بروند ز شاخ نبال	گوا بر خاطر و قطره بر زمین باره
گرافش با مان یا بیدار کسوف زوال	جو رای روشن او باشد اقباب سپهر
از آنکه راه نباشد خسوف را ببلال	هلال جیح معالیش منحرف نشود
بوقت مولد از ارحام مادران اغفال	ز حرص خدمت او سر کنون آمی نید
کر از مهربان کف او و ز دشمن شمال	ز شاخ با درم آید کف جناب برودن
همی سوال نخواهد ز سایلان سوال	ز حرص آنکه بد و سایلان سوال کنند
ویا محامد تو وقف کشته بر قوال	ایا مدایج تو لغش بسته ابراهام
شرف نیافت هر آنکو بخت با نوال	خطر ندید هر آنکو بید از تو قبول
توان کسی که خدایت نیافرید بحال	توان کسی که سپهرت نبرد بر نظیر
ستاره روز و شب از طلعت تو بگردال	زمانه سال از مدت تو جوید نام
تو مهدی همه حاسدان تو و جمال	تو آدمی همه دشمنان تو ابلیس
زمانه نیز نه بلینه جو تو مخالف مال	بدست جرم مالی همی مخالف را
سپهر خشم ترا خون مباح و مال جدال	اگر نیکین تو کفر سنت بس جرادار

ی و جوارت تو دار داند ردل  
 بزرگ و ارشد مدنی که من خادم  
 نه زان که از دل جهان مخلصت بودم  
 ز مجلس تو که ایام دور داشته ام  
 و که نه در و سه موسم ز طبع چون آتش  
 بجای دیگر که اول انجا کردم  
 خدای داد و کس چون خدای نیست  
 شتا قبول بهمت کنند اهل سخا  
 برین دلیل توئی خواجہ باستحقاق  
 نه هر که بخت با کسی مشابست  
 که دال نخر جو دالست در کتابت  
 به پس که میرمخری جو خوب میکویید  
 درین مقابل یک بیت از رقی بشنو  
 ز هر دو کیه و سمن هر دو هم رنگ اند  
 همیشه تا که بود نخت زلف و ایا  
 سر که از توبه چید بریده با جو زلف  
 هزار سال تو می دوم و در خد شکار

ز دست هر دم دیده نمان زین حال  
 بخدمتت نرسیدم نگر و ش احوال  
 گواه دارم توان کسیت این و منت حال  
 نه از فراغت من بوده بل ز بیم حال  
 قصید هات پیا و روی جواب نلال  
 بدیزم آنچه بینا و کس بخواب خیال  
 بحر خویش بندیدست زان سحر بحال  
 بلی که مرد و بهت پر و جو مرغ خیال  
 وزین قیاس توئی و متر باستقلال  
 شبیه و ست جهان چون مین شبیه حال  
 پر شصده و نود و شش کست دال  
 حدیث هببات دهند و شکل و غزال  
 نه بر طریقی تخی بوجوه استدلال  
 ولیک ازین تمکین و ان کشند زان حال  
 همیشه تا که بود و صف خال در مثال  
 دلی که از تو بگرد و سیاه با و جو خال  
 هزار سال تو نمرد و من مدح کمال

به نیک طالع فرخنده روز فرخ فال  
بیارگاه وزارت بفرخی بنیشت  
نظام مملکت دهدردین و صاحب  
محمد انکه باقبال او دهد سو کند  
زمانه بخشش غویشد رای کردون قدر  
به بسنه از پی حکمش میان زمین و آسمان  
بکام عقل مساحت کند محیط ملک  
جو رای روشن او باشد آفتاب سیر  
بکینش اندر ضمیر عنایت و محنت و رنج  
حواله کرد بدیوان و کینش مکر  
بگشایش بر دیده تیر و آرزو آسایش  
بفردولت او تره شیرایوانش  
ز بیم او همه عمر استخوان و است  
ز دست بخشش او های است استیجا  
دلش ملال ندارد می بخشش جو

بسعد اختر و میمون زمان و خیر حال  
خدا یگان و وزیران و قبله و امان  
سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال  
روان پاک محمد یازد و متعال  
کریم طبع بسندیده فعل خوب خصال  
گشاده از پی حمدش زبان نشا و جلال  
بنور رای تصور کند خیال خیال  
که آفتاب امان باید که سوف زوال  
بهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال  
خدای نامه ارواح قنبرند آجال  
بقوتش بکنند پنجه روبرو از پیمان  
تواند از بکنند شیرین نوح را چرخ مال  
جو از بخار و دانی زمین که زلال  
ز حرم محکم او را و بیت سنگت جمال  
مکر ز بخشش جو خوش ملول گشت ملال

عنایتی بد وصلصال اصل آدم و وس  
 بقدر جاه شرف از کمال بگذشتی  
 اگر بگویم بر نداز عنایت تو نشان  
 درین بنفشه بروید روی خاره صلب  
 فلک خرام سهند ترا پسند که بود  
 ز تعلل مکتب از طبل باز نو گیرند  
 مه نومی تو بملک انداز خسوف ترا  
 که بشیر رایت قدرت جو کام بکشاید  
 نشان از ان نماید ضمیر او که دلش  
 جو باد در فضل نگار کرده دولت جستم  
 شد آنکه دشمن تو داشت که بر زبان  
 بجزیر تو دعا کرده ام همی شب و روز  
 بخت تیره رهنر گشته کفتم آخر هم  
 مجال و جاه تو از پرده برکشاید رو  
 بحق خاتم و کلک تو در شمال و همین  
 به بند جحیم بدم بسند تا کنو که کشاد  
 با بیعتی و خوشی در سپرای عمر مباد

تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال  
 درست شد که کالیست از درای کمال  
 و کرد بجزیر بند از سیاست تو مثال  
 در ان بشیره بریزد ز پشت ایالی  
 جهان بر زیر رکاب فلک بریزال  
 بهلالی بدر بخج بمنده اسکال  
 از ان که راه نباشد خسوف را هلال  
 فرو شوند هنر بران بکوشنای کمال  
 ز رفت بهیبت تو تیر قدر چه جسته سفال  
 از آنکه دیر نیاید جواب در غزال  
 کتول که مست که با سگ فرو شود جوال  
 بطبع بر تو شنا گفته ام همی هر سال  
 بجام باز بگرد و سپهر خیره مثال  
 همای قدر تو بر بنده کستر اندال  
 که بی تو باز ندانسته ام همین ز مثال  
 خدای برین و بر دیگران در اقبال  
 بغرضی و فرج بر سر بر ملک سیال

ز رشک چهره بدخواه تو جو ز عیار  
مبادا خضر خضم ترا سود و شرف

ز اشک دیده ربد کو میجو سیم حلال  
مبادا کو کعب سعد ترا بمبوط دو بال

اگر در چیز کینتی کمال است

ز آثار کمال الدین جمال است

جهان محمدت محمود صدر است  
کالی یافت عالم زد که با او

که در مسند جهانی از جلال است  
خرا نذر بجز و کان نقصان محال است

ز پیم بخشش متواریانند

که دایم با تو از ایشان وصال است

یکی در حق مریخ را است

یکی در صره رجوف جبال است

بجهاد او که دایم با دشمنش

مکینه ثروت انال مال است

طرح با گریه در انبان فرو شد

جو بخل امر در زبا سک در جوال است

جهان رسم سوال از دهر برداشت

که پنداری زبان حرص لال است

سوال از میکند او میکند بس

سوالی کا نهم از بهر سوال است

بجوایم کلک او را مال ازین بس

که دریای نوال است او ذمال است

مثال حج خاک بار کاهمت

حدیث تشنه آب فر لال است

جو کرد و دست قدرش بی که نزل

نمایا تش جو بستی دشمال است

محمد القدره زان جنس است قدرش

که در داتش نهایت را محال است

جو خورشید است رایش که آنرا

خلل های کسوفست در سوال است

مخازانه

Handwritten scribbles and signatures at the bottom right of the page.

معاذ الله نه زمان فوج است ریش  
 خداوند بگو لبیک اگر چند  
 که او را در اثر تغیر حال است  
 که بر خلقان خداوندی و باطل است  
 میان جریخ را جز او دال است  
 ز کینتی التفاتش را ملال است  
 صبار اکثرین داعی بنال است  
 کسی را کاسمان نیکو سگال است  
 که با او فکرنت را پترو بال است  
 نه در اندازده روهم و خیال است  
 گرفتیم شعر من سحر حلال است  
 چه جای صوت و حرف قیل قال است  
 اگر چند اندر اقصای کمال است  
 صلاهی اصطکال آن صفال است  
 که اینجا از من این خیر الحصال است  
 بر اختر در قیاس نیک قال است  
 می تا دور کردون ما و سال است  
 تو تا امید صد جاه و جمال است  
 الا تا بر فلک بدر و هلال است  
 زود جان در تنزاید باد نورش



۱۵

بازمانده

داده بود و خرد و جاه و جوانی و جمال	ای ترا کرده خداوند خدای منتعال
بس بر اندیش فرو بین و بدان صورت حال	بگرم یک سخن بنده تا مل فرما
که مرا سپرده بی جرمی در پای جمال	حق آنرا که زبردست جهانی گروست
جدی بی که جو می کف دستت بخال	هفته روست که در دست تمنی است
آخرا ز بهر خدا این جز جو است و سوار	آخرا ز بهر خدا این جز جی است و گمان
تو خداوند که بر من بودت بیمنت و مال	تو خداوند که بر من بودت بیمنت جان
یار یار این خود من توان گفت در آمد خیال	از من آنکه که بنقص نوزبان بکشیم
باسک کوی تو این نه ره و یار و حال	حاش الله نه مرا بلک فلک را بنود
ورنه من پاک ترم پاک ترا از آب لال	دشمنان خاک دین کار می اندازند
دو سالی ز زنتور که نذارند بغال	جهد آن کن که دین حادثه رود و گران
غم آنست که سپرده در افنی بوبال	بنده را نیست غم جهان و جوانی و جهان
کاندین روز دو عمرم که همانا در و مال	در چنانست که شنودی تو مست در آن
خون خود که جز ندارد و خری بر تو حلال	کار را باش که گروم ز دل سینه پاک
و ملت می تنهم مان من و جلا دو و مال	و عده می ندیم همین من و توانا کتب
نه کنای و نه جرمی و نه قتل و نه قاتل	مرگ از آن به که مرا از تو بخل باید بود
که نیفزاید ازین پی همه الا که حال	سخن بنده همینست برین نغمه اید

بیا که امید کاستن پر از هر نقصان  
بچنین جرمی جلیفی مرا افکنند

پیم نقصانات مباد از کفک ای کل کمال  
ای خداوند ذاتی ممکن در قوال

میوتن اسعد این اسما عیال

آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال

هست مختار و متران جلیل

انکه در خاک حلم او آرام

و انکه در باد حکم او تجیل

خاک با حلم او بجا و حقیف

با دبا حکم او جو خاک ثقیل

بر قدرش قصیر قامت جرج

بر طبعش لیم قلم نرم نیل

سخنش علم غیب را تقصیر

قلمش راز جرج را تاویل

بنیت با طول دعوی همت او

بیکر آسمان عربض و طویل

غاشبیه همتش کشید همی

بر فلک جبر نیل و میکایل

بنود در سخاوتش منت

بنود در کفایتش تعطل

ای پری عفو عونت از پاداش

ای مسمون عرد و قولت از تبذیل

جرج را رفعت تو گفته قصیر

برق را کفایت تو خوانده کلیل

فلک از رشک زینت و شرف

در ازل جامه رنگ داده به نیل

کوه با خرم حکم نت سبک

ایر با دست بخشش تو تجیل

ای نماده بجا صیت ز ازل  
ملکت از بهره نامه و علمت  
نیست اندر ره تو باطل حق  
نیست اندر جهان کون و فساد  
آفتاب از دل تو بخت در نور  
ای نزاده ترا زمانه بدل  
توئی انکس که در سخن آید  
منم انکس که در سخن شاید  
سخنم شد جنانک بنیوشد  
گر چه در هر هنر هنر فلکم  
نیست سپسنگم بنم و کس مرا  
عیب ازین پیش نه که کم بود  
گشته و هر م و صریر قتل  
بنشورم رسان که دیدم  
گفته بودم که گریه و نکسغم  
گرمت گفت از آن بچید آمد  
تا کند آسمان می حرکت

قدرت اکیلی جرج را اکیلی  
خویشین وقف کرده بر تنبیل  
رزق را چون کف تو بیج کفیل  
عقل را چون دل تو بیج دلیل  
همچو از آفتاب جسم صقیل  
دی ندیده ترا پستاره بیل  
پیشه و تو بچشم کردون پیل  
موزه رهن زمانه را منبیل  
کوش جانفش جو محکم تنبیل  
بر جهان و جهانیان تفصیل  
سنگها زو زمانه بر قندیل  
و ظلم از جسم رخ دیار و زبیل  
همست آواز صورت پیران  
بارها که شمال عنبران  
اندرین خدمت از کیش و قلیل  
شعر چون بکر بود و مرفعیل  
تا کند آسمان می حرکت

حاست از اسماں مباد و عریب	تابعیت ز اختران مباد و دلیل
خانه رودانش از دل تو پیک	دیده بخشش ز کف تو کجیل
باد طبع تو یار لعل و طرب	باد همت همیشه جفت عریل
ایمن اندر نظر رگانه سپهر	کوش جاننت ز بانگ طبل جیل
زنده اسلاف تو بنو جوین	جدم اسحاق و جعت سمیل

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	انصاف تو جای تنم گرفته
اقبال و جناب تو که زیده	باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده درینک و چهره ترا	هر پشت که پیش تو خرم گرفته
از نام خدای و رسوال نامت	ترکیب حروف در خم گرفته
اطراف بساط عریین جانت	آفاق حدود و فم گرفته
محقق تو جهان را جو بردبار	در سایه رفیق و گرم گرفته
اسرار فلک مشرف و عمو	تا شام ابد در فم گرفته
که سقف سپهر از خیال برت	آر آیش باخ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رت	تا پشت سحر که غم گرفته
فرمان توان مستحق عطمت	پی عنف رقاب احم گرفته
در لوح زبان جای خاک پیت	انگازده رو او قسم گرفته

اضاف تو در ماجرای شیر  
عدل تو با حدت شفق باز  
عفو تو قبول شفا شکسته  
از بخت تو وقت سوال  
از آنکه بابت انزلای دایم  
بزلت در دیوار آرزو  
مردم فتنه از جنبش سپاه  
در عرض سپاهی تو مرغ ماه  
در مویک تو از دها در آید  
در پیکر دیوار شتاب ز محبت  
هر جا که سپاه تو پی فتنه  
بدخواه ترا خاک در آساید  
چشمش که ز پاست برت خوا  
ای تو ز شنا پیش و خسر و انرا  
او آمده وقت نه زاجیا  
تا در حرم آسمان مگردد  
شادی تو با دای حرم کیتی

آه و بچکان را حکم گرفته  
بس بی تو و شاهین بزم گرفته  
خشم تو مزاج الم گرفته  
تا عرش صدای زخم گرفته  
ویرانه کنیم عدم گرفته  
در نقش و نگار زخم گرفته  
کیتی همه کو پس و علم گرفته  
یکسر همه حکم ختم گرفته  
بشیران عزیز را بدم گرفته  
خون صورت شام زخم گرفته  
در پیکر نشان قدم گرفته  
از پشت پدردر شکم گرفته  
از غم صفت لاتنم گرفته  
دامن جسد بدم و دم گرفته  
در دزدی آن منتنم گرفته  
بر کپس در شادی و غم گرفته  
از عدل تو اسنم گرفته

در سلک سحاطین روز با زارت	کیوان بر صفت قدم گرفته
حاسد بکالت کتد تشبه	لیکن جو تعریه درم گرفته
بانامه رخصتم تو کوش کردی	خاصیت خدرا هم گرفته
در حلقه خنیاگران بریت	خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده	جاه تو ولایات جم گرفته
مر عبید عبت تا بروز مجشته	جیش تو سواد عم گرفته

ای خنجر منظر تو پشت ملک عالم	وی گوهر مظهر تو روی نسل آدم
ای در زبان تیغ تو کتیر تیغ مصغرم	وی در صیر کلک تو اسرار جرم
جزمت به جرای کند برضا مسلط	عزمت به جوی روی بند بر قدر ختم
آوردیم زرم تو هر چه را بوی به	واکننده رشک بزم تو نایبیدم
خال حمال دولت بر نامهات نقطه	زلف عرو پس بفرست بر نیکمات جم
در ازوهای رایبت نو باد جمله و تو	روح الد است کوی در استین جرم
هم چو دست کرده زاوازه تو کتو	هم عدل کرده پای بر اندازه رجم
دستی جهان تو نیست ترا با نفاذ فرمان	کردست تو قبول کند رسالت ختم
در زیر داغ و طاعت فرمانت کبیر	از گوش صبح شهبان نعلت شام او هم

تالیف کرده از کف تو ناخجای  
دستی جناب بی زهر گز برودن نباید  
گفتا که دست قدرت و قدر کت  
با آسمان چه گفتیم گفتیم که هست ممکن  
آن قدر تستی او را در صل و عهد کستی  
تا پای دار دولت او در میان استم  
گفتم که باز دار دنیا نیر مات برایش  
تا چند روزی سبکانش بر نهاده  
ای باد پای کو کب تو فکرت مهور  
دی لمعه رسان نود در جگاه کرده  
در هر یکی ز پیلک تو جرح کرده نقین  
من بینده از کارم اضلاق تو که گز  
زایم که فاک مجلس عایت بودم  
عزم بکرده ام که ز دل بنده تو باشم  
گر بند کیت کم تکلم زاکم کم گزوم  
زین بس مباد چشم بی طلعت نوروشن  
محو ارة تا که دارد مشاطگی بستنان

مرد و پس کرده بادل تو باز نامیام  
ابزار پیاد دست تو باروز آسمانم  
آن خضر و مظفر شاهنشاه مخطم  
دستی در ای دستت در کارهای عالم  
کان تا ابد نکرده هرگز مرا مسلم  
پیوسته از سیاست او باد و دست بر هم  
گفتا که می جگوئی تقدیر برام راهم  
شیر مرا قلاده همچون سگ معلم  
دی آب رنگ خنجر تو قدرت مجسم  
بر خصم طول معوض جهان عرصه بنم  
بی سعد و بخش دولت و دین کارها مخطم  
در چشم روزگار مسبدا جزا مکرم  
در هیچ مجلسی نزد من جز بشکر تو دم  
عزمی جگوئی عزمی عزمی جهان مصمم  
آخر دفای بندگی چون تو ای زین کم  
زین بس مباد عیشتم بی خدمت تو فرم  
رخسار لاله زین بس زلف بنفشه بر خم

یا چون نقشه باد زبان از قفا کشیده  
تا آفتاب سایه روان باد امر و نیست

فصم تو یا بجز لاله بخوان روی شسته از غم  
تا آفتاب سایه روان کین گشت با هم

ملک یوسف ای عالم مطلق خلاست

ملوک جهان جمله در اینها است

خداوند خدایم خداوند عاقل

از آن بندگی میکند خاص و عاقل

جهان گیت پرورده در اصطناع

فلک حسنت در وازه خدشت

نه جز بندل از شهر باری مراد است

نه جز میل در بادش ای امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم و کرامت

لب لب که خندان ز شادی نامت

اجل بر تو شعله های پشیمانت

ظفرهای چشمهای حشمت

بر اطراف کردون خبار پست

در او ناد عالم طناب حیات

بزن بر در حس روی کوس کمر است

که ز دبی نیازی علم کرد باست

زهی نقشه و عاقبت را همیشه

قعود در قیام و قعود و قیامت

سلامت بکستی ز پیش تو آمد

یکه زان کند با پادان سلامت

نوان ابر و پستی که گریست دریا

همه قطره کرد و نیاید تمامت

عطا و ام ندی عجب اینیک ایم

جهان نیست از شکر در زیر دریا

کردی نه زار کرام ملوک است

کردی نه زار ملوک کرامت

من آنها ندانم همین دانم و بس

که زیند اینها و آنها غلامت



صلیبش بهم در شکستی کلمات	اگر رای تو حید واجب نبود
بس است این یک است دلیل و است	منافع رسان در زمین دیر ماند
در و تا میقیمت باشد مقامت	جو از نشت نفع میقیمان عالم
جهان افزین ساعتی بی نظامت	جهانی تو گوئی که هرگز نذارد
جو در بزم باشی خرابی حطامت	جو در بزم خرابی هوا کب فرغامت
برودن شد جو از در در آید مامت	بغرد پس بزم دو گو شود درآمد
تو می خور جوامی نباشد حرامت	جو از روی معنی بهشت است بزم
جو ساقی جمع باز در زیر جامت	فلک ساعتی نو پیش دارد
اگر سوی کرد و ن شود یک پامت	می پنجم ای آفتاب سلاطین
که گوهر تر باشد و بر پشامت	که خاتم میانی شود در مینت
که چتر است از و خرمن مه اامت	تو خورشید کرد و ن ملکی چتر
اگر چند در سایه کب در ملامت	عجب آنکه نور تو هرگز نبوشد
جو خلق عدم علت انتقامت	نه منتقم ز آنکه امکان ندارد
که حالی نشد تو س جوخ رامت	کجا شد عنان عنایت و جنبان
جو باشد سخا و اندر و عدل دامت	بود هیچ ملکی که صیدت نکرد
مدار جهان باد بر صبح و شامت	الاتا که صبح است در طی شامت
نه در سینه بخیز ستر فامت	مبادا که یک لاله رفیع تر وید

مبادا که خورشید دولت بر آید  
جز از سایه رز و زیتونکانت

ای زین نعل اهنین پشم  
ای باد صبا گرفت در کل  
سیر تو بگرد خطه ناور  
بر دامن کسوت بهیفت  
باز می خستوهای شانت  
مضطرب نشوی ز بستن لعل  
رو کم کنی و در تخت رک  
وقتی جو اگر ز عجله طبع  
از بهر قنیم تو شود جو  
در خدمت و داغ و طوق صا  
این عالم کبریا که عامست  
و هم از پی کبر بایش میشد  
چون عاجز شد بطیره بر کشت  
زان پس جزش نیافت آس  
ای پایه و کبریات فانغ  
در وی ندی ز اول خم  
چون کوی زبای سپر کنی کم  
بر گوشه آسمان زنی سم  
در سینه سپر کندم  
بس بخر بهاست بی تعظم  
چون رحمت ایزدی ترجم  
تا غایت این و نده طارم  
یعنی که منی کنم بترم  
انجا که بردست تنتم  
از یک لغزت تو هم

ای حکم ترا قصدا پیاپی  
بارای تو ذره است خورشید  
کردون بصر تو خورد سو کند  
پیدار نشد سبیده و دم باش  
فرمان ترا که باد نماند  
عهد تو در زمانه تقسیم  
باد دست تو از ترشح ابر  
از لطف تو زاده نوش ز بنور  
از جمله کائنات کانت  
فشنه کند همی بخامر  
خالی کند آشتیت هرگز  
مدح تو ضمیری از تفکند  
ما شکر مزید بخت آرد  
تا حکم آسمان رود است

وی امر تراست در دمام  
باطیح تو قطره است قلزم  
سپس بزنی یافت از ترا کم  
رای تو بگفت لا ائمنم قم  
جایز شده بر قضای تعیم  
آب آمده و انگی بیتم  
دایم لب برق تا تبسم  
در گره تو رشته نشین کردم  
کز دست تو میکند نظلم  
تا عدل تو میکند تخم  
ای عزم تو عالی از تقم  
شکر تو زبانی از ترغم  
بادی همه پال در تنم  
بر مرفت زمین ترا حکم

کل کیستی ترا پس بود  
بتو بنیاد عدل محکم باد

خسته ملک بر تو خرم باد  
از تو آبا و ظلم ویران گشت

در میان تو خامه را آصف  
 حرم و عزمت چو بر جواب سوا  
 خدمت حج جز بدر که تو  
 خطبه تعظیم یافت از ناست  
 از بلندای پسرای قدر ترا  
 و ز نژادی بخشم بدخواست  
 دایم از فتح باب دست سحاش  
 در بینت جو ملک دادیسا  
 و آنچه در ملک حج نبود ترا  
 باد فحش در آژدهای فلک  
 صبر خضم تو باز وال خلاص  
 چیز میموی بهمت عالیت  
 همه سعی تو چون قران سجود  
 همه عون تو چون عنایت حق  
 قهرمان تو موسوی دست است  
 شده از مکرمات و افزو  
 قصبش بر سر از تو زین کشت  
 در یسار تو خاتم حج باد  
 بر فضا وقت در مقدم باد  
 چون یتیم نسا حلیم باد  
 همچنین پال و مه معظم باد  
 سطح افلاک سقف طارم باد  
 اشوب روزگار ادهم باد  
 خشک سال نیا زراغم باد  
 در یسار تو خاتم حج باد  
 همه زیر کنین مسلم باد  
 چون دم اسپتین مرعیم باد  
 چون زنان خانه جهنم باد  
 سایه دار سپهر اعظم باد  
 در مراعات نظم عالم باد  
 در صفات نسل آدم باد  
 تر جان تو عیسوی دم باد  
 همچنین پال و مه مکرم باد  
 اطلسش در بر از تو مقلم باد

سعد و سپس زمانه هم باد	در خلافت و رضای نوزدهم سال
حرکت از نوع خوش رسن باد	رحمت از جنس معجز موس
تفاقیش چون بنفشه پر خم باد	دست مهر و اردغای تو نکند
اندر آن رفته نام من هم باد	آسمان گفت اگر منم جو بکینش
اشتب روزگار ادهم باد	مویکب حرمت از نرفته رود
شیر گردون سگ معلوم باد	دست سبکبانت چنان قلاده
تا قیامت شکسته طارم باد	جوخ اگر بارگاه تو نبود
تا ابد سوز زهره مانم باد	زهره خنیاگریت گز نکند
چون زبانه های سوسن اکرم باد	نقشه پیش زبان خامه تو
نیشکر در میان اوسم باد	بس بشکر تو باز بان پینان
شاه راه حروف مجسم باد	در کمر جز بجز منتت بند
همه کارش جز لطف در هم باد	بر روی گز تو خال عقیقت
دولتت پیش و دشمننت کم باد	تا تکم و پیش در شمار آید
راست چون با همک زیر پایم باد	دنتت بازمانه هم گوشه
از غم و رنج و دست بر دم باد	حاضرت را جو پای در کل ماند
روز تو همچو عید خرم باد	عدل تو شب جور و روشن کرد
تا دمی در تنست پیغم باد	جانته ای صد نزار جانته خدا

دی کوهری شرفیت مقصود ان	ای را بیت رفیعت بنیاد نظم عالم
کان جار حرف آید بس جار طبع عالم	بر نامه وجودت شد جار حرف عنوان
عبد و ک	نام نام فرخنت را این نام بود عیسی عباد
تا تو عباد وینی شمع ششین معظم	بویچ عید بودی دین را اسکن کنون
دی اسرار قدرت بر آسمان مقدم	ای آفتاب را بیت بر آفتاب غام
عم دست جو که تو تم بای عدل	در عرصه جمالک پیش نهاد امرت
حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم	پایست فرو کشاید از خاک هر بخت
قبر گران رکابت آتش کند ز زرم	لطف سبک عنایت کو شر کن زدو
زلف عروس حضرت برین زیارت	خال جمال دولت بر نامهاست فقط
روح اله دست کوئی در آستان بریم	در شیر را بیت تو با د هوای همچا
با فکر ت مصور باضربت محکم	بکسیر فتح کوید سیاه چون بر آ
تالیف را بیت آرای است از قویم	از حرفهای تیغیت ایات فتح چیزد
بی همین ماکه ماند بی تیغ تو جهنم	بی رونق که باشد بی پاس تو سیست
بر آستان جاهت کردی پیر اعظم	از بوستان بزم است شاخ درخت طوبی
پیش سحاب دستت سحاب بریم	پیش شمال امرت پای شمال در کل
ابر از حد بر دزه بر کان رستم	ابجا که درزه آرد دست کانشش

دست جبار هرگز بی زبرون نیاید  
در مشکلات کیتی بار ای پیش پینت  
در شاه راه دوران با عزتم ترنگا  
صایب تراز کمانت بیکراه رو روی  
از خلوت ضمیرش بوسی بندد کز  
در هر سخن که گوئی کوید قضا پیاپی  
زود که داغ حکمت خواهد گرفت  
باروز کار کفتم دانی کسی که دارد  
سوی تو که داشت کفما که در پیش  
آن قدر است اورا بر صل و عقده کیتی  
کفتم نفاذ حکمش در نوموش آید  
تا جنه روز پستی پیکانش بر نهاده  
وی بد کار دولت دولت تو بشتر  
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت  
آن در طه دید هاشا دولت که کینه  
تقریر حال دولت چند آنکه کم گنی  
در دی مه حوادث از چرخین بر آمد

سکبان

که از محیط دستت بردار و آسمان  
آخر تبه گفت کفما من عاجزم تخلم  
که درون چه گفت کفما من تالیح نقد  
صادق تراز کمانت یک صیحه نزد دم  
جاسوس دهم کا بنابر دهم کم شود شم  
ای ملک طفل اسمح ای صبح پیر اعلم  
از گوش صبح شهباب الغل شامل دهم  
تا قدر تراز نفاذ روی اندر امور عالم  
حکمی چگونه حکمی همچون قضای بر دم  
کان تا باید کرد در هرگز مرا پسلم  
کفما که می بگوئی در ماورای من دم  
بیشتر از فلاده همچون سگ محلم  
وی حق کند از ملت ملت بتو مکرم  
ای در حضور غیبت شان نوتشان  
غایب خدای دانند و اندر صلح اعظم  
زان فتنه و مادام زان آفت و مادام  
ملکی که بود عمری چون نو بهار خورم

الحی

الحق نبود در خور با الجنان دود  
 خای که رای عالی داند چو روز روشن  
 در جلوه ملک دین را با آن دوزخ هم ملک  
 یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان  
 کیتی خراب کشتی که در سرای دنیا  
 همواره تا که باشد در جلوه گاه بستن  
 در باغ آفرینش از حرص غم دست تو  
 هم خایه سعادت نختت چو راز بر دل  
 دست که نشانست تا صبح حشر باقی  
 روزت چو عید فرخ عیدت چو روز <sup>میمون</sup>

آن تیمدر جنب راه آن آفر محرم  
 من بنده چند کویم چندین هم هیچ <sup>مهم</sup>  
 هر روز تازه کشتی دیگر جراحی <sup>مهم</sup>  
 که راه نو نکردی آن بود مندر عم  
 صورتی جنان بنهوی بعد از جنان <sup>دو ما</sup>  
 پیش بیان بلبل سوسن زمان اکیم  
 بچون بنفشه هر که پیشی مبادی <sup>مهم</sup>  
 هم کاسه بازمانه عورت چو زریا <sup>مهم</sup>  
 جان خود شگارت تا شام <sup>دو مهم</sup>  
 در روز تهنفس بر بسته خصم <sup>دو مهم</sup>

هر چه زار باش خاک و هوا عالم است  
 باز هر که اندر دوام خیر کلکی <sup>است او</sup>  
 که کسی تعیین کند کان کیست <sup>در دنیا</sup>  
 عیبی اندر آسمان هم داند از خوانی  
 بادشایرت خداوندی که در <sup>تیر یک</sup>

راستی باید طفیل خاک آب <sup>است</sup>  
 برین آدم قوی تر بهترین عالم <sup>است</sup>  
 معنی دارد همین که بصورت <sup>است</sup>  
 تا که کوی یکین سخن در صفوة <sup>است</sup>  
 هر چه رای اوست رای بادشاه عالم <sup>است</sup>



آنکه در آنکشت نذر سلیمان دهم  
ای از آن برتر که طی زبان آید شنا  
حرف را چون حلقه بر پیشانی  
ابجد یعنی تو حاصل زان دیرستان  
گر بجای طرد کنی در حق تو شکفت آنکه  
قدرت اندیشه بر قدر تو شکل  
مسند قدر تو تن در چیز دوران نداد  
خواستم گفت آسمان رحمت کشف کرد  
تو دوران اندازه از کبر با گذرد  
باد را در شای حکمت ستابی دایم  
ایمینی با سده جاهت جو سازی  
تا در اعظام تو بر افزینش با رشد  
فخ بر دست تو شکست گز تا  
موج شادی میزند جهان جهانی از  
سعد اگر کسیت کا ندر یکد و گزین ترا  
کز در ای چو کز درون دیده کی زان خا  
تا که از دوران دایم در خم سرفک

مشور ز نهای هوایش را خواص است  
طوطی معنی منم نوک ز ما نم انیم است  
من جگر و عیم چون لقبها از خود  
کا دستاوش علم الانسان مالم یعلم است  
هر چه عقلش در تو آید یافت از قدر تو  
دیدن خورشید بر جفاش امری عظم  
زان تا سفا آسمان اندر لبها نم است  
کاسمان از جمله اقطاع یک طریم است  
میچکس را دست بر شوان نهادیم است  
خاک را از فضل حلت اسلم است  
فته را کفشد کایمان نازه کن کا خرم است  
از را پیوسته در بانی نیازی دهم است  
دو دوش را میان ابر نیسان بریم است  
نیست غم کر کان در بار ازین دمی است  
آن سعادت نهایی دنیاوی دینی دمی است  
مشتر بر ابر صدوسی کز عامه معل است  
با جراع صبح شهب دور شلم دهم است

آتش در ترا کرد و در منبت فارغ است  
می نه آرم گفت خورم باو عیدت کجوا

آن سعادت باو کین پیغمبر و بیست  
ز آنکه خود عید و کینی از وجودت

ای کل تو پشت ملک عالم  
هر جا آمده ز پیر آفرینش  
وقتی که هنوز آسمان طفل  
در سلسله زبان موخر  
بار ای تو جیح در مصالح  
با عزم تو در در مصالح  
صد بار تو به پایت جمشید  
در مویک تو بیخ پروین  
در گوکبه و تو طره و شب  
در عکس طراز را بیت تو  
بر دوش فلک قبای کلی  
در دست تو کار نامه بود  
در شوره ز فتح باب است  
بر آب روان نگاه دارو

دو نهری تو در عهد آدم  
ز اندک لاله کبریا می تو کم  
آدم بطفیل تو مکرم  
بر هندی سد جهان مقدم  
الحاج کنان که بان فخرم  
اصرار کنان که همین تقدم  
خفاک تو بسایه خورش رستم  
سدر بر ستم که کبانت حکم  
بر بنیزه در بند کانت رحم  
ان رفعت و نصرت و محکم  
در چشم قضا نمودم  
با جبه تو با نامه نجم  
با نامه هم عنان رودم  
حفظ تو نشان نقش خاتم

کلک

هرگز نرسد قضای	در کوچه جنبت نفاست
باز خم تو سفتنای مرهم	در چشم تو عفوهای رحمت
در آتش دوزخ آب زحرم	سجان الله که دید هرگز
خاک قدم ترا دادم	نوک قلم ترا پیاپی
اشاره دم سپنج حرم	اعجاز کف کلیم نعران
در حال و خط و حرف مجسم	اسرار قضا منزه ملکوت
در معرض او عطار دایم	انجا که سپری او مقور
تقویین می کند مسلم	توقیح تو در دیار لیت
هر نکت بخشروی معظم	هر صدر به صاحبی موبید
معماری کاینات مدغم	در عدل تو آوخ ازینود
هر هفت فلک شکسته نظام	زیر لکه خو پس هست
حاصل نشود بخش اعظم	باطل شده قضای قدر
در منفذ سوره بکسل دم	کز بیم ملائمت بشورش
در محور عالم افکنده خم	در قدر تو بر فلک نه دنیا
جه جای زمین که آسمان هم	تاب سخطت زمین ندارد
خالی بنود ز شادی و غم	تا عرصه عالم عناصر
با عنصر انظار عالم	شادی و سعادت تو با داد

عزت

عمرت همه ملک و ملک باقی  
 و اندر دو جهان مخالفت با  
 با سخره سیلی حوادث  
 بازان ز تو در صد و فردوس  
 در کام موافق تو شکست  
 روزت همه غنید و غنیدم  
 با عجز و عناد در چرخ در عم  
 با کوره راتش جنم  
 جدا پدر و برادر و عم  
 و اندر دهن مخالفت بم

ای کنو سیرت و جسمه رقوم  
 دی بمعنی و رای سپهر نجوم  
 خراج جو تو بر خصوص و نجوم  
 هیچ سیرت که آن بودند نجوم  
 که دهد آفتاب را حر سوم  
 زرش از بهر خاتمش محمد نوم  
 زان بکین کی کناره کردی نوم  
 معنی مکرمت نشد معنوم  
 این چه خاصیت است و این نوم  
 از جهان رسم روزی مقسوم  
 حضور کردن و عالم نوم  
 ازین باد بر جو تو محمد نوم  
 ای بصورت فرد و در خاک  
 وصل مدح تو از خواص و عوام  
 کبج نادیده در جبلت تو  
 رایت ایستادگان دیوان  
 منت پشت دست زدگان را  
 که بنودی ز عشق نقش کینت  
 تا قدم در وجود نهاد  
 ای عجب لا اله الا الله  
 پیک برداشتی بقوت جو  
 دست فرسوده جو تو شده کبر

بمعنی و رای سپهر نجوم  
 خراج جو تو بر خصوص و نجوم  
 هیچ سیرت که آن بودند نجوم  
 که دهد آفتاب را حر سوم  
 زرش از بهر خاتمش محمد نوم  
 زان بکین کی کناره کردی نوم

از جهان رسم روزی مقسوم  
 حضور کردن و عالم نوم

پیش دست دلت حمل سال است  
 تو شناسی و قیقه های سخا  
 خشکست گاه نیستی پیش است  
 ای سپهرت ز بند کالای مباح  
 که خودت بسیت با کی بسالیت  
 خصم را در ازای قدرت تو  
 لیک جو ناکه دفع بوی پیاز  
 آدم با حدیث خویش مباد  
 بخدای که قایمست بذات  
 که مراد در فراق خدمت تو  
 باز محروم روزگار شدم  
 هر که محروم شد ز خدمت تو  
 ظلم کردم ز جهل برین خویش  
 ای دریغا که جز سخن بنماید  
 بین که معلومم از جهان جایست  
 باز جزین عجم چه میکویم  
 که جز در فوج بند کانت نه ام

کابر و دریا معاینند و معلوم  
 ذوق داند لطیفهای طعم  
 صفر پیشش دهد بی زر فقوم  
 وی جهانست ز خادمان مزدوم  
 حمله و باز بین و جیله و بوم  
 شک کن چه قما بود موهوم  
 در موازات قهر باد سموم  
 که هزارت کی شود معلوم  
 نه جو با ملک قایم قیوم  
 جان ز غم مظلم استن معلوم  
 تا که کشم ز خدمت محروم  
 روزگارش چنین کند محروم  
 بدرم بهم جهول بود وظلوم  
 زان همه کار با کی منظوم  
 وان جو معلوم صوفیان شده شوم  
 حاشا للسامعین چه غم چه غموم  
 جز باین بندگی نه ام موسوم

این شعر در کتاب  
 حکم نام از خان کبیر  
 در مونس از افغان  
 در مونس از افغان

باز در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن  
 در این کتاب در هر بابی که در آن

باری انوهند بودی و روم	فرق است که خا سپانم
باقضای ملک قضای سدوم	تا بود در قرین پشته پشت
مجلس از قرین بد محصوم	جانست باد از قضای بد محفوظ
روز و شب تازه و فنا کموم	کل عز تو بر درخت بقا
سال و ماه سبزه نهر و کان محوم	شاخ عمر تو در بهار وجود

م

عید و نوروز بر تو میون باد	صاحبای عید بر تو خرم باد
بنو نبیاد عمل محکم باد	از تو آبا و ظلم ویران گشت
بر قضنا و قدر مقدم باد	جزم و عزم تو بر جواب رسوا
چون تیمم بسا حلیم باد	خدمت جرج جز بدر کتو
همه زیر تکین خاتم باد	آسمان گفت ملک مفت بین
اندران رفقه نام من عم باد	آنجان اکر منم جو گمنش
چون زمان خانه جنت باد	کرد پیش تو در داغ ظفر
همه کاری جو زلف در هم باد	بر رخ کن تو خال عصیانست
ترجمان تو عیسوی دم باد	قدمان تو موسوی دست است

همه شعر تو چون قران سجد و

در مراعات نظم عالم باد

مبارک با قیوم باد و خورم	مبارک با قیوم باد و خورم
بی خود خلعت سلطان بر حال	بی خود خلعت سلطان بر حال
ترا پرون ز تشریف شهبشا	ترا پرون ز تشریف شهبشا
ایا در امر تو تجلیل مضمر	ایا در امر تو تجلیل مضمر
نیار دودا که دون هیچ دولت	نیار دودا که دون هیچ دولت
مقدم عقل و در رتبت موخر	مقدم عقل و در رتبت موخر
فلک را قدر تو و الای عالی	فلک را قدر تو و الای عالی
کندا امر تو آب فتنه تیره	کندا امر تو آب فتنه تیره
زمین تاب عتاب تو زارد	زمین تاب عتاب تو زارد
ستم تا پای عدلت در میاست	ستم تا پای عدلت در میاست
گفت را خواستم گفتن زنی ابر	گفت را خواستم گفتن زنی ابر
دلش را گفته ام عقل مجرب و	دلش را گفته ام عقل مجرب و
ز کلاک بی قرار است کوی	ز کلاک بی قرار است کوی
بقدرت آسمانی زان زمین شد	بقدرت آسمانی زان زمین شد
نباشد منظم بی کلاک تو ملک	نباشد منظم بی کلاک تو ملک
بکلاک در ای در ملک آن کنی تو	بکلاک در ای در ملک آن کنی تو
مبارک باشد و میمون و خورم	مبارک باشد و میمون و خورم
که حد قدر آن کار سیت محظم	که حد قدر آن کار سیت محظم
ویا در منی نوز تا خیر مدغم	ویا در منی نوز تا خیر مدغم
که نه قدرش بود از قدر تو کم	که نه قدرش بود از قدر تو کم
موفق عهد در فرمان مقدم	موفق عهد در فرمان مقدم
جهان را خرم تو بنیاد حکم	جهان را خرم تو بنیاد حکم
گند ستم تو سوز زهره مانع	گند ستم تو سوز زهره مانع
چه جای آن حدیث آسمانم	چه جای آن حدیث آسمانم
نهاد دست از یخ دست بر عم	نهاد دست از یخ دست بر عم
دلت را خواستم گفتن زنی	دلت را خواستم گفتن زنی
گفت را خوانده ام روح مجسم	گفت را خوانده ام روح مجسم
قرار ملک سلطان معظم	قرار ملک سلطان معظم
نقره های کلکت را پسلم	نقره های کلکت را پسلم
حدیث رسمت و روش ریستم	حدیث رسمت و روش ریستم
که در عمر آن نکر دست از کف و دم	که در عمر آن نکر دست از کف و دم

با عجا<sup>به</sup> عصا<sup>ی</sup> موس<sup>ی</sup> عمران  
 جز اندر صدر دیوان تو طغرا  
 تویی که فتح باب دست تو  
 جراحتهای آسیب فلک را  
 بردیمن از یمینت نوک ضامه  
 چون تو در و راهم کس ندید است  
 همه اسلام را در راحت و برنج  
 غرض ذات تو بودار نه کنشستی  
 پیغم هست در وصف تو عاجز  
 سخن کوتاه شد که راست خواهی  
 الا تا از خم کردون برون نیست  
 مباد اصبح تا نمیدتر اشام  
 ابد بادت عمرت هم او از  
 کینه پاسبانت بخت پیدار

با عجا<sup>به</sup> از وعاس<sup>ی</sup> عیص<sup>ی</sup> مریم  
 بود در انکشت دیوان خاتم جم  
 همیشه خشک سال از راغم  
 ز داروخانه لطف تو مرهم  
 و در سیاه بسیارش نقش خاتم  
 کریم این الکریمی تا ابادم  
 همه افاق را در شادی و غم  
 بنی آدم بگیر مناسکرم  
 ز باغم هست از نعمت تو باکم  
 تویی مانند تو و الله اعلم  
 نه صبح اشب و نه شام ادهم  
 مباد ایشیت اقبال تراغم  
 جواز روی تناسب زیر باغم  
 فروتر پاکجا هست جرح اعظم

ای گرفته عالم از عدلت نظام  
 ملک اقبال تو ملک لایزال

ای نظام این نظام این نظام  
 بخت پیدار توحی لاینام



تیغ مرخ از نینبیت در بیام	روی تقدیر از شکویمت در حجاب
عقل را بی رای تو اندیشه خام	ملک را بی کلاک تو بازار کنند
حشر ناممکن بود روز قیام	کشکشان خنجر قهر نزا
هر کجا حرم تو بر تابد زمام	جرخ بر تابد عنان روزگار
تو سپن ایام را یکباره رام	رایضن قبائل تو کرد دست و بس
ابلقش کنون همی شاید لکام	لاجرم در زیر بران رای تو
از جهانی تا جهانت شد غلام	که ترا یزدان و سلطان بر کشید
تا که اپوشد لب اسپس اقسنام	حکم یزدان از غرض خالی بود
تا که ا پند سزای احترام	رای سلطان از غلط صافی بود
آب کردد مغز کردون در غلام	دوز هیچی که فروش کوسن است
از اجل آرنده خصمانه پیام	نوک پکانها چو پکان قضا
با عرق پیرون بر آید از مسام	ز بهر باد بر برنجوش از نینب
تیر چون باران و کوزی چون غمام	کوسن همچون رعد و شمشیر چو برق
سرخ کردد روی تیغ سبزه غام	زرد کردد روی خنجر نیکگون
از پی کین عدد و بکشاده کام	در بر شیر فلک شیر علم
رحم رحمان خون شراب خود غام	محرکه مجلس بود ساقی اصل
دزد تو نصرت جمع میخو اهد بوام	هر کسی نصرت همی خواهد بزنج

کس ندانند کین کد است کمد ام	رایت با فتح چون بمبر شود
ملک دین را رای تو پشت نیام	ای جهان ترا حسینم حصین
کان بدین خدمت پذیرد لبتیام	دی نه آن جهان نتوان کرده ام
تا اهد با خوشیستن در اشقام	هستم از تشویر آن کینیا رج
با سرهای در پیش پیش خاص عالم	باب بر هم بر حر دو بزرگ
نیز بر ناورده ام یکدم بکام	حق می دانند که زاندم تا کنون
هستم عمرم زین سبب برین حرام	هستم خوفم زین گنه بر تو حلال
آسمان در عذر و جرم من قیام	آن گنه دارم که نتواند نمود
مانده ام با این ندامت نامدم	گر مرا اندر نیاید عفو تو
عفو فرما و کرم کن چون کرام	چون می دانی همه کردار من
تو همان کن که تو آید و السلام	من چه کردم آنچه آن آمد ز من
با دو ایم صبح بدخواست جوشام	تا بنام شد شام را آثار صبح
رایت از خورشید تابان برده ام	قدرت از گردون کردان برده <sup>قدر</sup>
چرخ را پای بد اندیشیت بدام	نخست را دستی مگر خواهمت بدست

شانی اشین صدر آل نظام	مملکت را بکلک داد نظام
ملک کیستی بر دلق و بنظام	بجین جادو ان ز کلکش باد

صد در دنیا ضیای دین خداست	سد دولت مویده الاسلام
میرمود و داحم رخصی	آن برار جنبش و مد از آرام
آنکه درخت همش افلاک	و آنکه در حبس طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع کرد در قفا	گر کش همچو جوهر کبیتی عام
سخنش را از اجزای سخنر حال	در کش را خواص بیت حرام
مطرب بزنگاه او ناهید	حاجب بارگاه او بهرام
روضه اخلد مجلس زخوام	موقف حشر در کش زعوام
دست بکش کشاده بر شب و روز	ذخ طوعش نهاده بر دودام
با کفش برمی نیارد پاک	بادش بجز می نگیرد نام
تشنگان امید لطفش را	نمای تلخی بسیار داند ز کام
کشنگان را از کرک بستانند	دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا کردش زمانه مطیع	وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکلی جیح پیش کلک تو حل	توسن دهر زیر ان تو رام
عالمی دیگر سی تو در عالم	هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود سخات دام بند	سز طایر در آید اندر دام
در پیادت زکات می نوشند	جام کبیتی نمای کرد در جام
رود از سهم در مظالم تو	باعرق راز مهران ز مسام

عرق مجلته از مقام غمام	جگر ز شرم با نامل تو
علم بی عدل بر نزار دکام	عالم و عادل بی عجب با
عدل باشد بی دلیل دوام	بر دوام تو عدل منت دلیل
هیچ موجود نیست چون تو تمام	ای تمام که بعد ذات خدا
با دست شاه جهان و صدر انام	کز کینست برگزید پیشه
جز تو کس نیست اهل این انعام	جز تو کس نیست اهل این تخصیص
که خود نیست باز گفتن نام	رای اعلی آن و عالی این
بد بد آیند پخته را از خام	نیک و ایند نیک را از بد
که عرض را بجز هست تو ام	بتو باشد تو ام این منصب
باش باقی بسیت بر ایام	اینک امروز دیده و جنت
تیغ خورشید بر کشد ز نیام	باش تا صبح دولت بس ازین
تا کنی از خیام جبر خیام	تا کنی از طناب صبح طناب
که با وصف آن رسند اوام	ای بر آورده پای از آن خطه
که به هنگام و گاه پی هنگام	بند شده ندی که در خدمت
آرد از نوع دیگر ت ابرام	دهد از جنس دیگر ت زحمت
که بشه حشش توان نمود قیام	آن نمی بیند از مکارم تو
که بد آن مست مستحق ملام	آن همی بیند از نتوان خویش

بگرم عذر و عفو می فرمای

تا که فرجام شام صبح بود

محنت دشمن تو پی پایان

بر سرت سایه ملک مقیم

دوستت دوست کام آید

که بزرگان چنین کنند و گرام

با صبح می لغانت جو شام

مدت دولت تو بی فرجام

در گفت پیاعزی مدام مدام

هیچ دشمن بجز که دشمن کام

ملک مصونست حصن ملک حسین

شعله پاست هر چه عزمه ملک

خبر تشویش با نیام بصلح است

جام سپهر او قناد از دست

عاقله آسمان که نزد تو فوش

گر چه کوه چید که اعتقاد هم ترا

دور زمان داند آنکه وقت تشک

شاه جهان بنجر آنکه بنده اش

شیر شکاری که داغ طاعت فر

آنکه ز تائیر عین نخل سهندش

آنکه بسیارش بنرم حمله گذار

منت وافر هذای را که چنین است

سایه اعتدلت هر چه ساحت دین است

خامه و انصاف با قرآن کین است

دست جهان کو که دور ما این است

نیک و بد روزگار چه بقیه است

از مکان کبیت آنکه جبل سنین است

عده و ثقی هذای بجان زمین است

قیصر و خفقور و رانی خان و کین است

شیر فلک را حروف لوح شمر

قلعه رید خواهد ملک رخته جوین است

و آنکه بدینش بر نرم حمله گزین است

خواب که در چشمش فتنه است نه نصرت  
 دیر زیاد آنکه در چنین نفاذش  
 بجز آنکه از موج و الهه تب لرزست  
 تیغ جهادش کشیده دید طغف گفت  
 راه حوادث برد ز زانیت درایش  
 غرنیاید پستم می که پستم را  
 بار نخواهد می جهان که جهان را  
 کفرت ادبی برد بجای اگر چند  
 نعتش از مستحق گزیرند اند  
 با کرم او الف که هیچ نزارد  
 ای سبزه سایه و خدای که دین را  
 قهر ترا میبیتی که در شب ظلمش  
 حکم ترا در روز کار زیر رکاب است  
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد  
 نام ترا در کتابه سکه صحیفه است  
 قدر تو بجای زد دست خیمه که نقد  
 کوس فناکی خورد کمال تو کورا

بل که بخونا بر مهرش <sup>بچین است</sup>  
 زین نه یک ایت نه هزار <sup>مستمن است</sup>  
 که زخم اسبب آن یسار <sup>مست است</sup>  
 آنکه بروقا مست ذات <sup>مست است</sup>  
 خلق جود اندگان جبرای <sup>مست است</sup>  
 روز نخستیش روز بار <sup>مست است</sup>  
 امن کنون خود کجا <sup>مست است</sup>  
 در رحم مادر زمانه <sup>مست است</sup>  
 که همه در طینتش <sup>مست است</sup>  
 در موش کنون هوای <sup>مست است</sup>  
 سایه و چترت <sup>مست است</sup>  
 روز سیه را <sup>مست است</sup>  
 رای ترا اقباب <sup>مست است</sup>  
 تو سن ایام <sup>مست است</sup>  
 لغت ترا در <sup>مست است</sup>  
 برد را <sup>مست است</sup>  
 سده <sup>مست است</sup>

خطبه ملک ترا که داند یارب  
 در قلمت خود گرفت خازن  
 پی شرف مهر مشرفان و توفیق  
 مرد یک چشم جور ابله داد  
 تا چه قدر قدرتی که شیطان را  
 عکس سنا از کف تو معرکه سوز  
 لازم از نیست خضم منزهت را  
 دوزخ قهر تو در عقوبت حصمت  
 بنده درین محضر عرض که تو کفنی  
 قاعده تهنیت می نهند ز آنکه  
 که چه بمنوز از غریبش کرم  
 در چه ز تیغ مبارزان سپاه  
 با جزو صاحب قرآن بد کرده ارز  
 ذکر تو با ذکر کرد کار کنم ز آنکه  
 کو بر و از خطبه باز پرس و ز سکه  
 تا که با شد ستور و سنین در  
 شادی و عمر تو با دیکین دو سعادت

کیست خطیبش که عرش پیش نشین است  
 هر چه قضا را از غیرت و عین است  
 کتم عدم را که ام غث و ثنین است  
 تا که در بروی احتیاط تو چین است  
 در صف زرم تو بسته شیر عین است  
 چشم زره در بر تو حادثین است  
 آنکه جنبش قفا قفاش جنین است  
 انش خشم خدای و دیو لعین است  
 آیت تجسس آن جور و زمین است  
 خضمه فقور چین و غور زمین است  
 بجز کوه بر صد امانین است  
 کس بخون مبارزانش عین است  
 وین سخن الامام آسمان برین است  
 نام تو با نام کرد کار ترین است  
 هر که یقینش بشک و ز پید عین است  
 طی شدن عمر شادمان و عین است  
 مصلحت کلی ستور و سنین است

بر تخت سلیمان رسیدن است	کوز اصف جسم بیا و بسین
در هم زده و صفهای جو عین است	پیش بدل دیو و دام و دود
بر در که اعلاش زیر زمین است	بادی که کشید بساط او
جنان مور زمان کشته در زمین است	از یم سپاهش سپاه خضم
در بهت او ملک آن دین است	پای بلخی پیش پی و تدر
در طاقش آورد بر کین است	قتری که طیور و وحش را
از عرش رسولان افزین است	بر تخت جو عرش استوای او
بی در عرش انصاف و اطمین است	چون صبح محمدش شراب و خمر
طی کرده اقبالیم ملک و دین است	در سپایه بر پیرهای جتر
ایات کالش همه مسین است	پی عمده در عهد پیا مبریا
سراز وجودش همه یقین است	بی سابقه و وحی جمیر میل
در حال ارفقا بر جبین است	دقتش نشود فوت اگر ز روز
بجز خفتش را در زمین است	چون رای زند در امور ملک
آن را که خلافتش کند بعین است	چون دیو نموده روی اش کند
بشیر علمش بشیر عزم است	چون صف کشد اندر صف خضم
هم در شکم با دران جبین است	هم بر کتف دایگان و صنیع
و در طاعت او داغ بر سرین است	از سبقت او مهر بر زبان



در جنبش جیش بنفته فتح	چون موم در اجزای بگین است
در دولت خصمش نهان دوال	چون پاپس در ایام یا سمیر است
عززش بوفاق فلک صاف	رایش بصلاح جهان صمیم است
گر غم فلک خود بود و سنج	گر رای فلک خود بود زین است
سدهش نشود رخنه از غرور	حض که خودش بود حصین است
روشن کند طعنه از فتور	جلی که جوعدش از بدین است
با کوشش او سیر آسمان	شیر سیت مزور پوتین است
با بخشش او دست آفتاب	دستیت محطل در پتین است
در ملک زمین بنوده رعار	باری جو ملک با شتی انجین است
مثل ملک و ملک روزگار	صوت فلک آب بارگین است
تا شین شمی از عدم	زان ناجور آمد جو خرفین است
مذکور بغر زذ تاج بخش	انجا بغر میدون شاه اشین است
روزی که بگردی بکنند کار	قوی که جو مردان کشند کین است
چون زخم گذارند خستنا	آمد زذ جرح و طبین است
چون جمله بزیرند بردلان	آمد گره و خاک در حصین است
وز نعل سهند سپاه بود	چون کار در افتد بهان وین است
در جاده فتد ز عقل های جوین	در پشت فتد ز خنما جوین است

تا که هر خنجر کنند و بین است	در مغز عدد و حفر ما برد
با سوده و تلخ کند عین است	و پرا بر آستنان ترا همانند
در مغز کیا جیح تیز بین است	دست بکرات بی شمار
اچنانکه شد طغان مکن است	مشهور بفرزند تاج دار
بار اینت او فتح هم نشین است	با سپک او حرک هم عنان
در روی المدا فکنده جنین است	جنین کوه ابر و سیب اجل
آغوش کند آستین کزین است	دندان پستان آسمان حرایس
و ز دخل و دم خستگان همین است	از جرح عرق سر کشان نزار
یک طایفه را انالما حزین است	یک طایفه را انغرا ما بلند
در عین جنان فتنه دشمن است	در قلب جنان در طره دشین
در جلوه سپه اتان امین است	از جانب او جز کمان نکرود
در خفیه جوئی المان مکن است	وز لشکر او جز اجل نبرد
وز کثرت اعیان عین است	رخش نه عصای کلیم بود
در طعنه و این خسروی مکن است	در عرصه این ملک با درازک
ایام بقا و ملک سنین است	ساعات تقای ملک شهور
در رزم نهان برین همین است	در بزم شنی بسر بر بسیار
دارای جهان ناصر و معین است	دوران جهان تابع و مطیع است

مشرقی در قرآن تو باد	خبر و اجت مینش تو باد
عرصه آسمان زمین تو باد	خواجر اجتهان غلام تو <sup>کشت</sup>
در یسار تو و بمین تو باد	خاتم و جعفر قصدا و قدر
تخت و تیغ تو و کین تو باد	آسمان و جره و خورشید
ناظرش خرمش پر تو باد	چون قضا رنگ صاوات <sup>زند</sup>
دفترش صفحه یقین تو باد	چون قدر نقش کانیات <sup>کشد</sup>
برترین حجت حسین تو باد	در بر این رویت ایزد
رای را سیت کش زمین تو باد	در ذقایح کره کسای امور
پاسخش آسیت مبین تو باد	مشکلی کان کلیم حل کرد
دایم از قوت متین تو باد	رونق ملک استقامت دین
حصن اندیشه حصین تو باد	در حوادث گریزگاه جهان
ملک الموت خوشه چین تو باد	تیغ از دشمنت جو بل کنی
خمن ماه شد کین تو باد	چیز شب دمنست جو بار کنی
لفظ چون گوهرین تو باد	زیور گوش امر کردن بی
هر دو موقوف مهر و کین تو باد	سعد و بخش بدبران ملک
از کان تو و ز کین تو باد	ابر باران فتح و سیل طغف

نوبتی دار زیر بر زین تو باد	سبز خنک سپهر پیوسته
نایب خازن امین تو باد	اشفای که خازن کائنات
نقصد بر دوشق بان تو باد	جرخ را در مکان کون و فضا
سخن خلق آفرین تو باد	تا کس از آفرین سخن گوید
از شهر تو و شنین تو باد	دست بی نهایت آمد
حافظ و ناصر و معین تو باد	همه فیتی خدای عزوجل

همیشه روز تو چون روز عید باد	خدای کائنات نوت جایون باد
نزار سال طواف سعود کردون باد	چنانکه طالع سعادت که کعبه فلک است
زمانه بر تو و برد و دولت تو مفتون باد	بگرد و رای تو بر این عدل مفتونست
همیشه هم بتو محور باد و سکون باد	جهان عمارت و سکین برای عدالت
دران درق الف قدس دران تو باد	چو بارگاه ترا پر شود ورق ز جودت
چو شاخ خشک ز امکان نشویدون باد	نهال کنی که باغ دولتت ببرد
ز نفل اسپ عبادت خراب باد	اساس ملکی که ز بهر خدمتت تهنند
بجای پدر و که در دل صد فزون باد	اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا
با حفظ ار جو کردون بارکش دون باد	در از حد تو پی باز بس بند کردون
و چو ساز معان قرین فارون باد	ز نام تو دهن سکه که بر بند و جح

ز ذکر تو در حق خطبه که بشود بدید هر	سلام جمعه تیکم هر صور مخردن باد
قد رجود فتر تو جیه زرقه ما سنگند	محرران فکر را کف تو قانون باد
بروز مهر که سواد المراج حضرت با	ز خون خشم تو مطبوع باد و چون باد
جو ابر جز تو پیش لطف بر اینگزود	از و کینه بجای فرات و چون باد
بر آنکه بنیست ز فوج تو سوج صا و ثرا	زمان زمان ز یکس قضا شیخون باد
اگر قضا خ کردون ز فتنه زرد گند	ترا جعجز نمی روی کت کلکون باد
و کرد رشب نکر ت بروز دیر بر	از ان چه پاک تر از رشب حیوان باد
همیشه تا بجهان در کمی از ویت	حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز کرد کار به طاعتی که قصد کنی	ترا اجرت و ان اجر غیر ممنون باد
ز روز کار به تهنیتی که روی کنی	ترا خدمت و هر خدمتی در کون باد
خدا ایجا نا از غایت غلو علو	همی نه دافم کفنی که دولتت چون باد
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود	که در دهنش سخن میجو در مکون باد
برال دلیل که هر دم سپهر میگوید	همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

ای ترک می چار که عیدت و همین است	پس کلام با ده خوردن و شادی و بزن است
ایام خرد که گزست زین سبب	خز گاه آسمان همه در خراگان است
خالی مدار خرم آتش زد و دود خود	تا در جمن ز پشه کافور خرم است

ماین عمدت آنکه زیوان کل چمن  
 سلطان دی ز لشکر صحر جان کنند  
 در خفیه گزیده عزم خو حجت باغ را  
 نفس نباتی از جرب خانه باز شد  
 باد صبا که فصل نبات نبات بود  
 از جوش نشو و یک نبات نافرو نشست  
 در باغ بر که رقص متوج می کند  
 آن دست می جو دشمن دستورند  
 صدی که دایم از پی نفوسین کلبک  
 آن بادشا نشان که ز ممتین کلاک  
 آن گز نهیب نف سبوم سیاستش  
 هر آتی که آمده در شان کبر بایش  
 آن قبه قلعه پوست که بر اوج سقف او  
 و آن قلعه های اوست که کوی مهر  
 پیش رکاب اعرمان نفاذ او  
 خورشید سر فلکند و مه خوشین شفا  
 آنجا که گزوفه شخون قهر او است

کوهی ز کارگاه حریر طلوع است  
 پینی که جوهر صردی چون جهان گس است  
 چون ابکیر نامه بر تیغ جوشن است  
 عیدش مکن که ما در بستان ترون است  
 مردم کبیاه شد که مردست دنی زن است  
 از و دتیره بر سپر کیتی نهفتست  
 چهاره بر که را چه دل رقص کردن است  
 گز پای تا بسره در بند این است  
 خاک درش لوک جهانرا نشین است  
 هر بادشا که بر سر ملکی ممکن است  
 خون در عروق فته ز قشکی چور وین است  
 اندر میان ناصیه او مبین است  
 خورشید عینکوت زو ایامه درین است  
 لاله منجیق جرش سنگ فلاخ است  
 ز اندم که در ریاضت کردن است  
 میخ نرم کردن و کیوان فروتن است  
 حضرت سلاح دار و کهنهان ممکن است

کلاش چه قابل است که صاحب <sup>نطق</sup> حقان  
صوت صریح جرش از روی <sup>صدیت</sup> خا  
کاکنون حراج جذرا هم درجا و <sup>ش</sup>  
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو  
در شرح ملک آینه فرمان <sup>شست</sup> و <sup>س</sup>  
در نسبت ممالک جاهه نو ملک <sup>کون</sup>  
در آستین دهر چو <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup>  
از حشو جوج بر نشود <sup>بخت</sup>  
آن آبر دست <sup>شست</sup> که <sup>ش</sup> فاشاک <sup>سپ</sup>  
بر داشت رسم موبک باران <sup>رعد</sup>  
شکست بر تو سکینه <sup>ش</sup> ز کبر <sup>ش</sup>  
وین طرفه <sup>ش</sup> نترکه <sup>ش</sup> هست <sup>ش</sup> بر عدت <sup>ش</sup>  
بترق <sup>ش</sup> عد و ترش <sup>ش</sup> نشود <sup>ش</sup> از <sup>ش</sup>  
خود در جهان که با تو <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup>  
دشمن <sup>ش</sup> که <sup>ش</sup> ز <sup>ش</sup> گاه <sup>ش</sup> قنا <sup>ش</sup> زان <sup>ش</sup> بد <sup>ش</sup> کرد  
صدر <sup>ش</sup> مر <sup>ش</sup> بقوت <sup>ش</sup> جاه <sup>ش</sup> تو <sup>ش</sup> خاطر <sup>ش</sup>  
و اینجا که در معانی <sup>ش</sup> بخت <sup>ش</sup> بجا <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup>

یعنی که نفس ناطق در جنبش <sup>شست</sup> لکن <sup>ش</sup>  
در قوت <sup>ش</sup> جیا <sup>ش</sup> جهان <sup>ش</sup> صورت <sup>ش</sup> افکن <sup>ش</sup>  
ده گوش <sup>ش</sup> و ده زبان <sup>ش</sup> جو <sup>ش</sup> بنفشه <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
چون آفتاب <sup>ش</sup> روز <sup>ش</sup> جهان <sup>ش</sup> را <sup>ش</sup> می <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
یعنی که بی تکلف <sup>ش</sup> بر <sup>ش</sup> آن <sup>ش</sup> مبر <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
نه <sup>ش</sup> طاق <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> هفت <sup>ش</sup> مشط <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> جاک <sup>ش</sup> کن <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
دست <sup>ش</sup> قضا <sup>ش</sup> که <sup>ش</sup> آن <sup>ش</sup> نه <sup>ش</sup> ترا <sup>ش</sup> کرد <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
سیم <sup>ش</sup> رخ <sup>ش</sup> همت <sup>ش</sup> تو <sup>ش</sup> ج <sup>ش</sup> مرغان <sup>ش</sup> از <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
تاریخ <sup>ش</sup> عهد <sup>ش</sup> آذر <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> نیسان <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> بهمن <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
وین <sup>ش</sup> مختصر <sup>ش</sup> نمونه <sup>ش</sup> کنون <sup>ش</sup> شک <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> سیون <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
در جنب <sup>ش</sup> که <sup>ش</sup> با <sup>ش</sup> تو <sup>ش</sup> خود <sup>ش</sup> این <sup>ش</sup> جو <sup>ش</sup> مسکن <sup>ش</sup>  
که <sup>ش</sup> جاه <sup>ش</sup> بوس <sup>ش</sup> غنت <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> که <sup>ش</sup> جاه <sup>ش</sup> پیر <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
کا <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> بیت <sup>ش</sup> یک <sup>ش</sup> سیر <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> لکن <sup>ش</sup> لکن <sup>ش</sup> ز <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
کا <sup>ش</sup> کنون <sup>ش</sup> همه <sup>ش</sup> جهان <sup>ش</sup> نه <sup>ش</sup> بر <sup>ش</sup> چشم <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
کا <sup>ش</sup> چا <sup>ش</sup> بیدیده <sup>ش</sup> بود <sup>ش</sup> که <sup>ش</sup> با <sup>ش</sup> جان <sup>ش</sup>ش <sup>ش</sup> دشمن <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
کا <sup>ش</sup> ندر <sup>ش</sup> از <sup>ش</sup> ای <sup>ش</sup> قدرت <sup>ش</sup> او <sup>ش</sup> بر <sup>ش</sup> تو <sup>ش</sup> کوه <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>  
کوئی <sup>ش</sup> جهان <sup>ش</sup> از <sup>ش</sup> خانه <sup>ش</sup> دور <sup>ش</sup> بیا <sup>ش</sup> و <sup>ش</sup> معدن <sup>ش</sup> است <sup>ش</sup>

کویند

کویید مردمان که بدش نیست و نیک است  
 در بهشتان گفته من که جوها بجای  
 در چیز زمانه شتر که بهایی است  
 با این همه چون بگری از شیوه های شعر  
 بائی مر است شعر من از مر صفت که  
 هست  
 یک دانم از اکتا بر کردن کشان نظم  
 تا جلوه گاه عارض روزت در لطف  
 دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه  
 وین بکینه خانه بگردون که روز و شب  
 باد اجرام در دره و قر اش جهاه تو

ای خیر کرده دین خدای از موی تو  
 آرام خاک تاج بای رکا بست  
 ذات مقدس تو جهان نیست از کمال  
 که بر قضا روان شودی امر بچکس  
 رازی که از زمانه زمانه داشت آسمان  
 اسرار عالمش بحقیقت یقین شود

ارای بر شک و جو به همه محل خجند است  
 با سر و یا سیمین مثلا میر و در آن است  
 کیتی نه یک طبعت کردون نه یک فن  
 اکنون با تفاق بهین شیوه من است  
 که نام توست و گفته نام دون است  
 کور اصبر چون دو دیوان بگردان است  
 آن تیره کل که لازم این بسته کلشن است  
 از نشت روز هر که دین عهد شن است  
 از شعله های آتش الوان مزین است  
 تا هیچ در فتنه رنجور شنید روغن است

وی پشت ملک روی جهان است  
 تجلیل باد و اله دست و عثمان تو  
 یک جزو نیست کل کمال جهان تو  
 راه قضا بستی امر روان تو  
 راند دین زمانه همی بر زبان تو  
 هر کو کند مطالعه لوح کمان تو



جوزانه پیش طالع سعادت <sup>نیست</sup>  
اللا زبان روح ترا آسمان گفت  
که بازمانه تیغ تو گوید که بس فتح  
بر آتش آتیر نماند اختران  
بر ذروه در ساند خرد خویش  
دست <sup>اجل</sup> بخوان اهدا کند سبک  
که بر جهان جاه تو گردون گذر کند  
جاهت جهان تست <sup>نیست</sup> گوینی جهان که  
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را  
در وعده طبعی وجود تکلف  
آن روزگار فرینش آدم تمام شد  
جاوید از امثلا جو قنای شود دنیا  
تا بله و شادمانی اقبال هر زمان  
تو قهرمان ملک خدای و ظل او  
ای حکم تو جو حکم قضا بر جهان روان  
زود اگر بخت تو بره مرغ در جرخ  
من بنده <sup>نیست</sup> که در پیش خاص عالم

چون دست بخت تست که بر میان تو  
کای سیر فتح سخره کشف بیان تو  
اندر کدام چشمه بود کوی آن تو  
روح سماک از چه ز شرم سنان تو  
شپست شهاب اگر کیف اردگان تو  
چون استوار گشت در کاب کران تو  
ره تا ابد برون بنزد آستان تو  
شهری در روپستهای اندر جهان تو  
قدرت نامهای هنر شد زبان تو  
نام و نشان نماند زمان و نشان تو  
شد در زمان روزی نشینش زمان تو  
که یک زایش طفیل بود میهن تو  
گوید که ای زمین از زمان در امان تو  
دیباچه با دقت تو و قهرمان تو  
ساکن مباد مسیح حکم روان تو  
بر خوان مه نمانده بر دسوی خوان تو  
رطب اللسان من ز تو آیین سنان تو

کاهم حدیث خنجر گوهر نثار است  
 عمر سیت تا دیده چون کس نماده  
 آخر خدای عزوجل کرد روزیم  
 تا آسمان مباح مزین بود مباح  
 جهان ترا بقای فلک باد و بر فلک  
 جرم تو با بسیار جهان باد و در جهان  
 افتاد تا که سایه بود صند آفتاب  
 فرزند و مبارک و میمون و سحر باد  
 کاهم شنای خاطر کوه هوشان تو  
 در آرزوی مجلس چون بوستان تو  
 بوسیدن دو دست جو در یادگان تو  
 ماه تقاضا و شد از آسمان تو  
 سو کند اختران بنقا و بجان تو  
 دایم قضا بعین رهنما باستان تو  
 بر هیچ پیرایه ز نکت جوان تو  
 نور و زهره و مهرگان بهار و خزان تو

یافت احوال جهان رونق جاوید است  
 در زمان دو سپه دار که از کرد سپاه  
 باز در معرکه چون صبح شناسان است  
 دو جهان گیر دو کشورده اقلیم است  
 عهده دولت و دین این همه آفرید است  
 رای این برافق عدل کند خورشید است  
 عدلشان کوئی خاصیت لاهوت است  
 ز آنکه در سایه راه می نمودند که زند

حج بنهاده ز سر عادت بی تو است  
 بر رخ روز در آرد شب ظلم است  
 دل شب عجوز روز شود تو است  
 نه یکس ملک بعد ملک جهان است  
 ناهرملت و ملک آن همه نوشت است  
 قدر این بر فلک ملک کند کعبه است  
 چون قضا تمینش گفت کینتی است  
 هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطان است

باس شان صبیغ مینفت ز قارون وار  
کز زمین را همه در سایه انشا <sup>منگشد</sup>  
و در جهان را کرده ابروی کین <sup>بنده</sup>  
و در کجتم گرم از جانب بالا کردند  
و ز زعفران و ز قیصران اباد کنند  
کشت بخشودن ایشان سبب آسایش  
بزم ایشان چون بختتست که برده او  
از زم ایشان جو سوسیت که در حضرت  
شکل توفیق مبارکشان تقدیر بد  
هر کجا زال زنده ابر کافشان پنی  
تا جا ابر سیت کمان شان که جو باران  
تینختان که بضمیافت <sup>خلیل الله</sup>  
دست شان که بید بضای <sup>کمال</sup>  
ملک شان را مدد از جوی طغرل کم  
ملک یزدان بخلط کی دها <sup>سیرت</sup>  
هر چه یزدان ند بخت فلک <sup>نعم</sup>  
مع ایشان بستر ارجح <sup>بیتار</sup>

فشته جو رستم هر سه شده زنده است  
جغد جاوید بر دطح از و پرا  
بگریزد جهان صورت آباد است  
جرح پیردن شود از ورطه هر کرد است  
مرد و بر خاک نهند از در <sup>پشت</sup>  
کشت بخشیدن ایشان سبب آسایش  
هر جا کویان اقبال کند ره <sup>نوا</sup>  
احسن خوانان شمشیر کند تیرا  
گفت برنامه با چون کنی <sup>عنوان</sup>  
و جهما خواسته از خون <sup>عرو</sup>  
آسمان در سر خورشید کشد باران  
دام و در را چه کند روز <sup>عاصمان</sup>  
جون کند رخ در و <sup>عصا</sup>  
زان امیری بر سید ند <sup>سلسله</sup>  
اندرین ملک بدین <sup>مشطی</sup>  
کار آن مرتبه دار که بود <sup>یزدان</sup>  
انوری داد بد رو که تو <sup>نعم</sup>

روح بی فایده اندر بخش زو حایب	یک با این همای در بر روح سخنت
راه بر قافیه می کم شود از چیرا سن	که حد در انشاء لفظی که در ایشان کویم
کاندرین ملک همه عمر کنی حسانت	مصطفی سیرتی دهر دو بدان او ردا
روی نرخ امل خلق سوی ارزان	تا که بر جارسوی عالم گوشت و فساد
ملک را جعل در هدایت جاویدان	عدل ایشان سبب عاقبت عالم باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان ران	کار کینتی همه فرمان بری ایشان باد

فرو کشید سر پرده بادشاه ختن	جوشاه زلف برادر دلشکر از بکسن
شب سیاه فرو هشت خیمه را دان	جو بر کشید سقف دامن از بسط هوا
مینر چون رخ با او خیمه جوفاست	هلال عید پدید آمد از شمال فلک
در ای قوت ادراک در لباس سخن	نهان در پیداکفنی که مخیش دقت
جهان نمود که از گشت زار بر سخن	خیال با کرم دون همی سخن جنیال
یکی جو لعل در خندان یکی جو در بخت	یکی جو قند ق پیسم و یکی جو مهره زر
بکام فکرت و اندیشه از وطن طوبی	بحر بر تعجب همی سفر کردم
مجاوری بند از اهل آن دیار و می	بیج منزل و مقصد نیامدم که درو
در از و عمر و قوی همیکل و بدیج بد	مقیم منزل مفتخر مهندسی دیدم
نهاده خسته زمینا و خامه را امن	به پیش خویش برای حساب کون و فساد

بر روی و رای مینر و بخلق خلق حسین	وز و فردی کی خود اجداد ممکن بود
ضمیر پاکش جویای رای زیر کمان روشن	خضال خویش چون روی دلبران نیکو
که گاه کینه به بندد زمانه را کردن	به پنج اندر زیشان درون کی ترکی
بیترو موسی شکان به تیغ شیر اوزن	بکر ز آهن سالی و به نیزه صخره کذا
بنفشه زلف سوس عارضی و سپهر دوزخ	فردا و بد و منزل کینز کی دیدم
که از نوای حریش هی ماند خون	رض ز می شده چون لعل بر لبی کینار
که بود در همه فن بجز مردم بکفن	وزان سه بس جوانی ذکر نظر کردم
بدیهه شعر سخی گفت بی زبان و دهن	صیغه نقش همیکر دوی دو انقلم
روان جو لوز خرد در زبان آهر من	خدا کند های شهاب اندران <sup>شکون</sup>
که پیش یک صنیعتی بسجده در دو من	بچوم کر کپس واقع بجد در گفتی
مجره از بر آن کوز پشت پشت شکن	ز بس تراجم ایچ جهان نمود می
در سپر آوره بارگاه صد زر من	که روز بار ز میران و مهتران بزک
مرا داد و دیانت قرار فرض و بین	جلال دولت و الدین عا و ملک
نظام ملک جنان مکز نظام ملک حسن	جهان فضل ابوالفضل کر کفا <sup>ست</sup>
شکال شیر شخارست و پیشه پل کن	سپهر قدری کا ندر زمین دولت تو
بشاخ دولت اونا که رشته باد فتن	بپای همت اونا رسیده <sup>ست</sup>
نه شیر جوج ز سه مش جشیده طعم <sup>ست</sup>	نه سوره هر ز عدلش کشیده <sup>سپهر</sup>

صغیر و شش او از درون پیراهن	ز چشم او نتوان دید در مظالم او
جنا که در رخ عذاب در دل روین	ز لطف هیبت او در تنش بنیدد خو
بجای قدر رفیضش فرو در کج پران	بجنب رای منبرش سیاه روی خود
دخین دریا ز لطف و زبان عقل کهن	په پیش و طبعش و دستش که سخاوتمند
بران دگر نخواست بست کج را بر سران	ازین جدا نتوان کرد وجود را حکیمان
روایت از آن دست ابرو در همین	حکایت است از آن طبع آب در دریا
که ز صحبت آن دست یافتست مین	همز حد مت آن طبع یافتست مین
زبان مسموم تو بکشاده کیتی تو سن	دهن به پیش تو در بسته کردش ایام
یکی هزار زبان بی نیش چون سوسن	یکی هزار کمر بی طمع چون نیشکر
جهان جنانکه بجایست زنگاری تن	جهان تن است تو جهان جهان زنگار <sup>تستند</sup>
ز هر جشن تو و ایستن است شش سکن	بغیر بخت تو دایم بشش نیچه خوب
شجر میوه روخار ابد روزگار سمن	صدف بگوهر و نایه مشک و می لشکر
ز بهر مالش بدخواه تست آستین	ز بهر رتبت درگاه تست ز آئینه
می خط کسبند کرد آن بگونه کوه کج	بسیطر که کرد آن بگونه کوه کج
برنگ و زنجیر و بجهد و سر در همین	از آن بسبب که چو اعدا و اولیا تواند
ز شرم آن بود این زرد روی <sup>در خون</sup>	ز فراین بود آن سرفراز در بستان
مخالفت ز کز آن زمانه از زمین	اگر چو قارون قارون شود بقوت مال

بجاک در کندش هم زه چون قارون  
 در کز عظمت غیرت بشکر تو بر نیست  
 بیاد بردهش هم زمانه چون قارون  
 زبان لال و لبیب پشمریده رو شمین  
 از آنچه نقص تواند بدن کمال ترا  
 بدحت تو زبان زمانه تر بود است  
 همیشه تا که کند باد جنبش و آرام  
 با بر جود تو در باد خلق را روز  
 موافقان تو پیوسته تا بر نعمت روز  
 جو طبل رحلت روزه می زند عید  
 هزار عید چنین در سر ای عمر بیان

دلم ای دوست تو داری داس  
 بدل صحبت تو نیست کز آن  
 جان بجز نیزی بتو آس  
 چه حدی است بجان از آن  
 کو میت بوسه مرا کوی جان  
 کو می این نیست بدان شود  
 که گرم بوسه دای جان منجی  
 که گرم جان ببری هم جان  
 کاهم از عشو که می خویا  
 کاهم از طیره که می میرا  
 که پیری در سخم جنبان  
 که چه در پای تو نیکم چشم و

ای بهر نیکویی ارزانی	با فلک یار مشو در بدمن
قصه در دوزخی درمان	گر چه از حد ببری فاش کنم
مجددین بوالحسن عمرانی	تا ترا از سپهر من بازکنند
وانکه از قدر کن کیوان	انکه از رای کن خویشید
وانکه فخرش سبب ویرانی	انکه لطفش مدد آبادی
فشته چو روپستم زندانی	وانکه در مجلس پیامت دارد
بسته طاعت تو هر جا	بنده نعمت تو هر آینه
موجهای سخطش طوفانی	ابرای کوشش آذاری
سیرت صاحب او در صواب	صورت مجلس او فردوسی
وز پی رسم کند در بانی	نرپی منع بود در نامش
وی اثرهای تو نوشته در آینه	ای هنرهای تو آفریدنی
خاک بر تارک چرخ افشانی	توئی آنکس که اگر قصد کنی
نه با شکل فلک درمانی	نه از اسب قضا گویند خور
پای اندیشه در سر کردنی	بسر کوی کالت نرسد
انی ار هر چه تو گفت آینه	اول فکرتی و آخر فعل
کوه بر خاک نهند شانی	هر کجا نام و قار تو برند
در غنا ز امت احسان خوانی	در شکار از پی سایه تازی



به خرابی و به آبادی	آشنایی که رسد منفعت
قوت و ناطقه انسان	معنی از کلک تو دارنده ز عقل
باد را از حرکت بنشان	تو بی آنس که اگر منع کنی
آب آبی شود از جیرا	هر کجا شرح صفای تو دهند
همه دانند و تو نمیدان	اشقامت نه و بادش جزا
که نه الوده یک است	که نه آزرده یک مگر است
نامی و معدنی و حیوان	باید از خود تو دارنده زابر
که جود در دایره دورا	پیشی از دور تمکین چوار
که جود در چیز چهارا	برتر از نه فلکی در رفعت
صد هزاران ملکی روحا	دامن امر تو دار و نهان
عزم جرم تو قضای ثابا	عرض باک تو جهانی تابا
روی بازار جهانی فایا	ای نمودار حیات باقی
ماند محروم ز پی ساسا	بنده روزی دو کار خد
کان ز فتنست ز نافرما	بر روانی ز نفا و فرما
دیگری دارم دان کم دایا	که بدین عذر ز نداری معذو
روز روشن ز شب ظلمتا	تا که نقاش فلک بنما
باد چون روز شبست از سنا	همه عراز تو دور فلک

دست عمر تو چون مدت دور  
بی کوهان از مدد نفسا

زبده و خاندان عمر این	اختیاری سکندر ثانی
اگرش خواجه جهان خوا	مجددین خواجه جهان که کنرا
جز که در زلف شب پیر نشین	کار دولت جهان بسا که
ملکی نمیکند ز شیطان	بیخ بوعت جهان بکنند گویند
واکنه از قدر کرد کیوان	اکنه از رای کرد خورشید
بر جهان رحمتیست یزدان	اکنه فیض تو حرم عاشر
دست او ابرهای نیسان	نوبهار نظام عالم است
قدر او ترا الهای طوفان	گشت زار بقای دشمن را
چون حوادث هزار زندان	اکنه زندان باس او دار
سوی بوشید هکی و عیان	رسم او کرده روی باطل حق
فخته در عهد سلیمان	تا نه بس روز کار خوانی بد
اکنه خورشید کند باسان	نمکند آسمان بد شوارس
حکم تقهتیر کرده عنوان	نامهای نفاذ حکمش را
خاصه در کارها و دیوان	فلمش ماجر بسیت حادثه ترا
از عصای رسد شنبان	در جهان کف عجب به اکره جو

جرعه از دروی پشیمان	نمک دست طلاع فخرش
چون طفیلی ز حرص مهمان	بد سگالش ز حرص مرگ بد
از چه از غایت کران جان	حرک جاننش همی بجز بخرد
بخند رایا و نیست دیران	ای جهان از عارت تو چنانکه
جاه تو حایع مسلمان	عدل تو در اعی مسلمانان
پزده داری تو کرده جنوان	بارگاه تو کرده فردوس
روز بیکد شسته باز کردان	تو دران منصب که گر خواست
کار بر وفق کبریا را	تو دران پایه که گر بمثل
بر سپهری بری و بنشان	ناپی را بجای هر کوب
مسند ملکان بجنبان	چون بجنبی ز گوشه مسند
دایم الدهر عرق احسان	محسنی لاجرم ز قربت شاه
عزت نشرفیهای سلطان	که چه ارکان ملک یافته اند
اصف و کسوت سلیمان	این نه است با تو گویم چست
مصطفی معجزات تو جان	ای جهل سال بجهان کرده
اندرین عقد کوهر کاسان	و آنکه من بنده خواستم
و عزیزی شاعرانه پنهان	پتکی چند جسته و در پیک
عقل در هم کشیده پشیمان	از تو و ز باد شاه و ز شتر

تو به صفش رسمی و بزرگ	گفت تشرف بادشه و انکه
از سر ابله و نوا و اسب	بان دهان تا نزار عیاری
کردی اورا درین سمت تما	در پیفته حدیث مصحف و
بچنین صد لطیفه ارزاس	دی ز لطف خدایگان و خدا
از در جهان که بر تو افشا	وی درین تنبیت بجای نشا
همه گوهر و لیک روها	بنده از جهان شناری اوردا
جان فشانی بود و شناخوا	او جو از جهان ترا شنای گوید
روی نرخی اهل بارزا	تا که درین بیزید دور بود
کز اهل دایجت بستای	دور عرق تو باد و جندان باد
که نکنجد درود و جندای	ملک از بی نهایتی جو ابد

روز بازار کل درجاست	روز عیش و طرب بیتاست
دامن باد عیب افشا	توده خاک عیب امیز است
راست چون آزرده است	در ملاقات صباروی غیبر
قدحی از شبنم و مر جاست	لاله پر شاخ زمر و دمشل
روی کلزار پر از پنکاست	تا کشید دست صبا بخیزد
با چمن شان مجد است	فلک از باله سپهر ساخت مگر

سوی یا لابلطیعت ترا	میل طفل جنات از پی تو
هر که را نفس نباتی جانست	که گشون ابرو در روزی شام
مطرب بز که بستانست	باز در پرده روان بلبل
باغ را باد صبا همماست	کز پی تهنیت نوروز
غزقه اندر کهر الوانست	شاهد باغ ز مشاطه طبع
بیکوئی را جو کنار بستانست	چهره باغ ز نقاش بها
دزد کز اینش کهر از ترا	ابرا بستن در دست کوران
بی که آن دعوی این بر ما	بگف خوابه ما ماند ترا
مدغم اندر دل آن بارانست	مضمرا اندر کف این دینار
کثرت آن مدد طوقانست	کثرت این سبب استغنا
جو دان دم بدم و آسانست	بذل آن که بگردشوارست
کس نداند که بر و پنهانست	بهر چه پید آنکم کان کفست
نام او تا با بد عنوانست	گفت دستش که بر نامه و رزق
که نظیرش بسیر عرا	محمد بن ابوالحسن عرا
قلمش همچو عصا ثقیب انست	انکه در معر که در سحر و چیان
پود و تا رکفتش ز احسانست	طول عمرش دلش از کثرت
که بر اوج زحل تا بانست	جج با نام بلندش داند

که بر ذمام سخا بهینا نشت	ا بر با دست جوادش داند
سختش علت صد خدا نشت	نظرش مبداء صد اقبال نشت
سایه رحمت او خفا نشت	تا دوک حادثه کردون را
خار عقوبت جو کل میز نشت	در اثر به مراعات لبش
زخمه زهره مثل گیوا نشت	بر فلک بهر مکافات عدو نشت
نفع صوری که نه در قرا نشت	نفع صورتت صریقتمش
بر سر کوی اجل قرا نشت	کان نشوری دهد آنرا که نشت
کشته تو حادثه دور نشت	وین حیاتی دهد آنرا که نشت
جز کمال تو همه نقصان نشت	ای نمایی که بس ز ذات خدا
جمع اعمال ترا دیوان نشت	بیر دیوان ترا مستوفی
ماه برد که تو در با نشت	زهره در مجلس تو خنیا کر
جور در عدل تو در زندان نشت	قنیه در اسن تو در زینت
نایب عدل تو نو تر دان نشت	با الله در بر سر انصاف شو
جور عبد الملک مرد نشت	چون از و در گذری کم وجود
کرک با عدل تو بی دند نشت	شیر با باس تو پی جنبان است
وین نه کرگست کنون جو نشت	آن نه شیرست کنون رو با نشت
همه پوشیده او عریان نشت	مست جرمی که در و شیر فلک

ایمن از شبتهت و از بهتنا سنت	قلم تست که چون کلک قضا در سرای اهل از اخوانت
سفره در سفر بخوان در خوا سنت	در بر سایه رذات تو خود زاتش غیرت خوان تو هم
نه بمغنی بتزل احسانت سنت	هر چه در مدح تو گویند روا شعر جز مدحت تو تو زویر
بر فلک شور و حمل برایت سنت	رعزی از لطف تو صد بالیفا بس مقالات من و مجلس تو
جز دووان لم نیدل سجات سنت	وصف احسان تو توانم کرد من چه دلم شرف و تربت آنکه
شغل جز طاعت تو عصبیا سنت	اخر این مایه نداند خرم ای چو ادی که دل دست ترا
سطری از خط تو صد دیوان سنت	روز نور و زوی اندر خم و ما کس که باره درین دم تری
راست چون زیره و چون سنت	بجز ار بحقیقت کنیزی همه بکنار که ای گفته است
من کیم که با مثل حسانت سنت	دجهان خرم و ایاد بر سنت
عقل در ما بهیتش چیرا سنت	
که ترا جز بتو نتوان دانا سنت	
صحن در یاد انامل کا سنت	
همه هشیار نه از حرمانت سنت	
بس نخور که چه مه شجیا سنت	
مه شجیان و رجب کیسا سنت	
که فزون از گرم بیزدا سنت	
زاکه ابا دجهان ویرا سنت	

تا که نه دایره را دور دور  
از بد چهار بهشت بادینه  
حرکت کرد چهار را رکاب  
انکه بر چهار و نهش فر باشت  
تا ابد مدت جاوید است

ضرر نر اینده با ذر دین را  
صاحب ابوالفتح ظاهر انکه زراش  
صدر جهان خواجہ زمان و زمین را  
صبح سعادت دید دولت دین را  
انکه قضا در حرم طاعتش آورد  
انکه قدر در ادای منتش کند  
انکه بسیر و سکون میں و بیسارش  
فلزم و کان را به مستمند بخشند  
فعل قدر بشکند تفحص جزشما  
خو طه توان داد و در عرض صبرش  
حسرت ترتیب عقد کو کلکش  
پای نظری کند بلند ی قدرش  
پی شرف مهر خانش نهاد است  
بی مدد و م قاهرش نکشاد است  
دایب روح از پی طفیل وجودش  
صد در جهان خواجہ زمان و زمین را  
صبح سعادت دید دولت دین را  
رقص کنان کردن شهو و سنین را  
موی کشان دوده تبال و تکین را  
نطق نظر دوده اند کلک و تکین را  
کلک و تکین یعنی آن بیسار وین را  
کشف زمان خانهای غث و ثمین را  
در عرق آفتاب جج برین را  
در زمین کرد اشک در زمین را  
رغم اشارت کنان شک و تقین را  
در دل کان آفتاب بیج زمین را  
کو کبدر روزگار بیج کین را  
قابل ارواح کرد قالب طین را



شعله نژد روز نیک صبح جزین را	تا افق آسمانش سست مگردید
باد صبارانه بک ما معیوم را	بر در لطفش بجاک ره بنشانند
شیر سپهر از برای لوح سهرین را	فاخته و اغش از زمانه میخواست
کاتب تقدیر جز روح امین را	گفت قضاگر بی سباع نبشت است
دافعه افشته کرده رای رزین را	ای ز پی آب ملک رونق دولت
بر سر خزین ندیده کنگک تو زین را	وز پی اجیای دین خزان و بهار
رایگر صلح داد صحر کین را	رای تو بود انکه در هوای مالک
مشکه کند شیر جج و شیر عزین را	ورنه تو دانی که شیر رایت قدرش
سد قدیمت حصنهای حصین را	حصن تراست اگر چه بردان ملک
خاصه جهیاء کارهای جنین را	خود مد تیغ بادشاهه بجارست
رحم کنان صد هزار دیولعین را	بیر سر بیج شهاب کلک تو بین
جشمه خون دید چشم حادثه پس را	غیبت خوارم شاه چون بس <sup>شش ماه</sup>
معظم ملک ساخت جبل متین را	دست بفراتر از اصطناع تو در زد
روی پیه کرده رسم سحر معین را	شاد زلی ای در ظهور معجز ندیدم
طاعت تو خیر ناصرست و معین را	ناصر تو خیر ناصر معین باد
برک برآید بهار خانه چنین را	باغ وجود از بهار عدل تو چونانکه
بی تونه آن را نظام باده این را	ملت ملک از تو در لباس نظامند

منزل اندر نهاد مجد الدین	آیت مجد اتقیست بمین
زال پاپین جو از بنی یاسین	سید و صد روز کار که هست
بینست در ملک آسمان و زمین	میرا بوطالب آنکه مطلوبش
و آنکه در ذات او کم نضمین	آنکه در شطن او ثنا منزل
توسن روز کار بار اسپرین	آنکه بی داغ طوع او بکشد
خازن کوسار معدوفین	و آنکه از جیح جو او بشکست
جوب اول دهد بعلت دین	جابه او مرکب از برون راند
قدر او شاه و آسمان فرزین	حلم او جوهر است و خاک عرض
پاس او بر خلقه من طین	بسند دست خلقش من نا
بر توان چید از زمین پرورین	رای او دامن از پغشانند
کبک در پر بر آوردش پین	احرا و با عناد کردن طیح
روز بدر اکتد فقار جنبین	نهی او با سپتیزه روی جیح
کسوت صورت از نهاد جنبین	بر کشد زور بازوی سخطش
حرمش از مسرع شهور سنین	بمقاصد همیشه پیش رسد
خرد آن راجد آنکه در این	قدرتش با قدر متفان شد

شیر و می را از یک دگر تعیین	خود جو مزوج شد چگونه کند
حاشا نه از آنکه نیست متین	رای او را متین بنیاز گفت
ادب آن پیا فقم در چین	ز آنکه کیبار این چنین گفتم
شعر خود را بدم او تر نین	اندین روزها که میدادم
عقل را سخت شد برابر و چین	مکنه در اندم در زانکه را
وصف آن رای آن بود که زرین	گفت خامش چه جای این سخنست
پیش او اقباب را مکنین	آفتابست کاسمان مکنند
سعیش ز اقباب فروردین	آسمانی که در اثرش است
جج طبعش نه پروردیدترین	ای بجائی که در هزار قران
راز خمت نمان ز شک تعیین	اوج قدرت در ای بست و بلند
درج نطق ترا بدر شین	بجز طبع تو کرده مالا مال
نوک کلک ترا بسحر مبین	فخل و هم تو کرده آستن
عقل را در مضیقنا تلقین	طوطی کلک را هست کوی تو کرد
اشتب و ادا هم جهان را زین	را یض بخت کاروان تو داد
آب حیوان و آتش بر زین	ای نمودار رحمت و سخلت
که خدایش مغیث باد و محین	داکنه در خدمت بساط وزیر
چون جوانی خوش و جوان شمرین	عیش من بنده پار عیشی بود

دولتتم را زمانه زیر نگیین	مکفتم از غایت شمع هست
کوشه و مسکن من مسکین	کار برگشت و غم بسکته گرفت
دهر بر عیش من کشادگیین	جوخ بر بخت من کشیدگان
در جنان دار و گیر و هینا هین	رخنه روداد نظم حال مرا
حصن ملکی جو حصن جرح حصین	لگد فتنه که رخنه کند
نتوان گفتنت پیا و پین	دارم اکنون جنانکه دارم حال
بماند همیشه نیز جنین	چرتوان کرد در جنان بماند
که نه مهرش بر صنعت کزین	عالی از هو آسمان باریک
که ندیدست هیچ حادثه پین	آن همی پیغم اروادش سخت
تاناتی دارم از بسیار و مبین	نشنا سم می بین زی پار
در همه خانمان نه غث نه مبین	عوضه تنگست و بند سخت مرا
کاصطراب مراد هدت پکین	مکرمی نیز نیست در همه عام
شب ستره من شد آسمان عنین	کو پیا از تو الة احوال
سراگشت حرف را تخمین	تو کن احسان که دیگران نکنند
پای بر پایه و الوت مبین	خود گرفت کنند و نیز نهند
از سبک سنگ از کران کابین	بهر انگشت کاید اندر پنگ
بجو هنگامه گیر و راه نشین	نویشتن پیش نا کسان و کسان

گر به ابد به همسوی نتوان کرد  
شمس من بنده در مدح بیخ  
تا عروس پس بهار جلوه کند  
با دانه بهار دولت خویش  
هم درین پیشه بود شیر غزین  
این نخستین شناس با ز بسین  
زلف شمشاد و عارض نسیرین  
تا زده نه چون گل بنفشه حزین  
طرب انگیز تر ز مای معین  
که خداوند حافظت و معین

سه ماهه فراق ت بر اهل خراسان  
بجانت که گر پیغمبرهای خیرت  
زبان بود در کامهای تو بنجر  
یکی از لطف سینه در قدر و نرخ  
بسی سال بود است آسان و آسان  
جز داشت کس اتن از دل از جهان  
نظر بود در دیده های تو پیکان  
زخونه به رخسارها چون گلستان  
یکی از غم دیده در موج طوفان  
زخونه به رخسارها چون گلستان  
چنان روز بر ماسیه گشته بی تو  
از آن پیم که کافرهای کرده  
دعا گوئی جانی تو خلقی موهبه  
که امین سعادت بود پیشتر زین  
مگر طاعتی کرده بود است خالص

زمین خراسان بنوعی ز عیسا	و اگر این نبود دست آلوده گشتت
که مستحق دولت شد سه ماه آن	که مستوجب فرقت شد سه ماه آن
و یا ابر در پیش دست تو چیران	ایا چرخ در پیش قدر تو دایره
تویی آنکه بر در کت حج در مان	تویی آنکه در مجلس بخت ساقی
بخوان سخای تو بر جو و مهان	بگوئی کمال تو در عقل ناقص
ده امر و نهی تو برد هر فرمان	کنند حل و عقد تو بر حج پیش
جهان هر کجا عدل تو نیست ویران	زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
کله پیش قدر تو نه زاده کیوان	مگر پیش حکم تو بر بسته جو زان
نظرای لطف تو چون سعد میران	اشرای کین تو چون سخن و عقربان
مگر در دولت تو هست ای حیوان	ز مستور کلکت شود مرده زنده
زهی و امنست آسمان را که سپان	زهی فکر تتر اختر از آمد بر
چه سلطان عالم چه کردون کردان	تبشیریف و قبائل که بر کشیدت
ز کیتی تو یعنی اهل تشریف سلطان	ز عالم توئی اهل قبائل کردون
مجرد بود برای سلطان ز طعنایان	منزله بود حکم کردون ز شبهت
ز چشم خداوند کرد دست پنهان	اذان دم که دم چشم بد روزگارم
مرا پیش خدمت ز اعزاز احسان	کامغ بلطف همین بود کارم
درین نامدن بود و جرحض حرمان	بمگر تا ندانم که تا خیر بنده

امیدی ازین به وفا کردنتوان	کافی ازین به یقین شدنشاید
جنین افتقاد کرد تاثیر دوران	تبقیه منسوب آری و لیکن
تتعیفم و اسلام و اجلال ایمان	ذات خداوند جان محمد
تتفسیر هر حرفی از فضل قرآن	تتاکیده هر حکمی از شرح ایند
بختی کف دست موسی عمران	بخت دم پاک عیسی مریم
تتقوی یحیی و ملک سلیمان	به تیار ی یعقوب و دیدار یوسف
که بر نامه رزق خلق است عنون	بجو کف داد و دنیا بخش
که بر دعوی اقبال است برهان	بنور دل پاک امرار پست
جهان بود بر جهان من بنده زندان	که در بدنی گز تو محرم بودم
اسف کرده در جانم اندیشه بریان	نفس کرده بر رویم شکسته
سهری برار اجیف و سوس شیطان	دل پر مواجید تا بند ایزد
دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان	تا از ایستادن بجای نه شکسته
دلی باید از سنگ جانی زستان	تو دانی که نایک نفس بی تو باشم
که باطل نگر دو دنیا و ایل و پستان	کنون نذر و عهدی بگردم بجلی
من دو اس خدمت و دست و چان	که تا دست حر کم گریبان بگیرد
بشعر اندرون باز برون بدویان	حدیث کنو خواه بدخواه گفتن
همه کسین کجودید چه دانا چه نادان	طریق قدمیت و رسمی مو که

از آن التفاتی مکر دم باشان	من آن دغم و هم تو اغم و لیکن
که گویم فلان کس فلاشت جهان	که از عشق مدحت بر آن مذارم
من این مایه کفتم تو باقی همیدان	خداوند خود خصم را نیک داند
الا تا ز کردون فرودند ارکان	الا تا ز نقصان کما کست برتر
مبادا کمال ترا پیم نقصان	از اثار ارکان و تاثیر کردون
که خوشی و خوش پیش را نیست پامان	دو عید است بار از روی دو معنی
مبارک دگر عید اصحی و قربان	حایون یکی عید تشریف خسرو
بدین عید یادت قدر محمدت خوان	بر آن عید یادت قضا نه نیست

دی گوهر کان آفرینش	ای شادی جان آفرینش
محوسست نشان آفرینش	ای محرم خلوی که اینجا
در شور سپستان آفرینش	ای بلبل بوستان تحریب
اسرار نهان آفرینش	در جلوه کشید کشف لطف
کای بخت جوان آفرینش	در ریذ و وجود گفته پیرت
تیری ز کان آفرینش	ناجسته ز فکر تیرت روان تر
ز آسیب کان آفرینش	آز او مراتب یقینت



تمام تو زبان آفرینش	بی فاتحه ششایزده
باتاب تو آن آفرینش	در شیوه را اختراع ابداع
فارغ ز بهان آفرینش	در بی جهتی هلال قدرت
بر تر ز پیمان آفرینش	در بی صفتی علو نعتت
تیزی عنان آفرینش	کم کرده کران رکابی تو
همیش تو میان آفرینش	ما بسته بنوده آ که بوده
زان سوی جهان آفرینش	صدیت تو گرفته صد آ
بر کل مکان آفرینش	ده یازده قبول دارک
از سود و زبان آفرینش	پیش است زکات هدیه تو
یعنی که بجان آفرینش	سو کند بجان تو خورد عقل
عبادی و آن آفرینش	ای نازده آفرینش راه
در فصل خزان آفرینش	هر نوبت محبت بهایت
بواب فغان آفرینش	سرم کم شده نغره مرید آ
مست از نور و آن آفرینش	آشاده بر آستانه شمع
از آیش خوان آفرینش	لوزینه استعارت
در داد و پستان آفرینش	نقد سخنت جورای اثنا
بر طرف دکان آفرینش	صراف سخن که نقش کلبت

کفتا نوبدان آفرینش	پرسیدند عقل کل گمان حسنت
اندر خم روان آفرینش	تا ابلق تند دهر را مست
دوران زمان آفرینش	در خدمت دورد دولت با
تا حشر دهان آفرینش	شیرین ز زمانت شکست

عبید نور و زبر تو میمون با	صاحب جایش تو نمایون با
ز بده رشکهای کردون با	طالع اختیار سعودت
بار کاب و عنایت مقرون با	صولت و سرعت زمینان
فشه بر خواب امن مفتون با	در زوایای ظل را بیت تو
لطف تند پیرات همچون با	دفع سوی المزاج دولت با
طور سینا و تین زینون با	خار و خاشاک منزلت ز شتر
حصن سکان ریح مسکون با	از ترا کم عیار مویک تو
مدد سگ کوه هامون با	کرد همیشه که متصل بدست
محتلف بر درش چون باد	روز خصمت که منقصل
الف قد خضران نون با	برجواشی لوح بار کت
موج فوجت جو موج چون با	از پی غوطه حوادث را
از مراعات نشو پیرون با	تن که بی داغ طاعتت زاید

ز که بی مهر خازنت روید	قم میراث خوار قارون باد
گوزن لاف از دولت ز بندریا	کوهرش در دل صد فزون باد
در نه بر امر تور و دگر دون	هیچ کز دون با رکش دون باد
دست سر و اردغای تو بکنند	الف استقامتش نون باد
در کم جز بجز منتت بندد	نیشکر آتش آب انیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان	آسمان را کف توفان باد
جاودان از ترازوی هستی	حل عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدت	تا بستمبشیر بد کلکون باد
در کین عدم کرمت جفست	دهر در اشفا مش کنون باد
در جهان تا کمی افزونست	کمی دشمن تو افزون باد
بضمان خزینه دارانت	عز و عورت همیشه مخزون باد
اجرای عمل صالح بنده	از ایاد بیت غیر بمنون باد
که قبول تو پیش آب سخن	خاک در چشم در مکنون باد
و در مشرف شود بشرفی	قصص پای مرد اکسون باد
صاحبانده را اجازت ده	تا بگویم که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در ناخن

تیز در ریش و کبر در کون باد

ای بارگاه صاحب عادل خود این بنم  
 تناد امن بساط ترا بوسه داده ام  
 نهایی در مسکن صحت نماده ام  
 با بر که نور ای نیاید بگو شرم  
 دور از سعادت تو درین روز باطم  
 با جان دل شکسته که در عهد من مباد  
 می گفت بی بساط حایون بگوئه  
 لیکن ز بجز خدمت می چون صباست  
 آن دوست کام خواجہ دنیا که تحقیق  
 ای صدرا فریش از اقبال فرینیت  
 با این همه کمال تو در هر مباحثه  
 ز ایندگی خاطر اسپستم چه بود  
 از روز روشن و شب تیره نهفته بود  
 چون تیره فکر غم به نشانه نمی رسد  
 با جان من اگر نه هوای نزار کسیت  
 طوطی ز فکر من نکنند دیگر این روان  
 کز قرینت توفیق زمین بولمیزم  
 بر چپ جیح می سپرد پای دامنم  
 پیوسته با تجلی طور ست مسکنم  
 بار و ضنه اتو یاد دنیا بد کلشتم  
 کز دوری بساط تو خون بود در تنم  
 کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم  
 کفتم چنانکه دانی جانی می کنم  
 بی از فراق بارگش شکست پیونم  
 بی بند کیش دشمن خویش دجود شستم  
 با طبع پر لطیف جود را با معدوم  
 آن لکنتم دهد که تو پنداری لکنم  
 چون از نچینه خلف اچا ستر و غم  
 اندازه کمال تو دین مست روشتم  
 معذور باشم از سپهر از عجز بگفتم  
 خون خشک بادوزر کجان بخوانم  
 کبخشک نیستم که بدام اردار زغم

یک جز صدق کلمه نگویم در هوای تو  
چون نیشکر همه کرم بند کیت را  
در خم قبول تو گامی اگر شوم  
کامی سحر ز خم اقبال خود را  
در سایه رعنائیت تو بر سرم فرود  
زین پیش باغبان جوی و بشرداشتی  
در بوستان مجلس لهور ز فارسی  
دامه و ز در حمایت جا بهت بخدی  
یا با دو در لطافت ازین بس بکنم  
از کیمیای خدمت تو زرگان شوم  
که از سر مدیج تو اندر گذشته ام  
تو بر تراز نشای منی لاجرم خنیا  
در نظم این قصیده چه کردی کرده ام  
در رنگ این قصیده که فتوی می ده  
هر چند شرح حال خودم پیشتر  
وصف تو اینجا که تو می بچکستی  
این در زمین عاقبت اشغاب خوش را

تا بر بنجید مرغ اجل بجز از زخم  
آزاد چند باشم بی سرو و سوسنم  
کردون برد بجا کشتان گاه فرستم  
تا روز کار خوشه چند کرد دهنم  
خورشید و مه تینیت آید بر روزم  
دستان و آب دروغن ایام تو ستم  
چون در میان سرو و سوسن سرور ستم  
اندر جمیع می کند از بیم رو غم  
که خاک در که تو بماند نشیم  
که چه کنون بمنزلت زنگ و آهنم  
زین صد هزار خون معالی بگردم  
بچون لعاب کرم بخورد بر می تنم  
یعنی حدیث خویش کزین ساز و زلف  
ایات او بصدق مباحث کردم  
از راه قافیت نه از ان کین بودم  
من کیستم نداند آخر نه من منم  
بخشیت کز برای شرف می پرانم

تا که دیو در این مکان که او  
کوید که من بمنصب باران بهنم  
باد از مکان و منصبی هر که در وجود  
در منصبی که باشد کوید که ممکنم

صاحب روزگار و مدبرین	نصرت کرد کار و نامر دین
ظاهر این مظفر آنکه ظفر	هست در کلاه و خاتمش تعین
آنکه بی دماغ طاغش تغذیر	ناید از آسمان هیچ زمین
و آنکه بی مهر خازنش در خاک	نهند آفتاب هیچ زمین
قدرش را بر سپهر تکیه زند	قالب تو سین را دهد زمین
ور قلم در جهان کند قهرش	باد کون را کند تر زمین
رای او چون در اشقام شود	دختر نقش را کند پر زمین
سخنی او چون در اعتراف آید	حدشان را افکند زمین
بشکند مانند اوتغاش	بموازی قسط بر شاهین
آسمان چون کینش نبرد	دهرازان آیش زیر کین
گر عیان فلک فر و کیرد	بخط استوار افتد چین
در زمانه زمانه باز کنند	شبن از روز کبسلد چین
هر کجا حکم او کند اروپا	پی کند شعله های آتش کین
پاس او دست چون دراز کند	دست یابد تندر و بر شاهین

هر کجا امن او کشد باره	نکشد بار قفلها رزمین
ای ترا حکم بر زمین و ران	دی ترا امر بر شهر و زمین
از بسیار تو کرده و هر بسا	چمین تو خورده و حج بین
بر در بگره با تیو شب و روز	اشتب روز ادا هم شب بین
نوک کلک تو را ز در قضا	نور ظن تو را به نهی تقین
طوق داغ ترا نماز بر بند	فلک انگردن و جهماز بین
آفتاب از بهشت بزم تو برد	ساز صورت کران خود بین
قدرت تو بعینه و قدر	خود خردشان میکنند تقین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقادیر کارها تلقین
نمواند که گوید آنکه آن	نمواند که گوید اینک این
چون تو صاحب قرآن باشی	همه چیزیت هست جر که قرین
لاف نسبت ز نزد خود بود	شیر باش نشد شیرین
جسد کی شود ضعیف قوی	بورم کی شود نزار زمین
صاحبانده را درین یک سال	در مدح تو شعر است مین
دانند اپیانت این معانی بگر	چون خط و لفظ تو خوش شیرین
هر که اورا وسیلتی است چنانکه	نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک خیرش سبز	که ز خشت تخمش نالین

سخنش کبری دهد آنچه که هست	سخنش بگردد و ولتش عین
همه از روزگار باید دید	شادی شادمان و جزان جز
شاه مات عثمان شام که کند	یک پیاده عینش فرزند
جگنم گو کشیده دارکان	جگنم گو کشاده دارکین
آخرین روزگار جانی با	که بجایه تو دار این بگین
خود پیروی یکی ز روی عتبا	تا جبه میخا اهدا من این مسکن
فلک شد را کنونی بان	دولت کند را کنونی مین
نیست در سکنه رزمایه کسی	کا فطر اب مراد بد بشکن
تو کن احسان جز تو هر که بود	نهند پاینی ز انسوی تخمین
وقت کو حبت عرصه شکر	دل بی تیمار جرح راه زمین
تا ز مین را طبع است	تا زمان را که شش است این
از زمانت بجز باد و دعا	وز زمینت بطبع باد این
ساحت بارگاه عالی تو	بر نزار بارگاه علی مین
بمن ویسری که از زمان آمد	دایمت باد در بسیار مین
روزگار آفرین شب روز	حافظ و ناصر و مغیث مین

مناز شام جو فرشته یکدیند کردان  
بکوه رفت فرو دوز دیده کشت نما



بفان نیک بودن آدم در ای صواب  
بطالحی که بستنت از ابتدای وجود  
کتا درانی در زیران بدست  
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته بلال  
نه در مفاصل این مستی ز بار کتا  
بگو سار پیمان اندر آوردیم  
جو پیشه پیشه در ذروهای خاک خشک  
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر  
بخارهاش درون مار کرده از حشر  
ز شک عیشی بر ذروهاش برده اها  
کسی بروز سپید و شب سیاه درو  
ز چرم دیو بدل درمی گذخت ضمیر  
از بار بار بهر لحظه پیش گفت دلم  
زمان نهمان دهم آن قدر که تو هم  
ایمیر عادل مودود احمد عصی  
بزرگ بار خدای کرد دست طبعش را  
بود عتایش از حادثات جح پناه

بجزم خدمت درگاه پیشوای جهان  
به پیش طالع عالیشان بر سپهر میان  
جو ابر کاه مسهر و جو تیر کاه توان  
ز کوشهاشان روی همو گرفته سنبل  
نه در طبیعت آن لغوی زیاد عتقان  
جماز کان پیمان نور دو که گوهان  
جو باره باره درو خاها جو یکدیوان  
کسی ز نفته نشینش مگر بیای کان  
بنادهاش درون شیره شتره از حیوان  
ز استخوان مسافر ذخیره های کران  
بجز کبودی کردون همی نداند نشان  
ز باد سرد بن در همی فشر دروان  
که یار بس این ره دلیکیر کی رسد بکران  
زمین حضرت آن مقصد زمین وزنا  
که هست جوهری از عدل عصمت زنا  
همی نماز برد بجز سجده آرد کان  
دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بجگت از قلمش خوب موسی عمران	بشیرت از نفس روح عیسی مریم
ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان	ز آب کرد بر آرد و بجا دبا و افرا
هر آن سخن که در شکر نعمتش کفران	هر آن مکر که نه از مهر خدمتش زنا
انامل کرمش را با پر در نیان	بناشناسی تشنه خواستم کردن
چه کفایت گفت ز بی غیبت و نهی <sup>بستان</sup>	خرد قلم بستد از انالیم بشکست
کزین همیشه که خیزد و از آن باران	با بر نیسان آخر جو نیست <sup>است</sup> انرا
با اختیار بود جو این وان آسان	با صظرار بود نزل برین وان دشوار
رکاب آن جو کران شد بی پای <sup>طوبی</sup>	عنان این جو سپک شد بی پای <sup>نعمت</sup>
دیبا بدای تو نقش گشته در او این	ایماحی در تو وقف گشته بر اقوال
توان کسی که بیار د بصد هزار قران	توان کسی که بیار د بصد هزار رحیل
زمانه شبیه تو از امتزاج جبارگان	سپهر مسل تو از اتصال هفت اختر
تشبهست بجدل تو عدل تو شکر <sup>ان</sup>	حکایتیست ز فر تو فر فریدون
کله ز ناده ز تشویر فرشت کیوان	مگر بستاند بسودای خدمتت جوزا
نفاذ امر تو بر دعوی قضا بر <sup>ان</sup>	مضای حشم تو بر نامه راجل تو قیج
که دست پای دوئی در غیش شود <sup>بستان</sup>	قضا و امر تو ان یکانه کیست بردا
زمانه کیست که در نجات کند کفران	سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر
بر پیش دیده و هم تو را ز غم <sup>ان</sup>	بزیرد امن امن تو قشما مستور

سپهر صلقه حکم تو دارد اندر گوش  
دهد لطایف طبع تو بحر اجرت  
می بینی دگر کجاست قابل دمی  
جهان عدل تو یارب چه خالصیت  
قوای غایب در ادب طبع جای نبود  
جهان و سفله نه بیند بحر خویش  
با متلا جو قناعت شوند از دنیا  
ز شوق خدمت خوان تو در شور  
توان جهان جلالی که در مرتب ملک  
سپهر گفت نیار که این جز است چنین  
که آسمان جو مخالف ندارد طاعت  
سیاست تو کند اختر آن آن انگر  
بزرگوار احوال دهر کیسان نیست  
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد  
بگم شرعش کافر مدان پندت  
بجز ز ماضی تا کین خصم بستاند  
جهان ز خواب کند باز سان که گشت

زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران  
کند شمایل علم تو کوه را جبران  
نه خدای کف دست تست و لبت جان  
که شیر محبت است اندر دو کرک شبان  
اگر نه جو تو بودی بر زق خلق فلان  
سپهر پیر نیاید کجا چون تو جوان  
اگر طفلی خوان تو نشان بر و مهال  
هزار بار محل کردی خویش بر میان  
بهر چه از بد و نیک جهان دمی فرمان  
زمانه زهره ندارد که آن جرات جان  
وگر زمین جو موافق تباروت عصیان  
عناایت تو کند خاها می این ریجان  
که بد چونیک بر آید ز دفتر خندان  
براستان خداوند در که سلطان  
ز روی عفو شطاعی بدان پیک طفیان  
نشسته بر سر بالست و بر سر چنان  
خیال نیزه بیند نجواب در ایشان

پیلانک به بند نکرده همگان	نه دیر زود که جز بندگان لشکرگاه
جان شود که شود پوست برنش زندان	جان شود که شود موسی برنش سما
بهر مقام که باشد مکان آن شیطان	بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بغض اسپ ز خاکش برآوردند خان	بغض تیغ تو ز آتش برآوردند خان
همیشه تاز و رای سپهر نسبت مکان	همیشه تاز و رای کمال نیست کمال
همیشه باد کمال تو امین از نقصان	همیشه باد مکان تو از و رای سپهر
نوشته نامه عمر ترا بد عنوان	کشید جامه رجا به ترا دوام نظر

بوالفخر امیر فخر الدین	افشار زمان و فخر زمین
وانکه در کلک او مهر نغمین	انکه در دست او سخا مضمهر
اقسامت آسمانش زین	آسمانیت آفتابش را
کرده فرقتش بگفتن محبین	گفته عقلش بگردان حسنت
خاک بوسید خضر آن بچین	آن بلند اختر می که پیش درش
دفتر تیر چرخ را از زین	آن و پرستیت که قلم افزود
تیر از وی حرص بر شایین	و ان جو اوست که سخا شکست
حصنها ساخت روزگار حصین	در زوایای دولت از حرمش
ما بهر کرد آفتاب عجین	در موالید عالم از جودش

در بساط کو اکب افتد چن	کر عنان فلک فرو گیرد
شیش از روز بکسلد در چین	در زمانه زمانه بار کشد
رخت بردارد از چسب کین	هر کجا پای به بر فکند از علم
تقل نیز از کرد و داز زین	هر کجا پاره رکشد از امن
دست یابد نیز در بر شاین	معدن او دست کرد از کین
نفس با مهر کل فرستد طین	سهمش از مهر بر جوش نهد
وی ترا امر بر شهر و سنین	ای ترا حکم بر زمین و زبان
به همین تو برده جیح همین	بسیار تو برده دست بیا
نوزطن نور نه های یقین	نوک کلک ترا ز دانه قضا
فلک از گردن جهان زیرین	طوق داغ ترا نماز بر بند
آفتاب در شوی پروین	گر ز رای تو قوت یابد
خاک سپر بر کشد بعلین	در ز قدر تو تربیت یابد
در مقام دیر کارم تلقین	آسمان از زبان کلک تو داد
ساز صورت گران فرودین	آفتاب از پشت طبع تو برد
که خرد سان نمیکند یقین	ذات تو عین عقل گشت چنانکه
نمواند که گوید اینک این	نمواند که گوید اینک آن
شیر رایت شود جو شیر غریب	چون تو کردند حسادت کن

بازوم کی شود نزار سبب	بگسد کی شود ضعیف قوی
که بود با انامل تو قرین	یار بر آن نقش بند مهری
فته را خواب ملک را تکسین	هست پیدار و سپهر از دست
کینجا دارد از علوم دین	مست عریان و در حریر عقل
سیرش از جرح ملک و دین	نه شتابست و نه کند پروز
نوکش از بحر غیب در زمین	نیست خواص بر کشد هر دم
دی ترا مخرج مهر مکنین	ای ترا طرف جرح طرف تمام
در مدح تو شعرهای مبین	دارد اندیشه گارد از پیامع
چون خط و دلفظ تو خوش	داند ز اپات او معانی مگر
که مرا و را غریمتت چنین	چون جنان روزگار دید
وز جفا بر تنش کشاد مکن	از حسد در دلش کشیدگان
تا دل از ناپات ماند حزین	تا آن حادثات گشت منجیف
پدش زو بچینش فرین	داجنجان سیر چون شرح
که بجاه تو دارو این مکنین	آخر این روز کار جانی را
که چه میخواهد از من مسکین	خود پیرسی یکی ز روی ختاب
آستان تو باش و بش با این	تا جو زین بستم خلاص بود
تا زمان را گذشتن است این	تا زمین را طبع است آرام

از زمانت بجز یاد دعا  
وز زمینت بجز یاد امین

عالمت بنده باو در غلام  
ایزدت یار باو در حج <sup>مجبور</sup>

من که این صفت بها یونم  
دایه خاک طفل کرد و غم

از شرف با سببان که است  
وز شرف با دشا به ما یونم

در نهاد از فلک نمود ارم  
در علو از زمانه پیر و غم

نه ز سحر جمال محروم  
نه بقوت کمال مضروبم

تا قیامت بصد زبان <sup>شکر</sup>  
پای مرد سدید حمد و غم

آنکه آن دارد از زمانه غم  
که بقامت الف بحم یونم

با چنین فرد زین حسن حال  
که چو لیلی بسی است مجنونم

چه شود که بزرگواری شد  
زیر او سده بها یونم

تا تیغ و دگر دامن او  
آب روی جمال میونم

مخلص ازین نکته نام و <sup>تشریح</sup>  
حوت کردون و حوت کرد و غم

آنکه با دست کوه افشان  
قسمت رزق را است قانم

با دل او عدیل در یام  
یا کف او قرین چو غم

آنکه ز اقبال او هر آینه  
صدف چند در مکنو غم

از یکی کان حسن اخلاقم  
وز دگر بجز نطق موز و غم

دوس کس کمان قصه کش	کز تو در انتقام افروزم
کج کارون کسین هم ندیم	تا نشد جای حبس فارویم
خود خلاف از میان برداریم	تو نه کرگی دوس نه شهنویم
دعوی میکنم که در برهان	نشود زرد روی گلگویم
تا که گوید ترا که مردود	تا که گوید مرا که مطغوم
با حسن دوست این جزو الهی	آشنا شونه ناکس و دوغم
من جنان بوده ام که اکنونی	تو جنان بوده که اکنونم
که بدین پایه اختصار کنی	هم تو پینی که در وفا جویم
ورنه میدان که تا بر وز فنا	محتکف بر در شهنویم
یکزمان ساکنت را بنمزم	تا زسکان رنج مسکوم
یا ز غیرت هر کتم خونت	یا بطوفان تلف شود خوم

و علیک السلام فخر الین	افتخار زمان فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از ناقد کان و یقین
و قی تلف کرده منفقان سخا	در هم آورده دشوور سنین
سخره راغ طوق عرش سخا	سخن از کردن و سخا زین
سخت رفت یا تو خود برد	بطیفیلی خودش بعلین



باری از گفته تو باید گفت	که ز تو ویر نیستش تزیین
تا پز رفته ز تبتش هرگز	نیل احسان و جلوه تحسین
عجز نما کرده اندر و محول	کنج نادیده اندر و تصبیب
شهر با نیست لفظ تو همه عذ	وز معاینش جاشنی منین
پیش عظمت که جان کشد از	نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خو استم گفت در سخن من تو	از مکانت نیافتم سبکین
بانگ بر زد و خرد مرا که خوش	تو کنی باری انجین و بنین
شاید ارد و مقامت کنند	شیر مالش حدیث شیر عزیب
دست از کار او بردن کن	وز پی کار خویشین شوین
اسمان کو برنگ فیروز است	تن در انگشتری و در جوین
این نسبت جبهانیاں تو	جمله یکیک و جمله شاهین
تا بنا شد مجال هیچ مجال	کرد باد امننت همیشه کین
آتش خاطر منووده قیام	بجواب خلقه من طین
گفتوگو تا بنات طبع ترا	دهد ارکان کن مکان کاین
دیر مان که وجود امست	شد زمان بگرد آسمان کاین
گفته بودم ز خود نطق بزم	خود بران عزم خیره کرده برین
وین دو پستک پیارم اندر	با کراں باری من مسکین

در سخن داده داد عشق و شین	کای نمزدیک مدتی من تو
سهل نامتسخ جو سحر بسین	وی ز شکر من و شعارت تو
ای زمان تو دود دولت دین	تا باد و روز زمانه بنود
عقب از بهر عاقبت آیین	هیچ در تیسیم را هرگز
آه همو تشنه و همو تشکین	وی مگر بر کنار بود ترا
عقل کل تا بدید روح امین	از زوایای آشیانه ز قدس
روح گفتش میخ باید این	عقل گفتنت کلمه با سپر است
باز داند بسیار از زمین	صبر کن تا آنچه خلقت
دختر نعلش را دهر پروین	تا ز پنی که در نظام امور
طبع دین را احراج فرودین	در صبی از صبار طبع دهد
این زمان بجستم خویش بسین	تو که در جستم تو نیاید کون
بر بساط بقا شود فرزین	باش تا این بیاده رسلک
زلف شمشاد از رخ نسین	باش تا در قرینه بشناسند
رایض نفس ناطقش را زین	باش تا بر براق نطق دهد
در خم آسمانش هیچ قرین	تا ز تا میر صد قران یابند
پایه نمازکش کن تعین	نیز در تمیض هیچ محوان
عصمه روزگار و در شین	ز آنکه تا بنگری بکیر دازو

بود بعضی منور در رزین	اوست انکس که فعل اخلاش
گاه بستر شدی و که بالین	گزی پی همه عهد او تا نیند
تا که از کان بود چهار زمین	تا که از جان بود حیات بدین
در سرای جزین مباد جزین	جان باکت تا که کان هر علم
هر دو در حفظ و حافظان معین	تو و بخت که دام عز و نجات

در پناه اعتقادات ملکشاه	ای بگو هر تا بادم بادشاه
و اندر جز کبر یا رعیت راه	نتر میمنت جیم ایزد است
که هر در اندیشه سازی بارگاه	از سیاست آسمان بند ذوق
که کند در سایه چهرت نگاه	ناوک عصمت بدوز چشم روز
آفتاب سایه را از شاه راه	پیش حمدت جاوشان پیرون کنند
رفعت جز تو باید جرم ماه	بر امید ای انکه از روی قبول
کسوتت چون کسوت چهرت سیاه	بوشد اندر عرض گاه هر خسوف
باشات دولتت کردی پناه	آسمان سرکش تنگی مانی اگر
آفرینش مانی الا تباها	که وجود تو نبودی در حساب
حق تعالی مست آگاه و کواه	در کسی انکار این دعوی کند

قدر قدرت کی شناسد صبح زون	شکر شکر کی کندار دودهد
منصب احمد جزو اندکینج عار	قیمت یوسف چه داند تهر جاہ
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد	در حجاب جاودان مانند کناه
نسبت صدق تو دارد در هر یک	صبح صادق زمان می خیزد بجاہ
کو هر افزایاب از جاہ نوز	را بند بر تقدیم آدم آب جاہ
خاک ترکستان ز بهر فدمت	با کمر زاید همه مردم کیسہ
خون کاهنا کیسہ دستت بر خیت	من جگویم کینه شد بی دستکاه
از تخب هر زمان گوید سحاب	اینست در بادست کان دل بادشاه
ای ز عدل سخن رویت تا بند	کهن بار اروی زرد از بجر کاه
عدل تو نفس سپستم جو باین برود	کز جهان برخواست رسم دادخوا
تا که دارد خسر و پیار کان	در اقا لیم فلک ز اینج سپاه
در سپاهت بر سپر هر بنده	از شرف سپیاره باد اطلاہ
تارک گردونت اندر پایمال	ابلق ایامت اندر پای کاه
سایه سلطان که ظل ایند است	بر سر آن سروری سپکاه دکاه
بخت روز افزوز خرم شب و روز	جاودان دولت فزای و خضم کاه
زهی بگرفته از مہ تا مہای	سپاہ دولت پرورشای

یکی شاهنشاهی دیگر آری	جهان نزاری که خورشید است و سایه
همش بر اختران حکم نوازی	خداوندی که نهسا دند کردن
خداوندیش را تا مرغ و آبی	همش بر آسمان دست او ام
نذار و منت نالی و جانی	جهان بر هیچ ز تا مرغ و آبی
که امر او دست کینتی را نوازی	اگر پیروزه در پیشش گریزد
جو رنگ روی یا قوت از تنی	بکلی رنگ رویش فارغ آید
فرو شو یزد روی شب سپی	و که خورشید رای او نخواهد
و که نه یوسفی کردی نه جانی	ز رایش جباه یوسف بی اثر بود
جهان کز عدل باشد بادشا	زای باقی بجهت عمد علم
که از مستی جز آبی را نکانی	در آبا دانی عالم تو دانی
نه در یابد دو امت را تنی	نه پیش آید توقف را نفاذ
نه پند کل عالم را کمانی	یکی عالم توئی و آنکست نه پند
کنند در روضه های او کینانی	جهان همت نشست اگر طوبی
شود در خساره ارواح کانی	در آن موقوف که از چاده کون
خرد و محظی بود او را کشتانی	سنان سندان بود او داج کریان
صدای کینند کردون مبان	بهم آوازی تکبیر کردد
بدر جاده چون صبح از چکان	امل چون صبح شمشیرت برآمد

کند احدای مک از تنگ عصبان  
 تن تیغ ترا از تن متبای  
 جهانی یک بدیکری بنیاهند  
 الا تا بلبل از صد کوه گفتار  
 جهان بستان بزمت باد و بلبل  
 قضا را بخت آن باد اگر گوئی

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی  
 بی سوکب جاه تو ملک سپیده تار  
 خاقانست نخواستیم که سزاوار خطا  
 تو سایه یزدانی و بی حکم نوکس را  
 مددی جهانی که جو در حال حوادث  
 جز در جهنم باره عدل تو نیفتد  
 جز نهدت و انصاف تو همسایه بنیاد  
 جسته و ز کمان تو بر آمد که ملک  
 بدخواه تو خود را بزرگی جو تو داند  
 در نسبت فرمان تو هستند عیان  
 از ملک تو تا ملک سلیمان سر کوی  
 با چیت عدل توستم سپیده کوی  
 حرفی نسنده هیچ زبانی ز کلوئی  
 از سپایه و خورشید ز رنگی و نبوی  
 از حال بجالی شده و ز خوی کجوی  
 هر کس که اشارت کند امر و بسوی  
 هر صادر و وارد که در ایند کوی  
 آری نرسد ملک بهر کم شده جوی  
 بیکن مثل سنبله ای که جناری و کدی  
 چون جبار عیال آمده در طلعت شو

بی رایتی چون خور بنه تا بدغ او خور  
 بادست تو کور ابر نیار دکم او کور  
 کفتم که جهان جمله جو کوسیت لبوت  
 المنت لدد که بر فیتیم و بر سپیدیم  
 نصرت بلب چشمه شمشیر تو بگد  
 ستقای سزای امل خصم ترا دید  
 ای خصم ترا حاد شده چون سایه ملازم  
 حال بد بدخواه تو مانند پیاز است  
 تا هست فلک باعث نرمی و در  
 در ملک تو آوردن با نهانمه این باد

کونیز درین کو کبه دار دست بو  
 جای که تو باشی که کند یا دچون  
 کفتم حد شیت محال از همه رو  
 اندر خم جوکان مراد تو جو کو  
 آن کرده ز خون حاصل هر محرکه جو  
 فریاد می کرد که سنگی و سبوس  
 آن رنگ نیاید به از آن هیچ ز کو  
 موسی بنرد در عرشه پویش ز موسی  
 تا هست شب آستین زشتی و نکو  
 گای ملک ترا عرصه عالم سر کو

ای جهان را جمال جاه تو زین  
 ز دست تو مقدر الا مال  
 عرصه همتت جیان داس  
 نزد عهدت و فابرا بر دین  
 حال من بنده و در حالت من  
 ای جو الیاس و خضر بر سر کار

اسم و رسم تو اسم و رسم حسین  
 پی طبع تو مجمع البحرین  
 که در آن عرصه کم شود کو پس  
 پیش طبیعت عطا بر ابر دین  
 کشتن اچکوت و ذوالقرنین  
 عزم تو بچ کن کن کن من این

اشطارم

اشطارم بده بده ز کرم  
 که همه نقد هست پنی و پین  
 من گویم که من بخوام چنین  
 تو مگر نپسند من نذارم عین  
 خود جو معطی توئی و سال من  
 پیش ازین عشوہ شین باشد سین  
 ای جو سیرخ جفت استغنا  
 به ازین باش ما غراب البین

ای ز قدر تو آسمان در کو  
 آفتاب از تو در خالت صنو  
 قدر و رای تو از و رای سپهر  
 آفتابی و آسمانی نو  
 دل و دست تو گاه فیض سخا  
 برده از بر آفتاب کرد  
 بنده را صاحب استری داد  
 ایسترا ماه نخل کردون دو  
 خلقی آسپای کی دارد  
 صفت آسپای او بشنو  
 ناداد از درون و آن میکوس  
 دل و داد از درون و آن کرد  
 آسیای چنین و ماری پی  
 بس شبانرو از آسیابان غنی  
 انوری این همه تر جلیست  
 چند ازین تر جلیست شوهان  
 خود پیک ره بگو که پیکار است  
 آس زندان آس کردن جو  
 ما ترا جو صد دولت و دین  
 بر مانند از انظار درو

او تواند که گشت عمت تو

پیچ بی اشفاق نیست درو



ای برده ز شایان بسنق شای	بانومه در رفته هوا خوا
هم فسخ ترا بر عهد افروز	هم و هم ترا از عدم آگاه
داشقی شده از حرف نخبندت	کیتی که تو پیر در ترین شای
پاس نو گراندیشه کند از گان	رنگ رخ یا قوت کند گان
کردن ز پی کسب شرف کرده	در نوبتی جاه تو فرخ گان
در نسبت شیر علم چیست	شیر فلک افساده بر دبا
عدل تو جهمان را بسکون ام	ز جرم تو فلک را رستم نام
در جرم وره رشت روی مهری	در جل جیب در رشت دوی ما
در دور تو دست فلک جا بر	چون سایه شمع است بگونا
خاص نبود فکر ت و زین معنی	وز هر جگنی خالی از اگر است
با خارج حفظت نبود شخصی	دارنده رید خواه و نکو خوا
افواه پرست از سر شکر ت	از شکر ولی نعمت افوا
محو است ز شہدت و رونق <sup>ایگان</sup>	یار ب جو منزه که از آسبای
ای روز بداندیش تو آورده	در کردن شب دست ز چکا
من بنده که در یک نفس آورده	صد مرتبه هم مالی و هم جا
این حال که در بلخ کنون دار	از خوف بریشانی و مکر ای

از مخطی کوه نظر و شاه	زین پیش که وهم کان بودی
چون بط بطیعت شدی را	بر جبره همچون با موزش
بگدشتی اندر شکم ماه	تا در کشف حفظ نوجون یونس
یوسف در میان دگران جایت	آری ز قدر شدند ز پندری
کارت همه آن باد که تو خواهی	تا کار کس این نیست که او خواه
تا عیال تو را بی و سپهرت	عمر تو و ملک تو در افزایش

ای سرای خانم تخت و کلاه	ای ممالک امبارک باوشاه
عفو جان بخش خریدار کنه	تیغ خون خوارت پذیرفتار <sup>فتح</sup>
وقت بخش جمع دریا و نگاه	روز کوشش بجز گردون کرد
شاه یوسف صدق کجی انبیا	شاه احمد نام موسی محرکه
عز و دین و ملک دولت اینپناه	عز دین و ملک دولت اینک <sup>تست</sup>
کاند و جز کبریا نیست راه	ساحت عرش است خاک <sup>تست</sup> حضرت
اقاب سایه را در بارگاه	روز بارت خاک بوسان <sup>هند</sup> رود
که کند در سایه چهرت کجا	آسمان چشم حوادث بر کشد
این بحدت شد مسلم آن بجای	جمع و ارکان فوق <sup>تست</sup> پیش
کی تو اندر دیدن اندر سال ماه	عصه <sup>تست</sup> تنگ سپهر تنگ چشم

بر شبات دولت انارث و لیل	بر دوام ملک الصفاقت کو آه
بر در ملکت که آید شکفت	که مگر بند و نیشا پور و هر آه
صادقان خدمتت فارغ غنا	صبح صادق زان غمی خیزد کجا
تا که در آفتاب آسمان	وز فلک میدان دور ایچم کجا
آفتاب آسمانت با ذجاج	و آسمان آفتابت با دکاه

شاه زمانه بنده در گاه جاهتنت	اسلام در حمایت و دین در پناهتنت
پروزه شاه عادلی بر دوام ملک	بهتر کو اه عدل بود او کو اهتنت
کردون بخبار پایه بخت بلند او	خورشید عکس کو هر پر کلاهتنت
هر آیت از عناد عنایت که منزلتنت	در شان بدسکال تو و نیکی خواتنت
سیر شمارگان فلک خستت در بروج	بر کوشمای گنگره بارگاهتنت
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قده	بر سمت نور را بایت و کرد سپاهتنت
ای تو گفت خرم من مده را که <sup>عسیت این</sup>	تقدیر گفت سایه جبر سپاهتنت
قدر تو گفت جرج نهم را که گیسوان	تعریف خویش کرد که خاشاک راهتنت
ای خسروی که واسطه عقد روزگار	تا سال و ماه دور کند سال و ماهتنت
بانو بنت فلک <sup>بصده</sup> <sup>مهم</sup> <sup>مهم</sup> سخن شود	بانو بنت گفت که خورشید ماهتنت
با خاک بارگاه تو من بنده انور	گفتم جو رنده جان نژدم بجاهتنت

گفت انوری بنامه چه آری گناه نشست	گفتم ز خدمت تو چرا دوری او قباد
بگذر که عالمی همه آب و گیاه نشست	گفتم که آب چون کف خا خری مکن
عجب از خیا لاسای و باغ بتباه نشست	گفتم که طالعی خللی مست گفت نیست
کاندر چه از ای مجلس شش پنج سجده نشست	یوسف نه در پیرن اگر نه بگفتنی
ای عصری که عرش نمود ارگانه نشست	گفتم تو گفت من ازین جمله هیچ نیست
بریدت کشیده روزه بگاه نشست	زان احتیاج هست که چون روز شوم
گفتم که حفظ دولت تشویش گاه نشست	کفشانمان تو که کند ای شغب فزا
از عمل شش خطاب رسد کین بگاه نشست	تا که با خود دست لغزش برد بگاه
پیر و شاه احمد بو بکر شاه نشست	پیر و پادشاه و نذا از زمانه انیک

نام تو همین دصف سپیدی و سیاه	ای عاقله رجز بنام تو ما سیاه
لعلی که جو یا قوت نترسد ز تبا	ای خیره ملک از قلم گاه ربامت
کردون بودش عرصه و سیاره	تا جاه عربین تو بود عارض این ملک
چون طالع مسعود توئی امر و ناه	مسعودی و در دادن اقطاع سعادت
دانی که پیاده جگند دعوی شاه	که عرصه شطرنج با بحر من تو در آمد
ای لوح و قلم هر دو بنام تو سیاه	وز نام جستی مثلا در قلم آری سیاه
با خود هر دو پس آمد با جوشن ما	در عرض جهان دور نباشد که زبا

رای تو که از ملک شب فتنه برون برد  
جاه تو که در دایره دور نیکبخت  
با کلک تو منشی فلک را سخنی بر  
آن گاه را با نیست که خاصیت  
یک عزم تو از عهده نماید برون  
هر یک تنی که روان شد ز در آرز  
قدر تو باندازه رهنمائی ما نیست  
من ذم اگر صورت جسمیش دهند  
ای پشت جهانی توی از قوت جانت  
من بنده درین خدمت میون که بچون  
در همه انواع بزرگی و فراغت  
آن چیست ز انعام که در حق  
یا کار من آن کرد قبول تو ازین  
در تربیت باج و در مالش دشمن  
با کار جهان جمله جهان نسبت که خوا

با صبح قدر ساخته از روی بتای  
ایمن شد از طعنه آسبب بنا  
کلک تو مصیب مدد او محطی و س  
بر جرج دهد سبیل را صورت کار  
تا باید کند هر چه کند خاصه الهی  
ره سوی تو داند بکند تقصد را  
خود دیدن آشیما که تو انست کما  
کردوشن قبا ای کند و مهر کلا  
یارب که جهان را چه توی نشست سی  
خضرائی من کسب کند مهر کیا  
خود میدید این شعر بدین شکر گوا  
هر ساعت و هر لحظه جمالی و ج  
با جتم بدر پیر من یوسف جا  
کوئی اثر طاعت و بادش کن  
کارت بجهان در همه آن باد که خوا

ای بر سر کتاب ترا منصب شای

منشی فلک داد بدین قول گوا

جاه تو واقطع جهان یوسف زندان  
 ناخوردہ ملیسر قلعت عین توقف  
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد  
 با جند به انوک قلم گاه ربایت  
 چون رایت سلطان صنیمه تو بخند  
 خضم اربکالی تو تشبه نمکند به  
 معلوم شد از عارضه انوک که نیست  
 خوش باش که بسیار بر او از نهند  
 گفتی که مرا پس درین جنس کبر  
 بودند بر من همه اصحاب مناصب  
 الا تو بدانی که زمانیت بنودی  
 بالند که بجان خدمت میمون تو ختم  
 لیکن ز وجود و عدم من چه کشاید  
 ای رای تو آن نور که ز غیبت او صبح  
 من چون رسم اندر شب حرمان به تو آفر

ذات تو و تجویف فلک یوسف است  
 نادیده نظام سخت ننگ تبت است  
 بی رایچه خاصه ز اسمعرا است  
 بذر فتنه بیوی ز صفت صورت است  
 تقدیر بر آید با اثر بر چو پستان  
 خضرای دمن را از رسد مهر گیان  
 بر جرح سر اسیمه مگر محظی و ساست  
 یاد از سپیاره و از یوسف جان است  
 کم کرد سر رشته و صحبت ز تبت است  
 وز جنس شمانا که با اصحاب ملا است  
 از پرشش من دوست نمانی نه جان است  
 وز لطف تو دانم که مرا نیز کجا است  
 که باشم و کرده نه فزای و نه گاست  
 هر روز بنو جامه بدر دز چکاست  
 تا جند سپیدی بودای خواهر سیاست

لایق کمال تو همین مرتبه تا حشر  
 کای بر سر کتاب ترا منصف است

وز عزای خطای برون شده شاه	از حقایق قضا برون شده ماه
بستر غم فزای شادی گاه	باز فراش عاقبت طی کرد
باز بفرود قدر مسند و جاه	باز برداشت امن ملت و ملک
زین دین حدای بعد اند	زینت ملک بادشاه جهان
دست تاثیر آسمان گویا	آنکه از دامن جلالت است
رای سلطان اختران مکراه	و آنکه در طول عرض است
پیش قدرش قدر کشاده کلاه	پیش پایش قضا کشاده کلاه
عزمش از روزگار کارگاه	عزمش از رسم اختران
شیر بی طوق طاعتش رو با	باز پی حرز و دلش میوه
نور خورشید و ام سایه و جا	آنکه از رای روشش بگذارد
عکس و منتاب شکل خرم با	و آنکه از جزو دلش است
یکجهان خیمه دارد و درگاه	عرصه همش همچو کینه جرح
وی ز شکر تو پر شکر خواه	وی ز رسم تو بر شهر احوال
دانش ثابت کنین و خاتم جاه	آسمانت زمین طاقم
طاعت کمر با نذر دگاه	زین پیش در حمایت است
شد سپاه نرا ستاره سپاه	شد مطیع ترا زمانه مطیع

خومی شد حمایت تو جهان	باشد از آفتاب و سایه پناه
ملک را آفتاب را بتو هست	ابد الی هر باد بجاگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک	نه غشیت عبده و فداه
جز بعین رضایا رد کرد	دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه <sup>فیت</sup>	نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خضم تو آتش است <sup>جشش</sup>	مرد و کین تو طاعت است <sup>کنه</sup>
بر دماند ز شعله آتش	فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده از دزدی پستی خود	از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود	بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت بادش	دی ز تو تازه رسم بادش <sup>خوا</sup>
بنده زین سقط بجو آتش <sup>تیر</sup>	بر سر آتش است پی که و گاه
حاش لدد که روز سقط تو	شب کیتی نزا در و زیاه
شکر یزدان که باز روشن شد	بتو صد روز و زیر حضرت شاه
نشد از سقط ریخت ساقط	بلک بغر و دبر کی پیچاه
تا کن اختلاف جنبش جرخ	نقش نیز نام روزگار پناه
هر که بنود بر روزگار تو شاد	روزگارش مباد نیکو خواه
احر و حکمت روان حکم قضا	بر نشا بور و بلج و مرد و هرا



جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه

سنزای حمد محمد که از محامدا و

نظام و نطق و ترتیب داد کار مرا

قضا توان قدر قدرت ز ما زیسا

شمال رفعت کردون بجنب رفعت

کلاه داری قدرش بجایتی بر سپید

ز نطق قدرش کردون نمایانند

بوی هم از دل کتم خدم بر آرد راز

جو حل و عقد قلم آسمان بدید جفت

قضا بقوت باران فتنه کفش

پیک سموم عنایتش جو گاه کرد کوه

صنیمه فکرش از سیر اختران مهنی

اگر بر هم کند سوی شور و فتنه نظر

دهد عنایت او شور و فتنه آرام

بخز تفکر مدح تو نیست در او هم

اجل مفصل کامل کمال لیدین آله

پیاده بودم و فرزین شدم جو فرزین شاه

که بی عنایت او بود بی نظام و تمنا

فلک عنایت خورشید را کنیوان جا

حدیث بقی مایست پیش پای ماه

که آسمان سر سبیت و آفتاب کلاه

ز اوج جاهش کیتی نمایانند رجا

بگلک بر بد و نیک فلک به بند دراه

ز بی قضا و قدر لا اله الا الله

بجاصدیت بد ماند ز شوره مهر کباب

پیک شیم نوازش جو گاه کرد کاه

صفای خاطرش از راز روزگار گاه

وگر بچشم کند سوی شیر شتر زه نگاه

کند سیاست او شیر شتر زه رار و با

بخز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آسمان

ترا رفیع تراست آسمان درگاه	ه از آسمان تو ایوان کسری اندر ملک
زمین نتابد جز در شکم ترا بدخواه	زمان نیابد جز در عوم ترا بدگوی
حجیم حمت او چون بدو بر بند نباه	امان دهد همه کس را از خضم او جرم
شود ز دامن که دست کبر با کتوبه	توئی که دست حمایت اگر دراز کنی
نماز شام اهل کشت با باد و بگاه	بزرگوار امن بنده بد دولت تو
سپید کاری گردون هزار روز سیاه	اگر نه رای تو بجوی برویم آورد
فغانا بچین رضا میکند سوی تو نگاه	نظر بچشم گرم کن بهره که باشد از آنکه
حدیث حله شیرست و جگر رو با	عشاق چون توئی اندر آرای تظلمین
بران دروغ تمامست این قصید کوا	مرا اگر بخلاف تو منتم کردند
دگر نه پاکتر از کرک پیوستم ز کنه	نخون رزق مرا پرهن نیالودند
همیشه تا که محیط است جیح راجه گاه	همیشه تا که بسیط است خاک را میدان
محیط آن برضای تو باد و سپیکه و گاه	بسیط این بجزاد تو باد و باد و نیک
لطایف سخنت جانفرای حاسک	نتیج قلمت خضم بند قلعه کشای
مرا بجز منت تو پشت بنبخته دو ماه	ترا نیز ملت من زبان جو سوسن
مخالفت جو لعادی قرین نامه واه	موافقت جو هوای ندیم شادی عز

ای پسر پرده رسیده و سیاه ای بلند آفتاب و الاماه

در زد آتش با آسمان دوزخ	شعله صبح روزگار در روزگار
در جهان افکنند شور سپاه	از افق برکشند شیر علم
شغب از خوابگاه خلونگاه	پن که بر کرد مرغ و ماهی را
دیگری را کران رکاب شناس	شد یکی را سبک عنان شناس
وی عرویس بهار جلوه بخواب	ای بخار بخار کله به بند
وی بهایون بساط میمون گاه	ای مرصع دوات و مهری کلک
عید را تنبیت کنند بجگاه	روز عید است و تنبیت شرط است
بزمین بکویس صدر ثانی شاه	بملاقات بزم صاحب عصر
چهره پر داز ضر دین آله	ناصر الدین که نوک خانه است
جز پی را پیش ندانند راه	ظاهر این المظفر انکه ظفر
طاعت کهر باند اردگاه	انکه در زیر پای روحیش
خواجه را ختران بچو بیداره	انکه در جنب پایه ز قدرش
وانکه او یوسف است کیتی جابه	انکه او یوش است و کردن خو
خواست افتاد با فلک ناکاه	رای او را مگر ملاقاتی
سوی او کرد آفتاب نگاه	اتفاقا بوجه کستناجی
او فردی کشید پر کلاه	هر چه این میکشاد بند قبا
وی مطیحت بطوع بی اگر راه	ای غلامت بطوع بی اجبار

هر که بر بست جرم خالی سیاه  
 هر چه در زبرد و رنج کبود  
 حمله و شیر و جیله و روباه  
 قدرت کشته در ازای قدر  
 هم بیادش هم بیاد افراه  
 دست عدلی در از کرد پستی  
 ای قضا قدر روزگار پناه  
 کردن بس روزگار سیه باید  
 دست تاثیر آسمان کوتاه  
 بردوام تو عدل منت آگاه  
 تا کنی از تصرفات زمین  
 یک نفس خالی از دو کار نگاه  
 عمل دایم بود کواه دوام  
 هفت اقلیم را دو حاجت گاه  
 فتنه در عهد خرم تو نزد است  
 و افرینش همه پیاده تو شاه  
 دهر در دور دست تو بگد است  
 که بر آرد ز شوره مهر گیاه  
 ای خدایق بحاله حسرت تو کل  
 جاودانت از شرک و شرک نگاه  
 دست تو فتح با جبار است  
 در نه آزاد بودی از اشباه  
 نه خدای و داشتنت خدا بی  
 آفت از خواب آینه خواست  
 خاطر م تیره شد دماغ تنباه  
 زمین فرا تر نمی توانم شد  
 آه اگر من جنین بمیانم آه  
 عاجزم در شنایتو عاجز  
 بکنم لا اله الا الله  
 یک دلیری کنم قرینه و شرک  
 سال و ماه او فناده در افواه  
 تا که ذکر گناه و طاعت کرد  
 هر چه جز طاعت تو باد گناه  
 در مقامات بندگی خدا بی

سوی نذر پیر تو نوشتی <sup>بفضا</sup>  
همت ملک بخش و ملک ستان  
یک نفس حاسدان بی نفست

گاه تقدیر عبده و فدا  
دولت دوستگام دشمن گاه  
بر نیارده جز که و انفساه

سپاس بیزدگان در زمان دولت <sup>جابه</sup>  
چه داند آنکه نذیر است کاذبین  
ز فرقت تو دل بود صد هزار درو

بگام باز رسیدی بعد رسند و گاه  
جه نالامای جزین بید و حارای تبا  
ز غیبت تو ملی بود صد هزاران

در انتظار تو چشم عوام کشته <sup>سید</sup>  
چو صد هزار خلائق ز بهر آمدت  
ز شوق خدمت تو بر زبان خوردند

ز اختران تو روز عوام کشته <sup>سیا</sup>  
همه دو گوش بریده همه دو چشم <sup>براه</sup>  
سخن بمسین <sup>دو</sup> که در احمر تاه و شوقاه

ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی <sup>یا</sup> بجنبند  
زمانه خود جو توئی را بدست <sup>بکنند</sup>

ز هر دلی بفلک بر هزار کار آگاه  
زهی زمانه درون لاله الا الله

بزرگوار اباری خدای داد ترا  
چو کارها میتود ایم خدای ساز بود

ز زید داد نه عمر و نه مال داد نه جابه  
ز زید هیچ مناز و ز عمر هیچ <sup>سکاه</sup>

بچلم نشت که جنیدین <sup>نفس</sup> هزار نفیس  
با بضر اردین در طوا و قنای <sup>بست</sup>  
ز خون کشته <sup>بمنو</sup> جهان نشت <sup>بکنند</sup>

جه زن جرم در چه پیر و جوان <sup>بشاه</sup> در جابه  
یکی اگر چه یکی را بنود هیچ <sup>کنده</sup>  
که در گذار بمانند ماه میان <sup>ز نشانه</sup>

بستمایش ز بس کشته بعد چندین سال  
 جزا که دل بقضا خدای داد و رضا  
 بی بسوز و جستم قضا ز نوک رضا  
 توئی که پشت و پناهی بخلق خلقی  
 خلاص داد خدایت اگر بنود سپاه  
 ایای بسته در پیش خدمت تو کمر  
 بجای که نه رسم رسم تست در اقوال  
 همت بقوت حکم تو کرده بردارد  
 نه به ز قهر تو یک قدمان شرح رسول  
 ز شبهه و مثل بعیدی و زان نیارنی  
 سپهر طوق مراد ترا نند کردن  
 چون را بنیو بردار و اقامت فلک  
 حکایت نیست ز قدر تو اوج کسب و بصر  
 دراز دستنی چو دست بغیاتی بر سپید  
 اگر ز حاتم طائی مثل زنده بچو  
 توئی که جان بخاطر او ای رحمت دین  
 ز حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده را داد  
 بعبه مدار که اند خون بود و نما کبیره  
 خدای عز و جل داشت زان قضا  
 از ان بعین رضا میکند سوی تو  
 خدای لا حرمت هست بار و پناه  
 به طریق که باشد خدای به که سپاه  
 و یار نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه  
 بجای که نه شکر شکر تست در اقوال  
 بجای که قوت سجاده بر نزار دکاه  
 نه به ز پست تو یک پاسبان اله  
 بجز در آینه امثال اندر آینه شباه  
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه  
 اگر چو اهدیک باره رسم سایه جاهد  
 تشبیهست بخوان تو شکل فرس ماه  
 که دست از زبان نیاز شد کوتاه  
 که نان چند بدای بر رسم سیکه دکاه  
 زهی چو حاتم طائی غلام تو پیچاه  
 به بندگانت نوید نه عبده و فدا

ایمان و بجزم و دست و ظالم سعد

بسوی قبله اسلام و روی حضرت شاه

حدیث قوت او بر خای قدرت او

حدیث حمله بشیر است و جلیه و رویه

ز عزم بلخ نوشد عیش با مصحف

زهی عزیمت از ده قزای شای گاه

نمود با الله ازان دم که این دان

که خواجه زد بسر راه خیمه و خر گاه

هنوز داغ اراجیف مر و بردها

کمان بلخ که بود و ظن بشکر گاه

چو خدمت تو که مقصوم است حاصل

هر ایکسیت نشا بور و بلخ و مر و وهر

همیشه تا که نباشد میسرست جوخ

جان یکی نبود رفت پیاده و شاه

پس چل حادثه شهادت با و عمر عدو

ببازی فکلی از غزای باد افواه

قتل و سایه رابرت بر آسمان طلوع

چو سایه برده زمین بوسن اختران

مبا و خود نبود تا بشا مکاه ابد

شب حسود ترا هیچ با مداد پگاه

امیر عادل و صدر اجل مذبذبین

که خضر و بالین صدر است و دعوی مسند و گاه

نظام داد همه کار با بی حفظ من

اگر چه بود ازین پیش بی نظام استیبا

سپهر رفعت و خورشید روزگار

مدا جنبش قدرش و رای گردش ماه

کشاده هیبت او از میان فتنه

ز اوج جاهش کیوان بمبازند رجا

ز فوق قدرش کردون بمبازند

نماده حشمت او بر سر زمانه کلاه

بیاد قهر بر دز سنگ خاره سکون

باب لطف بر اردز شوره مهر کیماه

زحمت

نظا

نه همت تو سخا مستحار دارد خورد  
 همیشه تا که بسطیت صحن آن میدار  
 یکی موافق رای تو باد در بدو نیک  
 بگلک مشکل کرد و کشتی دشمن نه  
 ز رفعت تو فلک استغاده دارد چاه  
 بهماره تا که محیطیت سقظ این خگاه  
 در کس خرق حکم تو باد که پیکاه  
 بعد از حرمت ایمان نرای کفران گاه

خاص سلطان علاء الدین له  
 آسمانیت آفتابش را  
 آن بلند اخترای که پیش درش  
 انکه با عرش آسمان عاجز  
 همتش فتنه را کشته و مگر  
 قدر او قدرمان عرش سول  
 قدرش از قدر آسمان برتر  
 باز پی پاکس دولتش نینو  
 انکه از رای روشنش بگذارد  
 انکه از جبر دولتش آخونت  
 خشم او از فلک بر آرد کرد  
 میوه سخاقت صدر مجلس شاه  
 آفتابیت آسمانش گاه  
 خاک رو بند اختران بجایه  
 و انکه بارایش آفتاب سیاه  
 حشمتش جوخ را نهاده کلاه  
 پاس او با سپان دین اله  
 علمش از راز اختران آگاه  
 شیرین طوق طاعتش رو باه  
 نور خورشید و ام و سایه جا  
 عکس مذهب شکل خرم با  
 حکم او برفقنا به بند دراه



کبند جرج کمترین درگاه	صحن رخساره دولتش بر است
وی ز خورشید بر گشته بجا	ای ز جیشید بر گشته بملک
در ازل هیچ با مداد بگاه	شب اویار حاد است بر است
شکر شکر سنت در افواه	سحر رسم سنت در احوال
شد ستاره ترا شناره سپاه	شد مطیع ترا زمانه مطیع
طاعت کمر با ندره گاه	زین سبب در حمایت عهد
بر تر از در که تو یک درگاه	دست اقبال آسمان نکند
عالی گشته است پشت و پناه	جرج نامادر پناه دولت
نه نوشتنت عبده و فداه	جز بدرگاه عالی تو فلک
دیده روزگار در تو نگاه	جز یقین رضا می نکند
نه سپهر و جبار طبع کواه	همست بر وقف نامد ملک
مهر و کین تو طاعتت و کناه	خشم و خصم تو آتش است و حر
دست قهر اجل شود کوتاه	لطف تو دست اگر دراز کند
بشتر حالا آله الا الله	در همه خود چنین بود که تو
فتح باب کف تو مهر گیاه	بدماند ز شعله رایش
وی بتو تازه رسم باد افراه	ای بتو زنده سنت پادشاه
بر سر آتش است پیکر و گاه	بنده از شوق گاه در که تو

پندیرش که بنده رتوسزد	اود پیوستگان او پناه
پیش نخت بود جسم و پیک	تا کند چون بنفشه پشت تو
گیرد از دیگران کناره چو رخ	صدرها که بدود دهند چو شاه
تا کند اختلاف کردش جرخ	نقش نیز تک روزگار تبا
هر که چون جرخ بنودت خواه	روزگارش مباد نیکو خواه
تا بعت باد و باد می عز	حسادت باد بخت ناله آه
در نفسهای دشمنت نصیبین	هر زمان صد هزار و انفسا
امر و نهیت زمان چو حکم	در نشا بور و مرو بلخ و بهرا

صبا بسینه پیار است باغ دینی را	نمونه کشت جهان مرغزار عقی را
بنیم باد در اعجاز زنده کردن خاک	ببر داب همه مخرات عیسی را
به راه دور که میکشد بدامن ابر	نثار موی که روی بهشت و اخی را
مذکران طیبورند بر منا بر باغ	ز نیم شب متبر صد نشسته الهی را
چمن مکر سلطان شد که شاخ نسترنش	طلوع داد یک شب هزار شعری را
چه طعنناست که اطفال باغی نزنند	چگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریا به	سکارخانه حسن و جمال لیلی را
حدای عز و جل کوی از طریق مزاج	با اعتدال هواد اوجان مانی را

صبا ترص زلف سفینه کردی  
حدیث عارض کل در گرفت لاله  
جو در نامیکین یکدوین کردی  
زبان سوسن آزاد چشم ز کس را  
چنانکه سوسن ز کس نبردت  
چنانچه کشته دست بی کمر است

بنفشه سر جو در آورده ان منی را  
به پیش نامیه بردت این دو  
مناعبت نمودند عقل و تقوی را  
خواص لطف و نظر داد بهر انی را  
مرتبه ای چه انکار را چه دعوی را  
دعا و خدمت دستور و صدوری را

سپهر سخا ابوالفتح ابیکه مست روا

ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

ز بنی تقویت دنیا بگشت  
نموده عکس نیکینت چشم دشمن  
ز کینه رتبت ز فاصت قوه عقل  
قصود عقل تصور کس جلالت تو  
نخاکپای تو صد بارش طعنه زد  
ردای کرمت باستیزه روی طبع  
حرارت سخطت با کوان کانی  
دموغنی اندک فتوی امر و نهی دهند  
بهر چه شی ایت فتم بیت کرد

ماثرید بیضات دست موسی را  
چنانکه طبع زمره نموده فعی را  
بلبی ز لول خیر نیت چشم اعی را  
اساس طور شکل کند تجلی را  
سپهر شخت سلیمان و تاج کبری را  
خواص شکر کرد مزاج کسنی را  
دبول کاه دهد کوههای قمرت را  
قضا و رای تو ملک تعالی را  
قضا برات نوید جواب فتوی را

بنارک اسد معیار رای عالی تو  
 بران پیش که تو فیخ تو بران نبود  
 ز غایت کرم اندر زمان توئی  
 بیارگاه تو و ایم سیک شکم زاید  
 وجودی کف تو تنگش بود چنان  
 و چون خود تو را پنج نفی داد که خود  
 ز می روی خودت ز راه استعداد  
 او چه طایف او در عجم ملک  
 به پنج روزه ترقی بسقف او بردند  
 شکوه مصطفویت او از طریق  
 طریق خدمت اگر پیشه ندی باکی  
 ز چرخ چشمه تیغ تو دشتن ترا  
 جو در جلوه ملت در ادوی مد  
 برقص در کشد اندر هوای بار  
 همیشه با که بشمیر کل نظر و منند  
 ز پاسر کلک تو شمشیر قند ما در جهان  
 که تیغ بسید نماید بحشم خشنه را

چه و حسبت مفعول برام شوی را  
 زمانه طی کنست در خبر برای حی را  
 در عتقاد تو ضدست نون کبری را  
 زمانه صورت سوال و صدای آبی را  
 که این سلوک من چون اند من سبلی را  
 بنیم باز قضای فرج حجت اوی را  
 امید شرکت حینی کند موتی را  
 در ای پایه خود خستند مادی را  
 جولات تعوی اطراف تاج و مددی را  
 ز طاقها سوار افکنند لالت را  
 زمانه نیک شناسد طریق ادلی را  
 ز خصم نابزه حلق بحر محرمی را  
 بیارگاه در آرد عود پس انشیرا  
 هوای مدح تو جان حیر رود عشی را  
 بکا چشم و صفا در خوف در اشیرا

جش عید اندرین سما یون جا  
فرخ و حشرم و سما یون با  
محمد الدین کوچین که طیره  
انکه با عدل او نمی گوید  
داکنه بانسرا و نمی شکند  
تدر او را سپهرهای سپهر  
پیش جاهش هر فلک در پیش  
گرمش عفو بخش و عدل زنده  
در سوای اصابت را این  
در کین سیاست گمش  
رعد را بر گفته پیش کش  
موج را بر گفته پیش کش  
ذهن او خامه این عیب نکا  
ای بر اطراف دمر فرمان  
روز عزم تو آسمان قدر

که جهانیت در جهان خدا  
بر چند او ندان سما یون جا  
هر خ و خورشید را تقدیر در  
سخن کاه طبع نگاه ربا  
سپایه بر کار خوش فرما  
عزم او را زمانه دست کرا  
نزد حملش دل زمین دروا  
فلکش نشسته سید و قلعه کش  
اقصاب سپهر دزه نما  
پیشه را انتقام پیل ربا  
وقت این نیست مرز ملا  
روز این عرض نیست زار حیا  
کلک او با طغیت دمی سرا  
دی بر اینای عصر با خدا  
کلک قدر تو اقباب اندا

با کفر

با گفت حرص را فرو رفت  
 همه عالم عیب یال چو دواند  
 به زمانی بکینج دیگر پاسب  
 پاس تو آتش است حادثه سوز  
 ذای اگر جو داو بنودی و اس  
 خرمی چون در سر ای تو نیست  
 امن تو صیقلی است فتنه زدا  
 تیر تبدیل روز و شب بنود  
 ایمنی را درین سپنج سر اس  
 دی بر رجعت شود بغر و باز  
 کر تو کوی زمانه را که پاسب  
 عقبت نیست زانکه هست عقیق  
 کرا شرت کنی که باز بس اس  
 کور خیاالت نیامدی در خواب  
 لغو نظیر تو جرح نادره ز اس  
 ای صریر دلت بخیل بکوه  
 کس ندیدست در جهان همتا  
 دامن ممنت بد و مال اس  
 ای اثرهای تو ثنا کستر  
 وی صریر دلت دخیل شناس  
 دست فرسودا چه نوشته دیگر  
 امتحانش کن و بدعا لایک  
 که حسودت بسیت عاجز نیست  
 وی هنرهای تو مدیح از اس  
 چون بود دولت تو روز افزون  
 نزد خشک جهان جهان فوسک  
 آب جاهه تو روشنت از سر  
 از دها از جواب مار افساس  
 گرچه در عشرتند مشتقی بوم  
 چه زبان از حسود کار افزاس  
 خضم را گو که با دمی چاسب  
 در چه در اطلسند چند که اس

دست

جه بزرگی بود در آن نه اند  
ببلان نیز در سماع و سپرد  
بدر آن را ندیده اند آخر  
در پی کاروان جاه شما  
این یکی که رقیب کرو بغیر  
چه شد اکنون که در نعمتشان  
بشب درویشان سپار که نیست  
کین یکی شتر زه است خیره شکر  
زین سپس بر سپهر گردش  
تا ز گردش جهان نیاساید  
مجلس عشرتت بهو یا هو  
هست فرمانت بر زمانه روان  
طبل بدخواه تو بیزیر کلیم

هم درین آشیان دما و اجاک  
بده ان نیز در کلاه و قباج  
آن که از اذکان یاوه در است  
از غم نان و جامه تا پرو است  
دان دگر که بسیل بانک در است  
آسمان شد سعاد ما پیش است  
زین کنو تر دو پوستین پیر است  
دان دگر که زه است هر زه کرا  
بس زین باز نامه پهلوسای  
در نعیم جهان می آساک  
کریه و دشمننت بهایا یا ک  
هر جرایت بود می فرماک  
دزد است ندیم ناله جوناک

دو عید است مار از روی دوحی  
بنایون یکی عید تشریف سلطان  
بصد عید جوین فلک باد صفا

هم از روی دین دهم از روی دین  
مبارک دگر عید قربان و اضی  
خداوند مار از ایزد نغای

امیری بصورت امیری	امیر اجل مخر الدین بوالمخاف
جو پیش ز مرد بود چشم	به پیش کف را داد و نفوذ قاف
که در سایه عدل و ساخت باد	نتابد بران آفتاب حوادث
دهد خزمش اندر و غامن و سلوات	دهد خزمش اندر و غامن و سلوات
و یک کلک تو بایب خوب مست	ایا دست تو وارث دست عالم
دهد دهر بر احتشام تو قنوق	کند جرج بعد احترام تو محضر
و عدل تو بر دست ظلم است	زا من تو بر بای فتنه است بند
فرو داد از آسمان بار عیسی	و عدلت زمین گشت خجناک بو
که آید از او لازم اجیای دوست	صبر بر قلمهای توفیق بصورت
بود آب تیغ تر از روح حجر	سند گشت قدر تر از ماه خرمن
مزاج عدو چون بگریز و غلب	ز اب حسامت بسروی ز بندد
عجب نیست این خاصیت زاب	بسبزی قلمی جو کس نیست الحق
جفا نیست چون طور گاه تجل	دل حاسد از یاد عکس سنات
چه از روی فرمان چه از روی تقوی	اشارات تو حکم است قاطع
که گوید چنین مصلحت هست یا	جو تو حکم کردی قفنا هم نیارد
چه سلطان اعظم چه دستور اعلی	بشرفی و انعام اگر بر کشد
با انعام این جزو کس نیست او	بشرفی این جزو کس نیست در خور



چو من بنده در وصف انعام شکر  
رسد در نسی تو شرم پذیر و بی  
عروبان طبع کند از نفاخ  
جوانان کم مدحتی کوی حسنت  
در آسیت مدغم دو صد گوشه آن  
روایت در عقل خیر مدحت تو  
الاتا که دوران چرخ مد  
نم بخش سود ملک باد جوانان  
بقدرت میبایمان اجرام کرد

کم نثری است ز یا شکر  
کشد در مدح تو شرم بشکر  
ز لغت تو نعت ز مدح تو فخر  
چو پیدا کنم حاجتی کوی ار  
در آسیت مصغر دو صد گوشه  
چو مدحت می بایدم کرد باد  
کند بر جهان هر چون بخش  
که باشد ز دوران حنت  
بقصرت تو لای ایوان کس

طی بدرگاه تو بر تیره سال صاحب  
اختران در موپین یا اعلام  
و اسما در طلب واسطه عقد نجوم  
تا کت جاه ترا خارج عالم در  
جاه است آن ز جهان پس جهانی که  
صاحب صد جهانی جهان زنده  
ملک را رای تو هم چو خیال میدارد

ره نشین سر کوی کرمت حافظ طی  
سری ایوان تو آورده بعلین شای  
روی در رای تو آورده که می مید  
قطب بدو ترا غره تقدیر صد  
و هم آبی بر دجیت مکرر است  
عقل داند که بجان زنده بود خالک  
که بتدریج بردن برد خالی از

صبح رای تو کرده کتمان بدار  
 پیل خواهد رخ خورشید مکر وقت زوال  
 اندران معرکه کز جمله دشمنین قضا  
 چرخ کی گفت که کسیت تلافی موجود  
 خویشین در نظرت جلوه می کرد جهان  
 القات تو از آن است جهان کرده کرد  
 بخلافت بدار دسر جو نیار و در  
 وحدت نوع تو بر شخصی تو مقصور گنبد  
 بر حواشی کجالات تو آمد پیدا  
 بر کو خواه تو مشکل نشود وحی از خوا  
 صفت کر ملک پیل است که بر خود همه سال  
 قطره در چشم حسودت نشکفت از نشت  
 تا زبان زخمه بود چون بحدیث ایست  
 سر دوش در چین باغ معانی می مال  
 در همان دل ز قبیل تو در حسد

نیز که چرخ خورشید نه پند می جو  
 قصر مسمون ترا ناقص از آن کردد  
 عالم عاقبت از دست حوادث شده  
 سمندت دست بپر بر زد و کفها که  
 آسمان گفت که خور را چه کنی سرو  
 در ازای نظرت نیست ذوقش را  
 به وزارت که کند رای ترا قانع  
 عقل و چیزی که نظرت مطلب است  
 که چه بر اصل کشیدند مدار اسید  
 بریداندیش تو طاهر شود در شد  
 گفتن خود تند این از زمان آن  
 زانکه عم در پیش تقیه آورد مد  
 تا دمان نغمه بود چون بجزو است  
 تا جهانی مگر امر تو بندند چو  
 داروی نابین باد بر روی

ای ترا کشته میباشم دیو پر

کوش تا آب سلیمان پیمبر

ز آنکه در سنت ملک تو که باقی دای  
تویی آن سایه نیرد کی شب تجو  
نامه فتح تو سیاره آفاق برود  
خسرو قاعده ملک خیان محی  
که بدین سده ناموس نیدون کشتی  
تو که صد سده کندر کی از کردی سایه  
ای موازی نظر رای بر آسین  
رای اعلای ترا کشف شود حال  
در زوایا باش طایفه منقطع اند  
تو سلیمانی این طایفه موزان  
ظاهر و باطن نشان همه پای تخت

ست امر در همان نیت پیغام  
اینگه در سایه اور هم شمشیر  
که بشارت بر فتح تو نشاید شب  
ملک جاده انصاف چنان می آید  
که بدان پرده آوازه کسری بدر  
خوشین نامزد او بود چو کندر  
چو عجب ناقدا سر ارض و قدر  
گر رحمت سوی آباد خویش نگر  
بوده خوابان تو عمری بدی سحر  
سماز خانه برون همه از دانه بر  
چه شود که سر پای ملخی در گذر

همه ای قومی نه از بهرین بر خدا  
حاملن سبزه بوجهی تو ان کشف کنند  
عالم مجد که بر باد خدایان ملک است  
میر بر طالب بن نغمه کی بی نعمت او

دست گیرید ازین ملک بی سرو پای  
بر خداوندین این صورت تا نیند خدا  
مجد دین آن بسزایر ملک ان بار خدا  
آسمان نمک مین آمد خورشید گدا

ای که با نقش وجودش در قفسه نشسته  
 آنکه پیش کرده ابروی پایش مثل  
 آنکه از ابرویش آب خورد گشت  
 بر سر جمع بگویند که ای قفسه ترا  
 مانده از نیلی صابن سرخ اندیش  
 خشک است که گرم از کف یافت توان  
 ساعد چو تو دارد کف در باو  
 چیت کلک تریکی آنگاه اسرار کمال  
 گوئی در ناصیه روزی پستی نقد  
 عققادی که فلانرا بخنداندی  
 آنکه او در رسم دل عشق تو دارد همه  
 مدنی شده که درین شهر مقیم است  
 خدمت حضرت تو یکدوسه بار که دریا  
 بعد از آن که آمدند تقصیر از آنکه  
 نتوان گفت که محتاج بناشد  
 طبع را گفته بود خون خورد لب یکشا  
 بندش از بند قضا که کشاید سخنش

عالم ناپیشش و فلک عبادت زرا  
 نام که ز نره ندارد که بر دگاه زرا  
 و اینکه بر خاکدانش سبک برد فرغان  
 آسمان پای سپر شسته زمین کرا  
 کشته از طعنه حکمت دل خاک اندر پای  
 دای که بر کف از نایزه بخشادی دا  
 بجز قهر تو دارد دل خورشید اندا  
 کیست لطف تو یکی طوطی الهام سرا  
 از کجا ز زمین رای محاکم آرا  
 دیده باشی همه حال در مینه در آرا  
 و آنکه او با همه کس شکر تو گوید همه جا  
 هیچ در باش ندانند بر سر آرا  
 تا بنیاید که کسی گویدش ای خواجه کلم  
 اندران بوسم غم پرور شادی فرسا  
 باد حشرش کند همچو حسان اندر آرا  
 نفس را گفته بود جان مکن در حنما  
 این بود بس که دلا را ز حوادث

نقد

لیکن اینجا که ملائک زردای پدید  
چکند که نبود مجلس دیوان ترا  
انوری لاف سخن قاعده بسیار  
بار ما بکنشد بار خدای که سپهر  
داغ داری بسزین بر نتوانی شد  
خوشین داری تو غایت بی خوشینت  
سیم کرمه نداری بزخ باد پیش  
چندی برک و نواصی کنی شرم  
خیز و نزدیک خداوند شون  
دل جو مار از عطش و جهره جوی ز  
کز حاجت و به از خاص تو هموده  
چون بوسه برود بر دراهه شرم  
چینی داری در طبع در خوش مسکند  
بگشت سنجایده کم کن که نه بادی  
شعر اگر کوسه بس یا خدا  
تا که آفتاق جهان گذران چاه  
ای تخی سید و صدر همه آفتاق مجاد

سمه در از روی عشق کلاهند و  
شاعر و راوی و حسنیا کرمه فضل کرد  
بالغی طفل نیز جای همین ترا زحمت  
مست از پامال و رکاب شکرش ته دفا  
پست داری بدین در نتوانی زودا  
خوشین را بچو تو دانی که که در کس است  
نان یکا همه نداری بلکه آب است  
کو خداوند بر برک و نواصی فرما  
عاطفان حامل اندیشه بناشند ترا  
بر مکر و از لب کج این نشان آن بردا  
وزر توزیع ز نوار بیع تو یافه  
بندین سارخ و دم در در صورت  
کل معنی بچین و سر سخن می پیرا  
با یک بی فایده کم کن که نه نامی بردا  
دهن این سخن پاک که هر س مالک  
آفتاب فلک دایر دوران سپها  
که گزند بیت رسانند ملک نمره کرا

تا که خورشید بتابد جو خورشید بتابد  
تا میا سودش در دوزخمان از حشر کت  
فدک از مجلس انس تو پراز همو با هو  
و یک ای صورت مضر و ناعی و سراس  
بل بعینه توستی نه جهانی که جیان  
نیکنون بر که از بزرگ بر سپهر خوت  
چو سپار تو که شک شده در یادار  
بوده نقاش قصه در شجرت متوار  
ببرده صنوان شست از پی سپوند کر  
ار بر یک کشته ز شادی و صالت خندا  
سکن آب شترهای تر از قص روان  
دست فرسوده خزان تا شده طوبی کردا  
سایه قصر رفیع تونه سپوده مسم  
گفته با جمله نوار صریر در تو  
هین که آید بدست مویب میمون ویز  
چرخ چرخ پراز عود تماریت بسوز

تا که ایام سپاید تو چو ایام سپاید  
روز و شب در طرب کام و مواعلی ساس  
عالم از گریه و غم تو پراز پایا با  
یا بهشتی که بدیجات فرستاد خدا  
عمر کاست تو بر عکس جان عمر فرا  
آسمانیت که در جوف زمین در اجا  
شاهسار تو صدق و راسته گو مرزا  
گشته فرس صبا چیمت ما پروا  
از تو مر فضله که اندخته بتان سرا  
دل غیل شده از سیم فرات دروا  
سایه برگ درستان تر از فرسما  
نوهبار تو درین کیم بدستی فرسا  
بزرگ شب و روز انجم کردن سما  
مر جبار مکنه در خواج فرودای دروا  
مر چه دانی و توانی ز تکلف سما  
باون لاله پراز غم سار است لبسا

لب کل

بغیبت کل دست بیاورنش بر سر  
اصف ملک سیلمان دو خمیه نزد  
تا جو کل در نقد جام پستی ز گفت  
قرمیا ز بی میل خوش نمره در آن  
از عنون پیش چکاوک نه اگر میل  
مجلس خواجه دین است توقف نزد  
خواجگ کل جهان آنکه خدایش کردا  
آن ملک جابه و ملک مرتبه کرد و جو  
آنکه در صحبت انصافش اگر خوش کند  
ای زمان بی عدد ملت دور تو بقیه  
جویم بخشی نبود چون کرمت عذرند  
اقتیابی اگر او جو تو شود زاید نور  
که جو خورشید شود خضم تو که شوکه شود  
و بر برگه دینیل بار با فسون ز زمین  
مجلس مهر تو بر مشعل از هوا با هو  
مست فرات در آن بر طرقت جهان  
تا جها ز این بود از حرکت آسایش

سبز زلف صبا کرد در کاشش زردا  
بهین جو بد بد کلیدی بر نه و بر بند صبا  
سجونی باش میان بسته و چون سرو صبا  
تا پای بند و بسازند بزم بر خط و بنا  
ما حاضر فاخته را که که نشین بر سر  
خیر نصیحت میکن عذر منه پیش میا  
جاودان بر همه حال جهان ما در خدا  
فلکش پای سپر شکش دست کردا  
سخن گاه بگوید ایدیا گاه ربا  
وی جهان بی مدد عدت دست تو کردا  
فتنه بندی بود چون قلمت قلو کشا  
اسمانی اگر او جو تو بود ثابست را  
دست قدرت بکل حادثه حورشید اندا  
از دیا سی فلکی آنچه چشم ارمادا  
خانه خضم تو پر لوله از دیا با ما  
در جهان سر چه لو تو بود می فرما  
در جهان پکن از اندوه جهان می آسا

ای خسروی که گو کبه ر کبر بایت را  
 رای تو در نظام محاکم بر است  
 اکنون که از کشت و خاک بر مسامحه  
 از حرف ریزه گوشه هر کوه پاره  
 بر حسب حال مطلع شتری زبیده ام  
 گویم کسی چهره روزی چنین ندیده  
 بر خاطرش هر آینه این هدیت بگذرد  
 کام و ز روز زیاده و خورگاهش

کلبه کا نذر و بروز و شب  
 حالتی دارم اندر که دُر و  
 و آن سپهرم در دکه کوی سپهر  
 و آن جهانم در دکه کجبر محیط  
 هر چه در مجلس ملوک بود  
 رحل جزا و نان خشک برو  
 شیشه و صبر من که باد ابر  
 خرقه و صوفیانه و ازرق  
 جای آرام و خور و خواب منست  
 جرج در عین رشک تاب منست  
 ذره و نور آفتاب منست  
 و اله بلعه و میراب منست  
 همه در کلبه و خواب منست  
 کرد خوان من و کباب منست  
 پیش من شیشه و شراب منست  
 بر هزار اطلس و شهاب منست

مکتب جنبه ایمن ایام سرکش است  
 تیزی که چیب کند که ووش از کش است  
 پیکان بلد را که در از تیر از کش است  
 تیغیست کویا که بگوهر منقش است  
 آورده ام بصورت تقنین آن خوش است  
 خامه کنون که طره ر شبها مشوش است  
 کام و ز روز زیاده و خورگاهش



حاشی لسا معین عذاب منست	هر چه پرون ازین بود کم و پیشا
همتی را که در جناب منست	کنده پر جهان جنب نکند
انکه او مرجع و مآب منست	زین قدم راه رجعت نیست
چکنم این خطا صواب منست	این طریق از نما نیست خطا
نه بسا زوی خاک و آب منست	خدمت بادشا که باقی باد
بمه لشکین و افسر اب منست	گرچه پیغام روح پر و راو
جامه و جان من جواب منست	غیبت من بنده رازبان محو

یکروی مرثنا و دگر روی در دعا	چون بر کمای طوبی طبع بنام تو
اطراف باغ عماد الدهر پر تو است	و ز خاطر کم که بیلستان لغت
هر روز بی نواز تو بی برک تو است	با برک و بانوای چنین بنده چون

بجو قدر و همتش بی منت است	رتبت و مکتبین صد رموتن
و آسمان را در کفایت مقتدا	آفتابش در سخاوت مقتدا
تا کفش با جو در بخشش اشناست	طبع شد پیکانه با آرز و نیاز
باز کفتم نه غلط کردم سخی است	دست او را خواستم گفتن سخی است
بر من از مع و شنای مع و شناست	ای جوادی کز پی مع و شناست

عالمی از کبریا بی سپر بسر	که چرخ عالم سز بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بار دگر	که چرخ روز و شب دولت در بار است
کارشاعر زحمت آوردن بود	و آنکه رحمت آورد کارشما
بست مستغنی ز شرح از بهر آنکه	شرح کردن ز اینجه میدانی خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا	تا بقار اینزد باقی بقاست

ایا صدی که از روی برزیکه	فلک را پست با قدر تو بالا
مجل از قدر و رایت جوج و انجم	عنی از طبع و دستت ابر و دریا
کله با منت نهاده کیوان	که در خدمتت بر لبسته بخوارا
بر دست چو اداست جوج سفله	بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روز	درت همواره ما و اجای الا
ثریا با علوی همت تو	همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه بر خوان تا که گردد	هنامی بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش	حریفان جو بختت جمله برینما
حزین کرده مجلس با کجاریا	بنا میزد ز می شیرین و ز پیا
نشسته ز انصال طالع سعد	بجگورت باری چون سعد
ز زلفش دست من چون روز و امق	ز وصلش روز من چون روی عذرا

موافق بجز با فرهاد شیرین	مساعده بجز با یوسف زلیخا
نه بران دل کرده خوش از وصال دین	که با جوهرین بود امروز فردا
چو چشمش نیم مستقیم در آن نیست	علاج درد او یعنی که صحبها
آن چو صفا هست کام و در آن کرد	درین یک ساعت از سودای حرا
با غم تو می باید که گزود	نظام مجلس تو مجلس ما
هر که سعی بد کند در حق خلق	بجز سعی خویشش پسند جزا

همچنین فرمود ایزد در سنن

یس ل الانسان الا ما سعى

خدا یگانا از جرم زخم ملک جبارک	چو بخت آتش فتح و سپندی آرد
هنوز ماه ز تا بید تو نمی تا بد	هنوز ابر از انعام تو می بارود
از خشک سال حوادث چگونه شک شود	نهال ملک که قبل جاودان کارود
لکام حکم تو خواهد سپر زمانه بس	که کامش از قبل طاعت تو میخورد
تا که در محبت اعلی تو درین درجه است	که جود او سواری جهان کم انکارود
ز بند حکم تو پیرون شدن طریق	زمانه می نتواند جهان معنی یارود
ز دیر زود و بی پنی که بارود یکبارک	ز نام حکم بدستت چگونه بسیارود
ز روز کار کن عذر کرد در حق تو	که وام عذر تو جز کرد کار کنز آرد
ترا خدای جوهر عالم از خطا نکاشت	بجای تو دگری و انقسم که نکارود

نمباد روزی بی ملک تو جهان که جهان  
 بر روز روشن از آن پس شماره بشمارد  
 دین که هستی مردانه و ایربای انشا  
 که بر سر تو فلک موسی هم نیاز دارد  
 در فرج بهمه حال زود بکشاید  
 جوهر و حاو و تبر صبر بای بفشارد  
 ترا هنوز مقامات ملک یار کیش  
 خطاست آنکه می حاسد تو بنمبارد  
 ز فال بنده و خسر و معبران در قال  
 گرفته اند که عمرهای ملک یکسار د

بجواب دید که در پیش تخت شعری خواند

وزان قصیده همین قطعه یاد می ارد

خداوند من عصمت الدین همیشه  
 بحر ساکن ستر عصمت میباد  
 ز غم جاودان با دور خواب عصمت  
 تو از بخت سپداری ای در که شاد  
 توئی عالم و او دین را مدبر  
 نبل خود تو هم عالم دین و دوا  
 ز کل جهان کس نظیرت نراود  
 از آن روز که مادر کل بنراود  
 تو ان لطف محضی گمانا بد صوفی  
 نه از آنش آید و ز خاک باود  
 سو ایست من بنده را بشو ازین  
 بحق بزرگی و خوروی و داد  
 از آن پس که چندین سوابق بزوم  
 کنوی بچندین گرم چون قباد  
 بهر فرصت از پس رعایت که کرد  
 چه بد بختی کردم آخر که اکنون  
 بر موسم از پس عطاها که داد  
 دو هفته است تا خدمتی در عبادت  
 جو بد خدمت نام یک سو سواد  
 حزن بچندان هزاره پستاد

بصد در رفیعت رسیدت بنکر	که بازان به نیک به بد لب کشاد
چو گردون به پید او بر قامت بان	تو هم از عنایت فز و این ناد
نشاید فز اموش کردن کسی در	که در هر دعا و شنایش یاد
چه کرد دعا قافیه دال کرده	چو لفظ مبادی مثل با مناد
بیک قافیه پس ند عیسی بنیاید	بگو بد که ناید ز من پس نادیاد
معاوی مبادت و گر جاره نبود	مباوی تو هرگز بکام معاوی

صاحب اسقط و مبارک تو	نه ز آسب حادثات رسید
دوش آن حوادث حادث تو	منی ز آسمان بر بنده دوید
ماجرای دران حکایت کرد	بنده بر کویدت چنانکه شنید
گفت دین خواجه جهان	بیکمانی بسوی قصر جمید
مگر اندر میان آن حرکت	عطف دامن ز خاک ره دور دید
خاک مسکین ز پشم سیلی او	مضطرب گشت و جرم در دزدید
پای همیونش از تزلزل خاک	مگر از جای خویش تن نخرید
هم ازین بود آنکه دست سحر	دوش کیسوی شب زین برید
یارش هیچ تلخ چشمان	که ازین سیل شرینی که شنید
نور بر جرم آفتاب فشرود	خوی ز اندام آسمان بکبکید

ببوی آنکه مکر به شود ازین کام	مخدا یگانا سالی مقیم بنشستم
نه شاخ شادی از یاد میدهد ببارم	نه ماه دولتی از جرح مبدید بدورم
نه دست آنکه درین ریخ بای نیشام	نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم
نه روی آنکه روم پشت بر جهان نام	نه پیشی که ز اقبال روی بر نامم
نه غم خوری که خورد پیش بخت تیغام	نه حرفی که بدان لغتی بدست گفتم
بوی هم خلق بکنج که من چسان زانم	نمک وصف نیاید که من ز غم جویم
کسی که اخرت تو این جهان غدارم	کسی تباخته این سپهر مخو سم
کسی بغار بروی خزیده چون دارم	کسی بکنج دروغ نشسته چون مورم
کسی جو خاک بهر بارگاه در جویم	کسی جو باد بهر جایگاه پویا غم
کسی ز آتش سینه مقیم در نارم	کسی ز آب دود دیده مدام در بزم
کسی بنیان شبانه برهنه دستارم	کسی با جرت خانه کرد بود کفتم
کسی دند لقب احمق و بسکسارم	کسی نهند گران جان و اثر خانام
بجان دودیده و دل مرک را خریدم	خدای داند ازین گونه زندگی است
ز دین ایزد و شرح رسول پیرم	ازین جگه کفتم اگر هیچ پیش و کم کفتم

علوی قدر تو برهان و اسما <sup>د</sup> و	زهی ز روی بزرگی خلاصه دینا
ز التفات تو خارج عداوت و	با تمام نمود ایم عمارت عالم

تویی که منی را بتویی و سیت دمی  
ز گرم و پسر دهنان قضا کنی  
سپهر گفت بجاه از زمانه افروخته  
بصد هزار از زبان هم زمانه گفت از  
چو کان عزیز بود کوهش نفس آید  
شناسد آنکه نخل کند درین معنی  
کدام کوه هر و کان عزیز ترک بود  
که محمد مسعود و کان علی سیخ

شما چون پیل و فرزند شته پرستم  
زهی آمد جورج پشت پیاده  
ز چون سپنت کام رخ پرستی  
چو فرزند می رود اکنون ز پستی

ای آنکه چو پیار جهان از نهال جور  
الانظر خویش که آنرا وجودیت  
خالیست تا تو سر و سعادت برشته  
از روزگار یافته از هر جسته  
پارم سد دسته کاغذ نیکو بدوده  
امثال از ان حدیث و رق چون بسته

خسرو آب آسمان بشود  
کر کمال تو نوز خورنده  
لقمه بی جگر نمی یابیم  
از جنین عمر دل نظر نده  
کر دگاه جهان شگافته با  
که یکی کرده بی جگر نده  
ملک الموت را ملائمت  
که چهار کل شکر نده  
تو جهان نیستی جهان در  
این اشارت بتوضرنده

تو بکن ز سپیدار قضا کنی	تو بده شاید ار قدر ندی
مگر عمر او مبادا بسپست	تا خاک را قبا مگر ندی
نقش نام زمانه افروزت	سکه از دو پستی بدر ندی
کافران را چه باک باشد اگر	خشم تو نامه رسق ندی
داد بنده نمیدهد در تو	چند اگر دهند و کز ندی
و ای آن رزکن که جمله تو	بد و نصرت خف ندی
جز تو کس را نشاید اینم گفت	عقل مشاطگی بخر ندی
گر چه بسیار دودل دارد	جز با نذره درد سپردی
خدمت او زان درخت بود	که بسالی هزار بر ندی
خاک درگاه تو نه آن سرست	که بخت همز بصر ندی
خداوند بفرودست تو	اگر کبک ضعیف باز کردم
بیدار تو هستم آرزو مند	در ایم با هم از در باز کردم
ای از برادر و پدرا فرزند و دو با وجود	وز تیر آسمان تنباری چهار کم
بفرست خورد زاده و نخلم در دست نیز	در جنبه مصاحق نبی برو هم
باد اجداد نام تو چند آن بجا تو	کاید برون می دو دولت دم



ای خاک در دست سمر شده چشم ادلی  
بر در که تو بنده متاد دست بخت

از بس که کف پای تو بر خاک در آید  
دستوری او چیست رود یا که در آید

نیا دست مرا خوشین دگر مردم  
گرم نشان دی از روی مردمی شود

از آن زمان که بدانسته دگر مردم  
چو بخت نیک نشانت دهد که مردمی

خدا و ناهو بیفان آمد پیش  
بزر پسنگی نمی یابم درین شهر  
معونت کن مرا امشب بسگی

که تا با من گشت امشب عدلی  
و گرنی نیست در طبع بخیل  
و با پیرون کن اینهار است بیل

چاکر ز روی عجز سوالی می کند  
مجان رسید به باد نه دارم زنگ

از روی مهتری سخنم را جواب ده  
یا چون خودی نمای مرا با شراب ده

ای نور شراب خانه رنوا  
یک صراحی شراب با بنو است  
مست نایاب با ده اندر شهر

روی افاق بچو دست کلیم  
باشان نزد همت تو سلیم  
وزنه از دولت تو دارم هم کلیم

شهاب دولت دین ای کسی که سستیم

نیاز را از تو بجزد سوال را روزه

شماره را زورای تو کلبک در باره

زمانه را از سخای تو شنگ در موزه

ز سرخ روی تو فینق تست نزد خود

سپید کار و سیاه کاسه جرج پر دوزخ

ز آبروی سخای تو روز کی چند است

که از رانه بنشست آب در کوزه

انگشت بسته در سینه سپهر خود

سبک اجابت نازکی شکر جو حلخوزه

بدانکه موسم اجبت قبل و محبت مرا

که روز چند بر آرد رنگ در روزه

بجب مدار که اندیشه مندی دارم

بپاره کردن این کهنهای مار و زه

ز دانه ریزه در آکنده خانه آیت کوزه

منه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت دول سوزی کنی چه عجب

که با دعالمت از دوستان دلسوزه

بجز تو در دو کیتی کس ندید است

کریم این کر سبت تا با آدم

زمین تاب غناب تو ندارد

چه جای این حدیثت آسمان هم

عرض ذات تو بود آینه کنشتی

بخلا اولم بکلمه منک با کرامت

سخن کوتاه شد که راست خواست

توئی انکس توئی و اللکم

آنی که کرجی ای از اقبال آن سر

تری زاب و خشکی از آتش برون

داری مغزی که در روح را غدا

سازی طریقی که کند دیو پارس

نه نشسته است

بنی آدم با کرامت مکرم  
عز

دست مبارک تو بخاهد می نوشت  
یارب چه طاعت که خوبی محبت

از خطر است نایب شکل صنوبر  
چاره بشود جو تو آن راه بگذری

خداوند اعمی خواهم که از دل  
دلیکن این دم از جور زمانه

ترا تا عمر باشد می پست نام  
بر بخت این دل ندهد مناسیغ

کلف میان دو آزاده مزد  
پای تا کلف یک سو نهم  
بست کنم اقتدا زین پس

بود ناپسندیده و سخت کام  
نه از تو کوع دهنه از من قیام  
سلام علیک و علیک السلام

بخدای که در پرستش خویش  
دست هکشت بکلمه زخور شهید  
کو رحمت عشق خدمت تو  
این سخن را عزیز دار کرده اش

آسمان را رکوع فرمود دست  
خزمن روزگار چپود دست  
جان بجز سرشک پا بود  
جوخ با من درین سخن بود دست

بخدای که از کان قضا  
جسته و آفتاب رخشان را

بیر نقه بر او روان کرد دست  
خازن نقه آسمان کرد دست

که مراد در بودن از دیت  
سر چه گویم فنز من از آن کرد  
نتوان داد شرح آنکه مرا  
غم سحر تو بر چه سپان کرد

بخدای که در سپند  
اشترده مهر و مهر کرب کرد  
دایه صنع لطف قدرت او  
روزی حسن تو مرتب کرد  
که جهان بر من عزیز است  
اشتیاق مجاله شب کرد

بخدای که آبگیت او  
از دل خاک می مایه در  
دست تقدیر او در دست  
ببرخ روز می نشاند کرد  
که رمی در فراق صلیت تو  
زندگانی نمی تواند کرد

بخدای که بی شناس مقیم  
در دل دیده استگم بند  
بر که سر چند خوش نباشد یک  
بی رخ ده پستان خوشه با

بخدای که سر چه کرده او است  
ریخ رنجور شدی مبرور  
که مراد رسم جهان جانیت  
وان ز حرمان خدمت رنجور

بجز راسی که کرد کردن را  
که ندیدم ز کاردار عشقنا

کلب قدرت الهی خوش  
بیج سودی مگر تباهی خوش

بجز راسی که در ولایت پیش  
که عنایت شهرم با سب ابراق

عالم اسپر و الحقیقت  
اچنان زد که سیم شهابت

بجز راسی که ذات سحرش  
که مرا باز ماند از خند

از همه عینها بویست بر  
در همه کشتهها خیریت حیرت

بجز راسی که عقل کتک را  
از پی وصف حضرت عت

بر درش سر بر آستان دیدم  
دهن لطق من زبان دیدم  
بی تکلف نزار جان دیدم  
که برویت همه جان دیدم

سو که من از دوری تو دور از تو  
بی تو تا در یک شد جهان برین

ای انوری توئی که بفضل منته شد  
بودند در قدیم امیران و شاهان

احیر از روزگار فاضل تر از  
و اکنون شدت مسلم بر شاهان

استم که چو نار دانه در خسار چون	مستت خبر که مستم دور از تو تا تو
یا خود مر محسن عبادت کنی	مشغول بوده که کمر روی عبادت تم
خیزد چنین طبع محقیقت زرا	نی فی زلم هیبت مرا از تو این طرح
دل کشت پزاندده و ز صر شد	بار خج و ناتوانی بی دوستان مرا
ایک بفرز عیلت آغاز شد	کوید طیب بهتر می بودم محو
در بزم صدر عالی در رسم شهر نشسته	غم آن نیست و کس ز من نیست
مسکین طهورت مادی	آن حبت نعیم اگر در جهان بود

جوش کرد صبر کنی در میان دی غم	شود زیادت شادی غم بود نقصان
بصبر کرد محنت بر اهل محنت کم	اشکر کرد نعمت بر اهل نعمت پیش
که چنگ صلح بر دره سوسوی دی غم	بکوش تا بتوانی بصلح و جنگ کزین
تو چنگ جوی سب بر طریق صلح	بس از عدد شکند صلح و جنگ جوی بود
بکوش محنت که تا در جدل نیایی کم	بکوش نیک که تا از عدد منانی بس

کیمیا می ترا که تم تعلیم  
 رو فتاعت کزین که در عالم  
 کیمیا می به از فتاعت نیست

ایمی را دست پرستی را  
در جهان آن نعمت بزرگ

آدمی شکر کرده نتواند  
دانان پس نیک دیدند

عادت کن از جهان خصلت را  
زیرا که ریشکاری بدان کرده  
با هیچ دین نکشت خود  
دانی که حقیقت آن بشناس  
در هیچ دین دیکش کنی شده

ای خواجه وقت پستی هشیار  
امید پشکاری اگر دار  
کان سرپه را نکرد خریدار  
رادی بر پستی کم از آزار  
سرگزین سه مرتب است آزار

کار با را طلب مکن غایت  
زیرکان این مثل نکرده اند

تا نمائی ز کار خود محروم  
طلب غایت ای برادر شوم

دست و افلاک را بنجم دارگان  
خود جهان خرف نزار چیز  
تا نداری امید چیز که نیست  
حیث عتقای سرد عالم چیز

همه شتر ندانند که مایه ریش  
تا که مست از وجود چیز جنبه  
حاصل ذکر او قضا و قدر  
که از نام مست نیست اثر

نیست کاری و کر برنگ در	ای دل از کار خویش بیخ میخ
بل دو چخت و نه نه بتر	نقد نسیه جو هفده و هشت داست

برین ساکن نام یکم خط ساکن	من از تاثیر این کزنده کردون
همی گو شتم که خوش باشم و لیکن	مرا کوی جهان نیست خوش باش

نیستی و محنت و او هم هست	در جهان چند آنکه خواهی پشمار
نورث و آهو و شتم شیر هست	و دنگک چند آنکه جوئی بی قیاس
این قیاس کن که اندر زیر هست	کز بالای سپهر آنکه نه
کافرم کز جز قناعت سیر هست	آورد ما بگدشت بر خوان نیاز
جوخ گفتارین تمنا دیر هست	نام اسایش همی بر دم شبی

پیش خود خواند و دست داد و نشاند	انوری را خدا بجان جهان
داندر آن سحر کرد در آفتاب اند	باده فرمود و شعر خواست ازو
کس فرستاد پیش خشن خواند	چون بستی برفت بار در
نام من بر زبان اعلی راند	همه بکنند ار این نه بس که ملک
بیخ باقیش در زمانه ماند	پیش ازین در زمانه دولت نیست



هر کس بن که داده اشبه بود  
بند را با بیادگان سپاه

جان فد اگر دم کب شه کرد  
در چنین جایگاه بهره کرد

بدر آمد ز پی جوی از پای  
سالها باز گفت ننواغ

دویم از غم بگونه که کرد  
انچه با من فلک درین کرد

جهان که مضطرب شد کوی شو  
دل را اندوه امر و زینست

من و می تا جهان آرام گیرد  
کیمی آنزده من سردا و ام کرد

یکی دینج وی از پیست نی  
جو زین بیکدشت ما و مطرب می

و کر ممکن بود فر سنگلی چن  
کنانه از بنده و عفو از خداوند

نرسد کرد سپر فرا می  
از کریان من نداری دست

خواج در خدمت تو دستارم  
تا که در امنی بدست آرام

جهان را دم گفت لطفی کن آخر  
جهان گفت که ز من لطافت بترند

دل سپیر نامه ز جبین سفیدی  
سدید فقیتی شد بد فقیتی

یتر تر و خوب بنده گوید  
این رسم نو آید دست امسال  
انعام نصیب عین باشد  
انشاء الله که خیر باشد

مراسم دین داد پیر است  
نه فرسودگی وقت پوشیدنش  
که از دیدنش دیده جبران شد  
تن مرد پوشند و میان شد  
بهر جا که اسب پیر یافتی  
باز از راه سپهر گریبان شد

عاقلان با تجارت عالمان بود  
در این معنی که خود اسم نشان  
خفته اند  
کفایت  
دوستی با عزیز نوی چون این سخن

از جغذایند بر غزنین را  
ز آنچه در قعر کج باشد در  
مردمان ولایت غزنین  
بر سر آب خواسته گریین  
مگر این ها که زنده سر گریین اند  
و آنچه در زیر خاک در زمین

جو غزنجی بحش زنده کرد  
کلمه ای طاعتش گوید خدا یا  
بسجده طاعتش ایزد مهربان  
تراز و چشم دارد در سر گردان

بهشت را چو کنی عرضه ز قبلند بر باد  
بپرو سینه پاک و جان معصومان  
که نقل بریز ز مستان علم نزل شو

بهشت چیست نشانی ز بودیش  
بدان هدای که دانای سر و اعلا  
زمیوهای بهشت و نعيم رسوا

جامه از زرق بی بوشی بنزدیکت  
چون الف تم کرده از زرق یعنی راست

از هلاک کسب سخت کدای بیخ زرق  
حاصلی نماید از آن از زرق ترا الا که زرق

بر کار جهان دل منبر اگر نشاید  
چند آنکه میگفتم که حمل کاخ روزگار  
چندم نپزیرفتی و خوشی شده آفر  
هم بادل پردردی و بیم بارخ زرد

کاین خوشی و خوبی بجهان دنیا  
آن سیم سیه کرد دو آن حلقه بسا  
و احد ز دین شهر کسی خوشک نشاید  
ای سر و بقا محنت ازین پیش جریا

به نظم مرثیه در که چون ز جویان  
امیر عالم در یکدویت نقدی کرد  
وزان نشاط که آن نظر را از آن مسخ  
زهی سفید که تنبیه کرد بی جرم

یتیم وار تفکر کنیم بر اشویم  
هنوزش ز سر انصاف خاکی رویم  
جو سر و تر ز صبا پای حال میگویم  
زهی ادیب که تعلیم داد بی جرم

کفته بودی که گاه وجودم  
بر ستوران و افریابانت مدام

بخون نژادی ازین شدم قوت تاب  
گاه که تاب باد و کجاست آب

جهان ز رفیق مود و دشمنه موبدین  
چه دفتر است جهان لا اله الا الله  
جسود از آنکه بزمین پیش خستوان کردند  
جو عاقبت همه را با بسجرا اندرود

بمانود مزاج و بمانود شست  
که روزگار دور و جره قضا به بدنه  
زر ز مگانه قیامت بز مگانه  
شده است بسنتر خاک شدت بالین

که نام جهان که قضا از روی جیح بزد  
مسافران جهان را جویت روی مقام  
هندای ناصر دین را بزرگ اجری داد

که ام تن که قبالتش ز فرود خاک  
دور و زده منزل آرا که جویب چه ز  
که در خور و بساطی ز ملک در سپوت

آب چشم گشت پرفزون ز آتش جهان با  
آب آتش دارم از جهان او در چشم دول  
آب چشم آتش دل ز مهت از من می بزد  
کر ز آب وصل او بر آتش دل کم کف  
ز آب چشم آتش دل را نخو اهنم در جهان  
تا در آب چشم و اندر آتش دل از فراق

همست باد سرد من خاک آن کافور با  
زان قبل چون با دم از دوران کردون  
بجو باد تند گاه از روی خاک نذر قضا  
من جو باد خاک گوی او شوم عین عدا  
بادر ایندها من کف در خاک من بخون نژاد  
بجو باد من ز هر خاک ز دور روزگار

آب چشم و آتش دل ز اندام بیخ دفع  
خسروی کز اب لطف و سایه شمشیر او  
سپهران کز اب آتش کوش که ذکل پیدا کند  
انکه آتشش میگزند تیغ و تیر او  
آب کرد و بجو آتش در دمان کسی  
بادشای کاب آتش صولتش را با کند  
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او  
آب کرد بر آتش آید از پشت عدل او  
تا بر آید بر آتش آفتاب تو  
انوری از آب چشم و آتش دهت کشید

جز نسیم با و مدح و خاک پای شهریار  
بادی مقدار کشت و شمشیر چون خاک  
مرد و کین او جو باد و خاک در تیر و دهم  
از دل باد هوا خاک میدان روزگار  
کو مزار و همچو باد از خاک کاهش مدار  
باد را از خاک هم کین هست افتخار  
همچو باد از خاک دریا با بر آرد او دما  
بی کان کردند همچو باد خاک آینه کار  
باد دولت بر زمین و خاک حضرت بر آید  
درج در نظم را چون باد خاکت تبار

هدای کار جو بر بنده فرو بندد  
وگر بطبع شود زود نزد می خود مید  
چو اعماق کند بر پیش نیاید چیز  
پرست بنده وصل و زحقه چیزی نیست

هر چه دست زنده رخ دل پیغز آید  
ز بهر چیزی خوار و نرزد باز آید  
هدای قدرت و الای خویش بنماید  
هدای بنده کاری هدای بکشاید

هر که از من بخواهد آن دفتر

تا بد زود و بغاوت متنگر

تا ز من عاریت طلب کندش  
جز به همتی زده قهر افزون تر  
چار طاق کپس عزیز آتش  
گشته ویران بی پای پنجم خر  
مانده در ششدر بلا شب و روز  
بجو بهره ز سیر هفت اختر  
بهشت و شاه مادرش خورده  
هر شبی ده بیازده بستر  
شیر طر در برون کتاب نیست  
هر که آرزو دست کومی بر

زان بس که قضا شکل و کرد جهان را  
و نهنگ برون برد قدر امن و امان را  
در پنج جو پیری و جوانی بهم افتاد  
اسباب فراغت بهم افتاد و جهان را  
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند  
بر منفعت خلق دول دست و زبان را  
پرو پسته ثنا گفت فلک همت این را  
همواره دعا کرد ملک دولت آرا  
آن دید جهان از گرم هر دو که هرگز  
در حضر نیاید یقین زانده کان را  
نزد تو اگر صورت این حال نه است  
برای تو پیدا کنم این راز نهان را  
بو طالب نغمه جو شهاب زکی از جود  
یک چند کم آورد و دریا و جویگان را  
چون دست حوادث دران نیز فرو  
در بست جهان باز با مثال میان را  
آن بود که بجز گزینش رود بر کنیخت  
از لجه رکف ابر جو دریای روان را  
ورنه که تنی باز رسا بندی ازین قوم  
تا کتم عدم رفته دو صد قافل جبار را  
قصه زان سابقه از روی مرده است  
آسان گذر آیند جهان گذران را

زیر فلک سپر ز بهر آن دیو اغان او ماند و تو دانی که می ماند و کز آنرا

شاد باشی خسروی عادل عمار دین داد	دیر زنی ناصر جبه امیر المومنین
ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان	ای تو داری زمان دای تو داری زمین
خسرو انت زیر فرمان پهلوانان ز حکم	آفتابت زیر رانی آسمان زیر کین
روز بخشش آفتاب جام زین در سیاه	وقت کوشش آسمانی تیغ هندی دیر
ای ترا با مرغ دمای مهر تو نیست بزبان	دی ترا با آب آتش دانه طاعت بر کین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف	هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای زمان فرخ زندگانی تو	زندگاینت جاودانی باد
ای جهان شادمان بصحبت تو	هم عمرت بشادمانی باد
اخوانی تو بر زمین و زمان	چون قصای آسمانی باد
برد رو با هم حضرت عالیت	که بهشتش بنای ثانی باد
با فلک موکب دوامت را	هم رکابی و هم عنایتی باد
روز و شب تقدیر قیامت	پرده داری و پاسبانی باد
خسرو اسکندر ی بدانش دود	شریعت آب زندگانی باد
تا بی پایان نشد زمانه سپهر	جاده و بخت ترا جوانی باد

همست

دائمش مجنبن مروانی باو	هست فرانت بر زمانه روان
این جهانی و آن جهانی باو	ملک کقبال و دولت شرف
کر جهان کار این دان دارند	بخدای که بی ارادت او
از خدا او خدا ایگان دارند	ز آنکه آن دو دولت از خلق
کاتب رونق دیرین زمان دارند	ملک و دین را زمانه زبان تو با
تا که گویند کان زبان دارند	تو می آنکس که ذکر دست
شکر شکر در دهان دارند	عالمی در پناه نعمت تو
مگر عهد بر میان دارند	امتی در وفای عهد مت تو
اینکین جارقهرمان دارند	دامن عرصه اسبیت جاه ترا
خانه چون راه که کشان دارند	دوستان از تو انتر کرمت
فته در مغز استخوان دارند	دشمنان از تو کم سخطت
که اثرهای سپکران دارند	ضبط عالم بگلک و تیغ کند
همه از نعمت تو جان دارند	زین کرده آنکه اهل نغمه مند
تیغ ترکان کاروان دارند	ککک فرز استخوان کار کذا
همه از دست تو جهان دارند	وان کرده آنکه اهل اقطا عند
که کسائی که این مکان دارند	جو دی گفت با گرم روز



که جهان داری بشرط کنند	چه کنونی که هر چه بسازند دارند
گرم از سوی تو اشارت کرد	که گریبان جهان جهان دارند
بکسیه پرد از کج و کان گفت	که بد و جح جهادان دارند
همه در مصر فزانت با دای	هر چه اصنافی کج و کان دارند
پای بر خاک هر زمین که هستی	منقبتا بر آسمان دارند

بهای دین علی کز فرج خود شن	دومی در یاد و کان را خوش نیست
دلم با کج اخضر تو امان است	و لیکن آن بدین بی حاصل نیست
بنا در محده آبی نیایند	که از انعام عامش مبتلی نیست
برود سایه اقبال او شو	کز آن به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت کز امثال این مرد	جهان اخضر بدین چا حاصل نیست
گرم کفتابی بیک از هزاران	یکی همچون بهای دین علی نیست

ای خداوندی که از روی نفاخنده	نعل سبب اختران در گوش تو درود کنند
آفتاب رای و ابر دست کو هر بار تو	از رانده بی نیازی جاودان قارون کنند
لمحه رخسار جاه و عکس شک و شمنت	که بار اجون عقیق از خای صیبت کلگون کنند
بنده را شاگرد خوار زمی است	کاینچنان بهیچکند در کوه و نه در مهن کنند

در علاج جوع کلجی اگر کهنند  
 کوشا طین صورت معاش بر خورن  
 راسته چون بوی بودش انگره در کون  
 کز خمیر نان خودار جمله صابون  
 اهل شهر در دستا بران سخی نوزن  
 طبع ناموزون بی اندیشه ناموزون  
 نکانه یون سم بسی خیرات کون کون  
 پادشاهان از پی یک مصلحت خون  
 تا بسلی از حدود عاشرم نوزن  
 ز آنچه جری ارم ابر الکنفر آزون

معدۀ دارو که سیری آورد میبند  
 از نسیب او نهنگان رخت بر می  
 یکدم از خالی بود حلقش که ز سرش باد  
 از شره کوهی به جلوی صابونی خورد  
 که نسیب معدۀ او سرشی با ممداد  
 محنت استوب بکنند او که بر خیم  
 صاحبیار بر پنج این خیر باد اخیرین  
 یا اعلام چند را از بهر حقیقت بر کا  
 یا بکوزان پیش که عالم براد تحط کل  
 یا بقه ما اهل دیوان زاکانه بنده را

در بیک دید آستانه تو  
 باطل شده در زمانه تو  
 منسوب باشیانه تو  
 امید همه بدانه تو

ای مقصد کشور چهارم  
 دی رفعت آسمان به غم  
 بر شاخ وجود سده مر  
 در دام حریف تو نهاد

خطی بو کیل لهنو بنویس  
 یعنی بشراب خانه تو

آدم از نسبت وجود تو بیا  
چون عیان قلم روان کرد  
چون رکاب کرم کران کرد  
قدرت گفت روز غضب است  
که علی چرخ این کشم بر کش  
دوش با آسمان همی گفتم  
که مدار حیات عالم کیت  
گفتم این را دید ایان کیت  
میکسبت حق می گوید  
تا که می را جو نسبت قیام  
باد نیست جهان جو سر بر  
پرست بر شمنت کف نشسته

اختصاص خلقت پیدا  
آب کرد در روان صاحب  
خاک بود بر عظام حاتم  
چون جدا گشت اخطل اعط  
سمت گفت صفتت علی  
پر سپیل سوار مطلب رس  
روی سوی تو کرد گفت او  
میج دانی که می جگوید  
در من الما رکل شے حی  
در بسیار و تموز و اذود  
پای تا پس رگم بسته جو  
میجو بر کرم قز ترا کم

شاه دی دارم ای بزرگ حیا  
تا دم ننگ سیم او بند  
نشود است تا بود شیا

چاکر ش آفتاب می باید  
یک چرخ سان زندا می باید  
کنده مست خواب می باید

تا پستوم رسد بخنده او	سه قیج می طباب می ماند
نقل اسباب ولوت حاصل	یک صراحی شراب می باید
ترتبه تا اثر انوار بود	کو دلبت ترا ثواب می باید

نه از پال اگر عمر من بود مثل	مرا اینا ز نیاید پاشنای پش
دو نعمتت هواکان ملوک ایزد	بروز رحمت سگرو بروز برج

کفتی اجل شتاب مویده که آن فلان	رفت مکتب ز فقم و این صوت
از باده بیغم تو چون شد سحانه	ز فقم چگونه کوبد آن کو خوارک

روزی که هوا جبهه در پیش گفتم	از فضله ز بنور برود و خمتی
داکنون همه شب منتظرم تا بغور زنده	شمع که بهر خانه چراغی نندازد
آن روز فلک بجود در آن شکر گفتم	امروز درین شبت بود که گمش

حسین از جوهر بی آبی آبی  
 درین روی دارد در خواسته  
 ز بی آبی خلاص شد اوی اسپال  
 خداوند اخصلا صلاصش ده ز راستی

آن چیت کزان طبق می تابد  
ساقش مثل ج ساعت حوزا

چون عجاج بریزد شعر عشق  
دستش مثالی پای مرغی

ای خداوندی که سال و ماه را  
سر موالیه چنان از سر زده  
همه بار سفلی را از او نام نام کرد  
هر چه از عالم بخشد جمع کرد  
آن نخیل آید مسک خانه را

تخت بر آغوش روز و شب نهاد  
صل و فوج و منشا و مطلب نهاد  
نام آن نه علویات را نهاد  
یک مکانش مطعم و مشرب نهاد  
روز و فطرت نام او شب نهاد

کره عهد آسمان سست  
انکه بکشاد و بیخ وقت  
کسیت بحری که موج بخشاد  
میر و طالب انکه او عمر است  
بادش بهیت فیت او را باج  
جود ماه از اسبارت شد  
عش می گفت در احد کسیر

کره کیب و عنای سحت  
کره عهد بند کیش بخت  
کیب و بگردگان کند سرد  
اسد الله باغ و نهمه درخت  
شهر بارگت سمت او را بخت  
هم بدو نیم گشت و هم یک بخت  
بدش تیغ فتح می بخت

در تبار ذوی ستمش مهر کرد  
دست او صایه بر جهان <sup>چو کس</sup>  
باد پیشش قوی دادش

حاصل روزگار <sup>سبب</sup> سخت  
با عدم بر دشمنکدستی ر  
دشمنش <sup>خفت</sup> خفت کس <sup>بخت</sup> بخت

سر سخن کان <sup>مصرف</sup> نیست قرآن <sup>بحدیث</sup>  
لکند انعمی ان تقایف <sup>حیرت</sup> حیرت بی بیع  
شا و باش ای <sup>عزیز</sup> عزیزی محمود <sup>باز</sup> باز روح تو  
از مقامات تو <sup>کرم</sup> کرمی <sup>نحو</sup> نحوه اندلی <sup>عده</sup> عده  
عقل کل خطی <sup>نامل</sup> نامل کرد <sup>از</sup> از او <sup>گفت</sup> گفت ای  
دیر مان این <sup>قدر</sup> قدر و <sup>رایت</sup> رایت عالم <sup>تا</sup> تا

از مقامات <sup>جمیدین</sup> جمیدین <sup>بهر</sup> بهر اکنون <sup>بها</sup> بها  
پیش از <sup>دین</sup> دین <sup>بای</sup> بای <sup>للا</sup> لالا مال <sup>از</sup> از آب <sup>جیات</sup> جیات  
رو که تو <sup>محمد</sup> محمد <sup>عصری</sup> عصری <sup>ماه</sup> ماه <sup>تابان</sup> تابان <sup>سویا</sup> سویا  
حالی <sup>ار</sup> ار <sup>منطقه</sup> منطقه <sup>جذر</sup> جذر <sup>اصم</sup> اصم <sup>باید</sup> باید <sup>بخا</sup> بخا  
علم <sup>اکبر</sup> اکبر سخن <sup>دان</sup> دان <sup>که</sup> که <sup>انقضی</sup> انقضی <sup>الغضا</sup> الغضا  
اصابی <sup>بی</sup> بی <sup>زوال</sup> زوال <sup>آسمان</sup> آسمان <sup>ماننا</sup> ماننا

خسرو اگر <sup>مهر</sup> مهرش <sup>ای</sup> ای ترا  
دی جو <sup>خویش</sup> خویش <sup>در</sup> در <sup>حجرات</sup> حجرات  
پستی <sup>از</sup> از <sup>گفت</sup> گفت <sup>باز</sup> باز <sup>گفتم</sup> گفتم  
کردی <sup>از</sup> از <sup>عقل</sup> عقل <sup>دانش</sup> دانش <sup>چون</sup> چون <sup>دماغ</sup> دماغ  
نظم <sup>اندر</sup> اندر <sup>حجاب</sup> حجاب <sup>بشرم</sup> بشرم <sup>باید</sup> باید  
خیر <sup>تم</sup> تم <sup>بر</sup> بر <sup>بده</sup> بده <sup>چون</sup> چون <sup>دنه</sup> دنه <sup>داد</sup> داد

خبر <sup>بالما</sup> بالما <sup>عقل</sup> عقل <sup>سخت</sup> سخت <sup>بستان</sup> بستان  
روی <sup>از</sup> از <sup>شرم</sup> شرم <sup>دای</sup> دای <sup>بهر</sup> بهر <sup>بخت</sup> بخت  
رای <sup>عالی</sup> عالی <sup>بر</sup> بر <sup>آتحان</sup> آتحان <sup>بخت</sup> بخت  
جان <sup>بکار</sup> بکار <sup>رو</sup> رو <sup>کلیت</sup> کلیت <sup>تو</sup> تو <sup>بخت</sup> بخت  
خدم <sup>اندر</sup> اندر <sup>خلاف</sup> خلاف <sup>بخت</sup> بخت  
تا <sup>بیا</sup> بیا <sup>خ</sup> خ <sup>بده</sup> بده <sup>کل</sup> کل <sup>بخت</sup> بخت

بخت

عذر پستی مگر بی خبر  
خود تو انصاف منج از  
عقل الحق از ان شرفیست

اشکار است این خمر نه  
چون تو می را شنا تو اند  
که شود با دماغ مستان

ای که بی گز آید خاک جو تو  
سختی از لطف در زمین کمال  
یاد کردی ز انور سست ز کرم  
عرض او تو می و خدمت تو  
در پسر که تو نخ اسی بود  
بخدای که خانه کعبه او

دست دوران آسمان نشسته  
جو تو حرث روزگار گشت  
باز بر پشت روزگار نشسته  
نه ملاقات جز به صحبت گشت  
درد دیوار او چه خوب و چه ز  
که بود کعبه تو ام جو گشت

ای که تمل که در زمین آ  
مغزی گفت ام که تشبیهش  
آنچه از پارسه دمازی او  
در زبان سر که بپندش گوید  
باز چون باز پارسه اش  
و آنچه باقی مماند از پارس

هر چه رست از سحاب است ز  
هست احوال بد کمال است  
چون مرکب کنی دو حرف گشت  
نامی از نامهای دشمن گشت  
در کس درش چه سخت و چه  
هست همچون شمایلش مدرت

فوزه بطبع  
خوبط  
عازره  
بنح

مرزا در شبی که خدمت تو  
داد به آن عده که بر کف دست  
بده از پخته شد و کرنی بینک  
بد و هستیت نیستی مرپا و

روی بختم بآب لطف نشست  
پشت ایام از کوع ان حسبت  
نه تو در بهره و نه من در دست  
تا که هر فوج هست باشد

کفتم چو لطف بار خدا یم قبول کرد  
کفتم چو صبح دعه العاصم تو دید  
چون بعد انتظار در از م کل گرفت  
کیرم که سنت صل بر خوست از جهنا

جاغ ز بهر عنقه ایام رسته شد  
روزیم فاضل آمد و روزم خسته شد  
نومیدی که جاغ از ان درد خسته شد  
آخر در زکات چرا باز بسته شد

ای بهمت بر افتاب دست  
بهتر از کوه تو دست قضا  
هیچ دل با تو بد نشد که فلک  
هیچ سر آستان تو بنسو

آسمان با علو قدر تو نیست  
هیچ پیرایه بر زمانه نیست  
آرزو داشتی در جگر شکست  
دیو در دولت تو حوز بر

که کله گوشه بر سپهر نخست  
دیو در دولت تو حوز بر  
که از ویج دیو نشسته  
کرد تشویش از جهنا

آن شد باست کلک مسرغ تو  
ابر عدل تو نایزه یکشاد



آزاهم در زمان زفاقه برست	ممنت دهن کرم بفشانند
پیم دست تو صبح را از دست	ای بجای که از علو بگیند
گاه و پیکر چه همو شیار چه	نمواند که ز جنتت غم بد
ای جهان تا بر تو بارش	هست اینک زیم حلقه در

انوری را ز حرص خدمت تو

چون بر اتش بود قدم سپوست

شدی رفت و بین حاصل جهان از دست	ریخت دولت و دین ای اسپر دست اصل
سپهر پی دم شخصی در هنر بشکست	زمانه در پی مردی در کرم بشکست
یتیم وار بر دجان بمامت بنشست	دلم حریف دفایت جو کرد خاکستر
فغان ز کردش این جان شکار چو پرست	فغان ز عادت این برج سازد آرزوست
که آسمان نمواند نظیر آن سپوست	زمانه عقده کالی کسخت دای در بیخ
وزین کشته دو دام سپید که	ز دامگاه غنا هر چه فایست بگوی
بدین دو دام همین مرغ صید کردت	که روزگار بس ز انتظار نیک دراز
هزار دیده بگرد ز شک میگون	بگرچه هیچ شبی نیست تا ز دست و باغ
که از چه عید عودی کرانه کرد برست	زبان حال می گوید اینست مقبل مرد
که ماهی فلکی را فرو نیکر و شپست	زمانه دل بتو زمان در نیست و میداست

نفرستم امیر تجیل شریقی  
 شرین و ترش کشته و جوهر بهر قبیق  
 زانکه از فقام نفع جو لفظ بدیع است  
 این چون حدیثه و شمس ان چون غنایه است  
 زردی یکی ز سینه دنی را یکی ز پوست

ای بنو محفوظ اعجاز سخن  
 سمت در کاهیت سود و جوخ را  
 چون بو ترای و تر در معنی قنوت  
 کشته در دوران کل خیر السموت  
 روز کار در کمال ناقصان  
 روز کار اطلس کند از برک نوت  
 ناهو قرص ارزن و حوت فخر  
 نوجو قرص شایب درج حوت  
 صعوه را هر دو سیمغ تو نیست  
 تو قوی باز و بفضلی مابقوت  
 پیش نظم چون سپج الوحد تو  
 چست نظم ما نیج العکبوت  
 کر چه در الیف این ایات نیست  
 بی سمین غنی و قبی بی کردت  
 رای عالی در جواب این میند  
 لایق اینجا السکونت السکوت  
 ای بخت بخت تو حی لانیام  
 بادی اندر حفظ حی لایموت

اعتقادی درست دار چنانکه  
 اعتقادت بران نباشد  
 بنده را بی شک از عذاب خدا  
 نرماند جز اعتقاد درست

باغ ملک از خجرتیر اشته	ای جهان عادل تو اشته
روزگار خسار فتح اشته	حلقه شهرنگ زلف پر خمت
هر کجا کرد خلافتی فاش اشته	در دو دم نبشاند از باران تیر
نام راجز نام تو ناخواشته	خسروان نقش کین خسرو سیب
گریز خواهنده داری خواهشته	کنجهما خواهان دستت زان شدند
باد ماه دولتت ناکا اشته	ای برای و قدر جرج د آفتاب

هست پیوسته جو میزان ملک و شایخ	صاحب جباری رفیع که بمیخار خود
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج	پیش شطرنجی نقد بر جو بر قطع اموا
فتره را بردر شتمات نشانیدی ریخ	جرج را اسپ و ریخ طرح کند در پند
ای زد دست تو طمع ریخ کنان بر سر	باز چون دست بشطرنج تفکر بازی
بارها خانه رفزین و پیاده بسنج	شاه شطرنج که در وقت ضرورت شد آ
عم در آن معرکه بر پیل کند نوشتن	چون بر پینه که ترا دست بود بر او

در کیسه صبح و شام موجود	ای شاه که نقد ما که باشد
الانفسی سه جار محدود	در کیسه عمر انوری نیست
تاجح کند جو نقد محمود	دان نیز بنده عهد او نیست

یکم

تبارانی ملک روم بمقتود	کیرم که یکی دوزان بزد
وین عاقبتی بود نه محمود	نی دست نقرشقی بهرند
درء امن خست بجوی مقصود	انکه جز زند جودست بنود
ای عنقر عدل و رحمت جود	دانی که چو حال بنده است
ایستق روزگار مسعود	ای تابا بد شب مینت

که درو عا همه این خواهم از خدا دندم	ز روزگار پیک نامه تو خوردندم
غمم چراست جز از تو بنامه فرخندم	شینه ام که بخرسندم که گراید غم
چو آنکه بی تو می عمر و عیش بینندم	ز هر چه باشد فرخسند را بسند بود
صفت ندیدم ازین به جودل بکنندم	مرا و حال مرا بی جمال طلعت تو
بجان تو که بیدارت آرزو مندم	چنانکه تشنه آب حیات در حده جان

اختر سحر و طالع مسعود	کرد عالی بنای این محدود
صدر دنیا صیبار دین محمود	از برای نزول میر عمید
آتش و آب را نزول مسعود	انکه حکمش دهد ز روی نفاذ
بتجسس رسد بوی هم مسعود	بتفکر رسد بوی فلک
کف او کرده کار نامه جود	دل و بروه بار نامه ربحر

هست فرمانش رهنمای قضا	هست احسانش نقش بند خود
نیست بر رای او غلط نمکن	نیست تیر از عقل او خطا محسوس
دی ز عدل تو در نوازی دهر	جو روانه صاف در صد در درو
پیش ذمین تو کرده غیب کوی	پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بخیز او	هیست کامل تراز تو نیک
ای ز حرم تو در خالی ملک	دولت و فتنه در قیام تو نمود
تا که افلاک را درین کسوت	نیست کون و فضا و کس مقصود
با در عمر تو حصول مراد	بجو دوران جحج نامحدود

مرام مقصود فرزندان آدم	ز فرزندان صدق خود شمر دست
خداوند اهدا دین خواجرا سحاق	که گیتی با بزرگیهاش خوردست
کمش پنی بگو ای انکه پایت	ز رتبت تارک کردون سپردست
جنرداری که فرزند عزیز است	چه بای امر و ز در خواری فشر دست
بپایش در میسکن دست بگرش	که اندر با میال دوست بردست
فرید الدین کاتب دام غره	مگر چون ده منی سنگیش بردست
مگر مانی جنین در جوار طاقش	پدست جوار خواری سپردست
بآبی جند آتش بار روی آرد	اگر دانی که آن آتش غزدست

مضمون باد از حوادث نقش عایت  
الاناتق کیتی ناپستر دست

در جهان با مردمان دانی که چون پای کنگد<sup>شست</sup>  
کاستینها در غم او ترکند از آب کرم  
آن نذر عمری که دارم دم از او مرد  
خی المثل که بگذرد بر دامن او با کرم

جو یک پسر جهان جهان بگرفت  
که می بوی عدل نتوان برد

در بزرگی که نفس حادیه هست  
می شناسم که فاعلت نه خرد

در نظریتی دیگر شناخته ام  
که ره جو را بران سپرد

ماند یک چیز و آنکه او جو بگرد  
تخته دیگران چرا پسترد

نه همه مغز به که نخنی پوست  
نه همه صاف به که بعضی درد

در تو بر اتفاق بخت نبی  
چون کلاهی بنایدت زد و برد

عقل آغاز کم کند نمکند  
نه درین ماجرا کم است از کرد

آنکه قسی بچیشتن بر بست  
خویشتن را شریک ملک شمرد

و آنکه دست از جرا و چون بکشد  
وقت تسلیم هم قدم بفرشرد

خواج دانی که چیست حاصل کار  
تا بناید عنان بدیوسپرد

متفکر می بناید ز سیت

مقیس می بناید مرد

نام تو اوراق سعادت  
نشست

از خلفا دات دوم چون رفت

جز تو گران در صف عرض جهان

با و صبای گریخت چون نشست

قدر فلک با تو بجز سخت با حست

رد که درین عهد زنی تلخ تو

در شکم خاک کسی نیست که

بار بزرگیت زمین گریخت

ای که ز تو از شود پامیا

من که ره از حادثه کم کرده ام

عزم بر آنست که همدی بود

خزق بوسه سپهرین قافیت

ای نمودار آسمان بلند

همسورت فتح و قیام طغیان

ساحت آب قند بار برسد

جاده تو اوراق خوشست سرد

نام مبارک پدرت را سپرد

عارض تقدیر جهانی شمرد

آتش ز بی آدم عبود

ز تو تقدیم نتوانست برود

صاف تو می باقی ضم جمیع درود

پشت زمین جو تو جوی حسد

کیل و عمارت نه می گشت خود

دی که ز تو حوص بود دست برد

پا سپهری می شوم اکنون کرد

بای بر آن عهد نخواهم فرود

قافیت اول یعنی که برود

کشته امین جو آسمان که گزند

این چنین دلگشای دشمن بشند

صفت پنج نوبهار بکنند

سقف

۹۰ سقف تو با سپهر پیا  
 آسمانی که نیست سمت  
 وز تو آ باد و سرخ باد  
 آنکه دستش بدادن روزگار  
 تا ز تار پنجه اش شود معلوم  
 عذر پائینهای عمرت باد  
 صحن تو با هیئت خویشادند  
 یا هشتی که نیست مانند  
 آنکه بشیاد فرخ تو بکنند  
 آمد اندر زمانه روزی سینه  
 که طفلان خندش ز بهمان  
 همچو تار پنج یا صد جل دادند

که تپستی زمانه ز پسنگ <sup>جلت</sup> نبرد  
 در آسپا چرخ بر عزم مگرد  
 آب مراد زیر پیل کس نمیزد  
 با من چشم خرابی عالم بکلیه  
 نقشی که کرد بدان و کرمندلا  
 یا در مدد جوهر میان بندگی مبر  
 یا کعبتین جانب خود بازماند  
 بر سر که عوضه داشتیم از من که زانکه  
 از خواجگان شهر جواری نیافتم  
 از ادکشت حلیه مردان ای رنج  
 پیوسته بازمانی در نبرد  
 در جو کله آسپا منوطن مگرد  
 در نه تقای طرطوطا کجی  
 کی صحبت کردی اگر از ادو در  
 من در خلاص و بمنزل جمله برده  
 یا کوی درد حادثه زانما که زده  
 یا خود بیاط حال خود در نورد  
 کوهی که صورت غم و تیار در  
 که خواجده شهر یار نبودی چه کردی  
 آن دستگاه که که از آمد در



ش دمانی کزین و نیک جو  
از سپر روزگار کردید بار

زندگانی دنیا نماند کرد  
سپس از آن کز دست برآورد

بیخ میداد که دیگر نمی بود  
ای دروغ آنکه چون یاد کند که در جهان  
روزه روزی در آمدن حاجه بی روزی می آید

بیخ جز فخط کرم دیگر چه در دنیا  
ای دروغ حاتم طائی سخن زاید  
یاد می کن رب انزل علی ما یهد

کستی کسب نماند کشایم  
ملک همه خستوان کریم  
بنیاد جهان اگر کس بود  
قایم بود ما هستی  
شادند بعد از ما  
تا ظن بنری که ما نیست  
کز ما در خویش روز اول  
سخن که جهان سر اسرودا  
مسما رسد ملک کس کشایم

پس پستتر ما زیانده داریم  
سد سینه و ستمت کشایم  
از عدل جهان نوسندیم  
بس تشرف خاک آردایم  
تا لاجرم از زمانه شایم  
امر و زبیر کی شایم  
شایسته تاج و تخت زایم  
از ما است و ما از آن زایم  
جای که دو دم با پستایم

کوه عادل زاد بود سخن  
شکر سفت که عاقلیم و زاریم

پیدا دو چشم نیامد ز ما  
کاخ پسران میر دادیم

بخدا ای که از شب تیره  
رو ز روشن می پدید آید

بی قلم بر سیاط آینه در  
صورت آفتاب سگارد

کر عمت از روی در آتش زل  
اب حیرت ز دیده می بارد

امیر الجبال آنکه با جاه و جودش  
نه کردن براید نه دریا مستیزد

چو دست که بارانست کرد  
په و نین ابر که هر چه سپند

پلنگ خلافت نزد هیچکس را  
که در حال موش اجل بر نمیزد

فلک پانزده ماه نو پیش دارد  
که از حام ممت چو لعلی بریزد

مگر سیم سیاه شد دستش آتش  
که نه جا که این آمد او می گریزد

که موج دریا می دستش کم آید  
که گوید که باز کوه دریا بخیزد

تونی که تیغ تو چون سیل خون بر آید  
کنند انجم دارکان زرد و زلفان

بیون عدل تو از شیر و یوز پستانند  
کوزن و اهودریش و سپاسان

ز سگ بریزد دست دست دریا بر  
ز فتح باب گفت پت اشپاسان

جهان ز خصم تو بخندون بر نیاید  
چنانکه نصرت دین میکنی ز پرت و لژی

مگر ز مادر محنت زهر خندان زاد  
بهر چه روی نهنی ناصر تو یزدان ماد

در تربت مویده الدین  
گفتم که تشبیهی کنم نیز  
لیکن پس از آن جهان معنی  
با این سیم شرح نیز شرف  
در جوف سپهر سنگدل بود  
میگفت کجاست فضل  
یزدان که گره کشای  
نشیند با سماع لایق  
لطف بر سالت اجل  
بر شاخ فراج بلبل جاسوس  
که مختصر است عالم کون  
بجرام که سکنه در کس

سر کپس لثری سخی نماید  
باشد که تسلی نساید  
خود طبع سخی سخن نراید  
شرطی که نه طبع سر زده لاید  
عشق ناقص در دهن نساید  
کم زین سر خاک در بر آید  
بندت در دقتا کشت  
چونما که خراج جهان نشاید  
کین زنده صنع می چه یاید  
تا چند نوای چشم آید  
رای تو بدوستی گراید  
تا این دگر گشت چگونه آید

خداوند تو میدانی که سیده

مینار دمیج ز محنت تا تواند

دیکن

و لیکن چون بجزی حاجت افتد  
 نیاید بمتش از نفس حضرت  
 ندان دامن کشیده است از کعبه  
 کم از پستی بود بالهد و الله  
 بکند الله باقبال خدام  
 فذلک چون تو کردی عزم  
 اگر چه رایت محمود سینه  
 توانی که بجای دور گردون  
 میان در نعمت و شادی همه

ز کسیتی هر جعی دیگر نداند  
 که از کس از شما چیزی پنداند  
 که کرده دن گرد دست برشانند  
 که گرامه در بر افلاک خواند  
 که نختش هر چه باید می خواند  
 ستار کار با حوسن نماند  
 اجل معتقد سر مهر سپاند  
 سبک صولت دلش بازش نماند  
 که آن لغت بدین لغت نماند

او خدا الدین که در جواب سوال  
 بنیر کے جواب این فتو  
 آن که داند که حال عالم چیست  
 هم بدینجا بماند از چه سبب  
 دانکه از هیچ روی نتوان  
 ماند بیک چیز آنکه خود بکند  
 زانکه بر بی نیاید از چیست

بدهد داد علم و پستاند  
 بکند چون بفضل بر خواند  
 پس تو اندکزان میگردد اند  
 عقل اینجا می سرور آید  
 که نداند همه و نتواند  
 گر چه حال تو اند و داند  
 کز بی نفع کس قضا راند

کم در فعلی او بناید از آن

که سبب در میانه بشانند

غنی مطلق از غرض دور است

فعل اولی که بفعل ما ماند

میچ تدبیریت جو تسلیم

خویشش پیش ازین میزیند

مهر که بورزیدن کمال اندر او

شوه نقصان رسیدی نوزد

زلزله اگر عرض زخم ببرد کوه

کرد قناعت برایشش مبرزد

رفت اهل زمانه کسب کند ز آنکه

صحبت اهل زمانه هیچ نبرد

بدان حدای که در دست چوئی

مسافران فلک را قدم لغو سود

بدست احمد پسر کافران قریش

مزار مغرور کند که نموده

ز نادانان قضا این حکم کشاد

بلا و جور و بخت بام چرخ اندود

کمال لم نزل ذات لایزالی

ز هر چه نسبت نقصان بود آسود

در از دستنی ادراک نیز کاشی

طباب نوبتی ~~شش~~ نسبت

مقتد سیت که آید امن نقصان

بساط بار که کبر یا شن نسود

جناب قدرت او تا قدر سیت

زبان سوسن طوطی همیشه نسود

کمینه بندیش در مصاف کون

پستان لاله بخون دلش نبالود

سیاه روی سپهر گوید سوت را

رخش زرد کند درت بخت را

پس خزانہ حسن و جمال خرسند  
پیاض زنی پالوده سوی شرف  
کسی بچرخ نثار از بخار کم کرد  
که صورتی که درین بنده اشیا کرد  
نه بر زبان که ز اینده ام نه بر خط

کفاف حسن و زکوة جمال فرمود  
نہ از دوران بر خاک تیرہ ما بود  
کسی بدخل دجان برایشه لفرود  
نه انکه از لب من سج کوشش شود  
نه در عقیده مغز بنده سر کران بود

شما بیدیدہ کہ دلم را حدانی داد  
چون کرد کار ذات شرف پند  
راضی نیم بدان کہ بغیری کہ کنی  
جشم جہان ز پی دیدن جہان  
تکجیل آن ز سچکس اندر جہان مدان

در دیدہ تو معنی نیکو بیدیدہ ام  
گفت ای کسی بر دو جہانت کندہ ام  
زان کہ از برای خودت پروریدہ ام  
وان تو بہر دیدن شش آفتدہ ام  
کان کل غیرت کہ من در دیدہ ام

ایا وجود ترا فیض خود و مہ کل  
برو ہمین ترا سجده خاتمہ بر  
توئی کہ سایہ عدالت جہان سپرد  
ہینت ز تم تو گشت جوشن ہرام  
شود جوشپ کل چاک ترک دشمن تو

بجر و ملک سلیمان و نوح دادہ بود  
دیدہ با تر از بوسہ خاتم بید  
کہ پیشہ کردن آن مشکست بر خورید  
سگورہ بزم تو گشت بر بطانہ بید  
کر شن بنام تو بر سر ز بند خجیرید

بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد  
که در معارف بارگاه چون فلک است

رخ سیاهه مه از نور آفتاب سپید  
و از سپاه پنهان شد عمرت <sup>نمیت</sup> آفتاب

ای خدایت بیادش خلق

از ازل تا ابد پس ندیده

آید از گشت زار مدت تو

خوشه عمر جادوان چیده

آب روی خدای کانی تو

حاکم آدم تبخیر بخوریده

ابر عدلت که عاقبت مطرا

سپایه بر کانیات پوشیده

فتنه از پنجم تخت پیدار

شب و طرت نجواب نادیده

کوش چرخ از صدای یوت تو

جز نوای لفظ از شنیده

افزایش چشم سمیت تو

الشفات نظر نیز زبیده

خضم در مجلس تو مسخره و

کردن از کاج در نذر دیده

رایت از سر چه نام پستی یا

دادن و دین و داد کز زبیده

پسر تیغ ملک بگرفت

پسر نازیانه بخشیده

بینه کرده هر عطر است

ای برامش قوی تر از تاهید

هر زمان از کدام زمره دل

باز خواهد مجلس خورشید

خدای کار جو بر بنده نرزد و بندد  
 و که بطبع شود زود و آنچه خود  
 بر جوید دست ز ندرج دل مغز آید  
 ز هر چیزی خار و ترشند باز آید  
 خدای قدرت و الای خویش نماید  
 خدای بنده کار و خدای بکشاید  
 بدست بنده زحل و زحف چیزیست

آسمان آن نخیل بد فعل است  
 نان و آبش مخور که هر که خورد  
 که افرو هیچ فعل بد نچند  
 هرگز از دست او بجان نرود  
 مشککی جو نیز ز او نهند  
 پس هر دانه پیست بارود  
 خاک از دبه که که کسی بمش  
 چون که میان از و قبول کنند

تو آن فرزانه را از او مردست  
 دولت که یک زمان در بند باشد  
 که آزادی ز مادر با تو زادت  
 بما خبر دست فرمانت گشاد  
 غزامت را بجان اینستاد  
 اگر پی نسبتی بود ما را  
 و که کوی که روز آمد با خو  
 حدیثی از سر انصاف دادست

و لیکس چون تویی روز زمانه

ترا هر که که پنجم با مداد دست



ای آنکه لقب تماشای ثاقب تو	هر شب ز فلک اهرن راند
مومن بزبان سپس اذاجا	نام بسیر و کفایت تو راند
خورشید جهان را بهر وظیفه	نور دگر از برای تو پستاند
بر چهره کیستی اگر بچو ای	خالی ز سپیای شب بنماید
کیتی بلب خشک نام اودان	بی دست تو ابی منیر پساند
وز مکره از پی محاسبا من	بی جود تو کس را نمی رهاوند
منشی فلک با فنون انشا	پیش قلمت هر زبرد اند
رازت در اندر حروف معجم	کلک تو نمند ز آنکه او تواند
کرمیت اجازت با دخلوها	تا آیت المراحلون بچواند
بر سده و تو کا سماں غربت	آن خواهد کجا بچم برو نشانند
چون سایه نشان دست انوری	عشق تو درین کوته نشانند

عید بر بدر دین مبارک باد	شقران آفتاب دولت باد
آنکه شغل نظام عالم را	جیح از عدل او نهند بنیاد
سپنک حملش بر ده صبر ازقا	سیر حکمش بر بوده کوی از باد
و آنکه قصر خراب دولت را	دهر از دست او کند آباد

ابر چو دش چو ابر معطی و راد	برق تیغش چو برق روشن و بتر
هر که شاگرد او دست هست استناد	در شجاعت بروز حجب مصداق
عدل او بر زمانه دست کشاد	پای چون بر فلک نهاد بقدر
قدر او پای بر سپهر نهاد	دست چون بر جهان کشاد بوجل
دی ترا بنده گشته هر آزاد	ای اترار ام بوده تو پس مهر
که ریب بدیش در جهان فریاد	که کشادیش در زمانه ز بند
کا هدیرین واقعه شفیع افتاد	بنده را که نه حشمت تو بدست
هیچ کس را می نیاید	کافدر اطراف خاوران از دست
آه تا کی که رسی از پیداد	کرد عدل تو داد او داد ب
این نخستین بنود از پیداد	جگم من که از جهان جهان
یکی اندوهناک و دیگر شاد	تا بود از اختلاف جنبش حج
هیچ اندومش از زمانه مباد	هیچ شادیش را مباد زوال

آسمان را رکوع فرمود مست	مکور بخدا می که در پرپشتش خویش
خمن روزگار چو دست	دست حکمش می که خورشید

این سخن را عزیز دار که دوش

حج یا من درین سخن بود دست

ز آنجا که فتنه مال تو در محضت  
یک ماه و کر کردی دوزخش

دنبک زند و حق طمع با بگذارد  
حقا که اگر جسم ترا جبهه گزارد

آن خواجه را پستین رغبت  
بردشت ز خاک عالمی را  
بنشست نظیر او و بیکه  
صد گونه جو من تیم احسان

دست کرم بزرگوارش  
در خاک نهاد روزگارش  
بنشانای با مدارش  
بر خاک در بیخ یادگارش

اندین دور بی گرانه هست  
نعمتی کان بشکر از زو هست

آخ کار هوش بیاران شکر  
پس میندیش هم مصحف شکر

ای صاحبی که صدر وزارت زجاده  
فرمان تو که زیر کابش رود جهان  
بر هر که ابر عاقلت سایه بکند  
دست تو از قست و صنم تو خندان  
شد مدتی که عهد زمین بوش کرده

با اوج نقاب زند لاف برتر  
با روزگار سوده عنان در برابر  
تا حشر بافتست جو دریا تو کن  
بی دعوی خدای و لاف پیمبر  
با خدمت مبارک میبونت انور

هنگامی که برایتان در عالیت روز و شب  
کس با خانه باد پر از ماه و شکر کشید

ای خداوندی که هر که از طاعتت سر کشید  
که سیموم قدر تو بر موج دریا بگذرد  
درین لطف تو بر آتش دوزخ و زود  
دل و جگر از دوزخ آب زرمم و گوشت کشید

روشن عالم نقرهای کلکت میبده  
و بهجت تاثیر حوادث خطا عالم در کشید  
نیو کردن کیست باری همه روی زمین  
کو بدیوان فلک کیس حرف بر دفتر کشید  
که ز بهتر تیر شمشیر چکان کند کلین روستا  
چند باری کیست که در باغ شکر کشید  
صاحبان گریه در اثر تشریف خاصت  
تا بدان دامن ز جنت آسمان سر کشید

کیست آن که بخواد گزنی تشریف تو  
ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشید  
آسمان را که نوید جامه اسکبان وی  
در زمان در اید پیر و زده از سر کشید  
تا عروپس بوستان از دست انصاف  
از ره مشاطگی در حله و زیور کشید  
روشن بستان عمرت با دایان شکر  
کابر از ای همین در بوستان لشکر کشید

ای خداوندی که پیش لطف خاکیا میتو  
آب حیوان در وجود خویش پیژاری کند  
پانی پاست را اگر جزیل ایام انگند  
فته نمواند که در غلش ستمکاری کند

روی هر نگاهی که از موزت جاکی کشید  
موزه و خاص ترا دستار کردیم شرف  
نام مسموم ترا بر ساق او بنوشته اند  
موزه که از قسری بنیشت در پایش گنم  
آسمان از بهر تاج جبر و سیاه گان  
هر کجایان یک دست مورش در تقاضا داد  
شاه دولت یار بادی با بسج آفتاب

تا ابد با زمزم و کوشکله داری کند  
موزه و خاص ترا ز پیکه دستاری کند  
ساق عرش آن رشک از دولت علی کنی  
حاش الله بنده هرگز این سبکساری کند  
روزها شد تا عی از من خریداری کند  
بر همه عالم ز برستی و جباری کند  
در نما نغمه بنانی را صبا یاری کند

این مایون مقصد دنیا و دین معجور باد  
در حرم او خواص کجه مست از ایمنی  
از سر جابوب فرانشان او هر باد  
وز نواخی با سبانی نوبتش هر نیم شب  
آفتاب رپی اجازت بگذرد بر باغ  
فضل که خاک دیوارش بهاران حل شود  
او شند لشکرش راه باو ایست  
جبار ایوانش که از هر جبار ارکان برتر  
خط موخوسنت الحی این عمارت را ازین

ساختن چون ملت معجور از خاوت و بر باد  
در اساس ستوار او ثبات طور باد  
سقف کردون بر جبار پهنه کافور باد  
در داغ آسمان از نعمت خوش سورا باد  
زود دوران از کسوف کل شب و چرخ باد  
در خواص منفعت چون فضل از بنو باد  
دانند رو پوسته عالی مسند دستور باد  
از جالش جاودان چون نفلک بر نور باد  
خط بر خور داری صاحب از موفور باد

ای  
س

ای سیلان دوم را اصفی اصفی  
نظم تزیینت وجود از رایت و رای شما

بخت و بایش تا ابد بر هر دو مان  
سال و معاین رای رایت منصوب

جهان چیز است آئین مردم هنر  
یکی سخاوت طبیعی چو دستگاه بود  
دو دیگر انکه دل دو پست تالان بنیاد  
سه دیگر انکه زبان را بگناه گفتن بد  
چهارم انکه کسی کو بجای تو بد کرد

که مردم هنر می نیست زان چهار  
به نیک نامی از آن بختی و بخت  
که دوست آینه باشد چو اندر کمر  
نگاه در می تا وقت عذر غم بخور  
جو عذر خواهد نام گناه او بر

ایا بجام عهد از تو نوبهار و وفا  
بجایه چون تو شناسی که رنگ بوی نداد  
بصد زبان جو سو پس بگفته بودی من  
کرانگی عرق نستر بدست آری  
بان جلاله بگرد و جن در آن کند  
فروخت روی نشاطم چو بوستان فرود  
برون شدی و فرود بر سر جو بنیلوفر  
دور و ز رفت که چون سنبلیله بر مرد

چرا چنین ز نسیم صبات بی خرم  
خرد باغ سخن بی شکوفه و هنرم  
که چون بنفشه ز سستی فرود شد  
بس فرست و گزیده بکوی تا بخرم  
که گر نیارعت از سبزه و دهن نرم  
بدان امید گزبان در طوبو که جان بر  
بآب غفلت و دانسته کاب منم  
ز تشنگی و بغایت ز خشک و دترم

زلف جو طاهر تفاع زرد گشته بر خم  
چو گوش این سخت همچو میل گوش نمود  
ز بی فاست چو ایام یا سمین جو نام  
توان چه پستی این بین که از غارت تو  
چو دستهای چنانست مرده و دم  
شست

ز غم جو باطن او پاره پاره است حکم  
که حسرت خاطر ما بین مریض در دم  
ز این سپس ستم رنگت چو از غوانم  
منور دیده جو سر سپس نهاده می نگر  
و گرنه پسر من از جو تو چو کل بدرم

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بنای  
باد اگر خاک سم است بد فرخ بر نشانی  
کمترین سبک گانت انوری بر در سپاس

خبر نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر مرا  
تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید  
باز گردد چون حوادث یا احوال اندر آید

ای رخ فرزین نهاده چرخ را در چرخ  
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید لوز

چون تو کس را اطلاعی نیست ای سر راه  
میدش چندان که چو نرسد شود در تقاضا

ای همه از آتش طبع تو بویا جو  
کار من چون سگر عود آید اندر زقا

وی فلک در حدت چون سگر کرب  
وین محتر نزد آن مجلس نزار در پیش خط

عود و سگر ده مرا کین غم من آن می کند  
کاب آتش میبکند پوسته با عود و سگر

اگر در خدمت تقصیر کردم  
که بهتر آن کسی است که هر دم

مگر لطف مرا معذور دارد  
ز مجذومان گران می ذور دارد

ای پستفاد لطف تو اقبال آسمان  
انوار آن ز سپایه جو بود مستفاد  
دشمن از حساب منزه و چمن بنده ترا  
مال جبار من کرد خدایش بزد ترا  
ایک در حرف کفته شد آمد ز نیم پست  
مجموع این حساب عین سرد و حرف را  
ایست التماسش در گنار را بود

وی پستخار حوذا تو انعام روزگار  
و انوار این ز عادت خوب تو مستفاد  
بیتی در شعر کفته شد از روی اختصار  
بس ضرب کن تمامت این مال حساب  
چون رای تو منین و چون خرم تو استوار  
چون در سه ضرب شد شویدی گنار  
از تور و اندازد تو هم رواندار

ندارد مجلس مایلی تو نور  
چه فرمانی چه گویی مصلحت چیست

اگر چه نسبت مجلس در خور تو  
تو آستی نزد ما یا تا بر کلان تو

ملکور عادت کن اندر جهان خصلت را  
زیرا که رسوخار بدان کرد

ای خواججه پستی و بهیشتی  
امید رسوخاری اگر دار



با سپکس نخست خود همه	کان سر سپ را کند و خیدار
در هیچ دین کوش کسی نشیند	سرگز ازین سه مرتبه نیز آرد
دانی که حلیت آن بستر آرزین	راوی در اوستی و کم ازار

کهنتر در مته و وضعی و غیره	همه سر کشته اند در بخوردند
دوستان کرده درستان ترند	اندزین روز کار محسذوردند

گر چه بر بنم در مدح و غزل کباب	ظن مبرگر نظم الفاظ و معانی فاسد
بل که در هر نوع که آفران من دانند	خواه جزوی کیر و انرا خواه کلی درم
منطق و پیوسته و میات بدانم اند	راستی ناید بگویم با نصیبی درم
وز الهی آنچه تصدش کند عقل صحیح	گر تو قصدش کنی بر شرح و بسطش
در طبعی و فرزند از چند بی نبوش	کشف دانم کرد اگر حاسدینا شد نظر
نیستم بیکانه از اعمال احکام بخوام	در سعی با در نداری رخسار چشم حاضرم
باز در کان مستقیم با فرد در مستقیم	عالم تحصیل اسم داردم صدم
عضه دارم نقصان بنم زعی	رین یکی اوج که نزدیک تو مرد عوم
این همه کیدار با شعر مجر دادم	چون سمانی بنیم آخونه چون برم
هر یکی آخوایشان کی کفایتی بستند	این منم که مغلحی چن روز در روشن

خود هنر در عهد مایست اگر نه این سخن  
 خاطر مد در پست دیوان خزان اردو  
 کز یک خاطر بی همه را در ترم و بیج قبول  
 در چنین قحط مروت با چنین آزادیگان  
 این که میکویم شکایت نیست شرح حال  
 در عرض از لغزش غایم سلوالم  
 قدر من قریب تمام الدین سنانند از کله

میکند برمان که من عویم سل حرام  
 ز سره شان پرورده در غوش طبع  
 بر تو از حسنت کا من با فیم کاسرام  
 دای من که مانج وندی دفتران خاطر  
 سکر نوداندا که اندر سر چه ستم شاکرام  
 که چه در سبک جود از دردی صورت  
 صبر را در یاد کار نامط الدین طاهر

خداوند اتوانی کا فریش  
 جهان را پهلوان چون تو نباشد  
 نیار دیشم دولت جویش  
 بیکستی فتنه کی نشستی از پاس  
 فلک باختران گفتا که آن کسیت  
 رکاب تو بوسیدند و گفتند

بکلی هست چون در یاد تو در  
 ز می از تو جبار صد شاخ  
 نژاید مادر کسیتی جو تو جو  
 اگر نه تیغ تو کفستی که الت  
 که هست از خیل احشیم ظفر  
 الع جاندار که این عسقر

سر که کجان مبر که کمال زمان برد  
 میدان که ساکنان ملک کیشتر اند

کو روح محض بود نه چشم پذیر  
 از مطربی زهره بدین چرخ کینه

خواستگی نبرد کمال زمان شد  
گفتند زمره را از فلک رو کرده ایم

کو بود در زمانه دین علم بی نظیر  
ای رسک جان زمره سپاه حاجی کبیر

خسرو اروزت همه روز باد  
اپس سر روز شاهی بر سرست  
چون صفای کسب فیروزه کون  
پیش قدرت پشت چرخ افتاد  
شیر کردن پیش شیر رایت  
پیلگی گزشت میبوت رود  
اشتی که نقل مگر است حبه  
یوزبانان ترا وقت شکا  
خضم را در کسب کردان ترا  
تا شب در روز جهان زانیده اند

وز طرب بهنای عمرت روز باد  
آفتابی آسمان منور باد  
سمتت بر کاهت پیر روز باد  
سچو اسکال هلاک کوز باد  
سخو چون آهوی دست آموز باد  
چون آبلخوشن کسل مل دوز باد  
چون شهاب چرخ شیطان سوز باد  
حامشایان کاسهای یوز باد  
سچو کسب بد قرار کوز باد  
روز کار است سر بسر نور روز باد

کسی که مدت کمال شر باطل  
برود که عاقل ازین جنست بیارند  
کنون که روی دهند جمله در  
چشمه حقیقتش

خدای بر همه گایشان دپروز  
که گشت تشنه به پند زار روز  
چشمه حقیقت ادکسی باز گیردش روز

که چون هلال بطفلی در آیدش کوز	ز شعر نفس توان بارهای کاشید
کوز نه فلکی آفتاب امروز	ز شرح جان آن شعلهای نوزدند
ولیک تا تو همین عود مچ بسوز	ولیک تا تو همان عود وزن میساز
جو عین شعر ما جو بری پیاموز	تورا شعر باختر نمی بردی خطاست
چه علم است نباشد کز دل آن بدند	تو حرف شعر که ری برن مخرج شعر

مدتی آن خط بود گشت نومیدی کن	احمد چو سل ز خاک مکه چون بجزت کرد
تازه شد چون سحر کمان گل از باد بران	باز چون آمد از اقبال سملیون کوش
تا خروبارید از هم عجب برک اندر خوان	بلخ را پیر فرشا احمد همان بجزت
زنده شد ما بر که چون نصیبا شایخ	باز چون در طل عالی در پیش ام بایست
تبه اسلام زین کعبه اسلام از آن	شکر نبرد انرا که شد آرام و خرم تا کشت

یت امکان که ما ز سپه	وقت را رایگان زدست بده
که بدان دولت دراز	دست این روزها که کوتاست
برست که چه ترک و تاز	ایچه زبان جان نیست آنماش
تات بر آفتاب تاز	سایه قریب جهان کن
چون که کارت باختر از	باری از راه جویشتن خبر

مهره در دهنه است ماه سپهر  
که بش کرد دهنه مازر سپهر  
مستقلان حکام خوشتر  
کار با خود کار سازد  
عمر بر بنا کر تر نرفت کن  
که بغم خوردن محسوس  
یک غذا شو که مایه چندان  
که همه چیز را فراز رسد

کی بود کین سپهر حادثه ز آ  
سهمه اندک که فرود ریزد  
تا چه پرویز نیست او که بدام  
بر جهان آتش بلا پیزد  
در جهان بوی عافیت بگداشت  
چند ازین زلفت نه آینه زد  
بر نچیزد مگر بدست پستم  
من ندانم کزین چه بر خیزد  
می نیارم کز بخت کرده من  
دیو ازین روز کار بگریزد  
جو که چیست کنم  
بالد از بس که این لیم طفر  
اچنان شد که بر فلک مثل  
ز آنکه باشد که در خارج فلک  
چون پشکان صادی آینه زد  
سز کویسار بر فلک میزد  
سز کویسار بر فلک میزد

توان کرمی کز اشقات خاطر تو  
بیا ز ما بد اندر نسیم دما ز

خفته پسته ای تو نهی منظم ارد  
 بهت تو در گرم سنی  
 عجب مدار که اندر سر ای عالم کون  
 ز حرص مدح تو باشد که از دست سخن  
 هزار سال در اندیشه درازا  
 چنان فتنه که با صلح آن نیازا  
 کسی نشیب فتنه کار ده که قرارا  
 لطیف مثل نیم پسته نیازا

ای چه منزه حضرت توینا  
 در کعبه نشسته که بر که و مه  
 کوه ابروی سپاست  
 نظر جمست در عایت تو  
 در زوایای سپاسیه عد  
 که جهان را بود سپه تو جو  
 در فلک را بود زای تو  
 آن حقیقت کمال است که است  
 وان سجدت و جودت که  
 ای بجا است شب ستم در سکن  
 در جاهه تو تا هیاست باز  
 خدمت او فزیده شد جو  
 اشتی داده کنگر با بازار  
 امینی داده آزر از نی  
 فتنه در خواب کرده پای  
 مرکب جیران زد مگر در دما  
 در شب تا اندک نندوز  
 آسمان را در محال مجاز  
 حد ما نرا برود مسجده  
 خدمت باد روز رنگ انداز

ایا پسته و کرنی جا به خویش  
 فلک را بجا است نیازا آمد

ازین یک غلام تو یعنی جهان	که با خفت نجاتم بر از آمد است
که داند که من صبر کوتاه عمر	برویم چه رنج در از آمد است
مگو پیش کاندز جهای فلان	زما که ترا این جواز آمد است
بگشتی تو هم رپان من که غم	جو طوفان بگردن سر از آمد است
ترا سهل باشد مرا ممتنع	نه پای تو در پسنگ آ آمد است
بده زانکه کارم درین کج تنگ	که کوئی مگر ترکت تا ز آمد است
ازان بس که اسپ فرستم بیست	برینی و یکت جسم باز آمد است

ز من صاحب ملک پرور که گشتی	سخای ترا جوی یکدیگر زده آمد
ز لعل و کینین تو در حکم مطلق	همی لزه در سرخ سپرده آمد
چو در هم تو در شیر بر میان غلغله	از و باد را شک در میزده آمد
اگر از من نعمت تو نه آمد	در ایام تو نوبت دوزده آمد
ز در سینه کالیجی حیاتم	که از پشت من دسته آ کرده آمد
مواهاه دیگر چنان گرم کرد	که دوزخ بد نیاید بر ویزه آمد

موی رو باه خواستم در شو	تاز پستان خود فرار کنم
موی داد شد بده بار	پسیم چند آنکه موی باز کنم

بودن اندر عذاب چون جرجیس  
 یا شدن در عجم چون ابلیس  
 بهتر است از سوال کردن طمع  
 و ایستادن بنزد مرد خویش

ایمان باقیم کبر یا سیب تو در  
 آسمان سخنة آتش عیس  
 چند کوشی چه خورده به شاق  
 تو ندانی اگر نداند کس  
 بخدای که محل روزی  
 بیفلا صییل او ریپ اندیس  
 که زمین و هوای خلنه من  
 نه می مور بند و نه کس  
 همین که اسپ باب زندگیم روز  
 هیچ معلوم نیست جز که پیش

تو کس خوجه رو هر که جو تو  
 کس بدیکر کس شدست چنان است  
 من کس از کس نیم بنفش خودم  
 لاجرم هر که چون منست  
 نسبت ما و تن عجیب و هنر  
 که همین هر دو پیش نیست پس است

تو با من نسازی که از صحبت من  
 ملالت فراید شمار آتاسه  
 تو ز خواهی و من سخن عرض دارم  
 تو در خاره افق و من در عطاس  
 زهر جا که باشد سخن زربنا شد  
 که بی بدر زرد دیده ام صد خانه



نه من بوفراسم امیر قبیلہ  
کتاب دکر است اینجا نقل

تو خودی شناسی بعلم فراس  
چه آید ترا از کتاب و کراس

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد  
با فایده ده بجز بدانی دگری را

زین هر دو یکی کار کن از هر دو یکی  
با فایده گیر آنچه بدانی ز دگر کس

خدا یگان وزیران و پادشاه صد  
یکی ز آتش چو سپهر بازم خور  
عجب مدار که امر و زمر در آید

که نفاذ تو هست از قضا فراموشم  
که از تجا و زان عجز دیک همچو شوم

ز بهر و خرد و سپارگان نمی خواهد  
و کز نه خفته نهند باقیای کجا  
ستارگان را صد ره بمن شفیع آورد

که عشو در مجرم و ان لباجه بغر و شوم  
می براید ازین عجز و مبدم شوم

بدان بهبان که بر آستینش بوسه دهد  
ز جان بلوئی این که هیچ باقی نیست  
مرا ز بون نتواند گرفت رو به دار

هزار بار گرفتند اندر آغوشم  
و لیک من ز حرفیان خواب خوشم

بگرد کار که انصاف من از دست  
نه آنکه بر من و بر اسانت فرمان

که در پناه تو من شیر شیر او دوشم  
کز دیکف جو جسود تو چون می بوشم

هم اوست بنده و هم مست حلقه در گوشم

مرد دفع جنون خضم اللغات تو پیش  
 که بعد ازین سخن او بگوش نبوشتم  
 بنعمت که در قماش جمله محو کنم  
 ز جاه تست که در مجلس تو خاموشتم  
 خطی کشیده ام ز نظر دین در حق  
 در آن که نکند نه که بی تن و پوشتم  
 بد و چگونه دهم کسی که از سرش  
 کلاه گوشه عیشیت ترکش بوشتم  
 ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد  
 بی و بار تقاضا کند از دروشتم  
 و گریه بر مندیام جو آفتاب و بهش  
 قنای کحلی او کا فرم اگر پوشتم

این فلک با کمال نوز ناقص  
 وی جهان با نوال تو دروش  
 کم کند راه مصلحت تقدیر  
 که نه تدبیر تو بود در پیش  
 پنجو معنی که در میان باشد  
 در جهانی و از جهانی پیش  
 دوش دور از تو ای بدر عقل  
 نه بتدبیر عقل دور اندیش  
 پیشت از گونه گونه بی نغیبه  
 که نمون با نغیسه کا فرس  
 کرده ام آنکه یاد آن امروز  
 می کند جانم از بخت ریش  
 هیچ دانی که روی عذری هست  
 تا نخوانم ز نابکاری خویش

بخدا سیه که از صنایع او  
 روی هر پوستان منقش گشت  
 که مراد فراق خدمت تو  
 زندگانی جو مرکب ناخوش گشت

که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش  
بشرط آنکه در دروس سزایم پیش  
بگوشه دل او بگذرد که ای درویش  
دل تو میرنگشت از سپید کاری خویش

اگر برنج نذر دل نجیب الیدین  
بیپاره سنی بر سپهرم سپاس بند  
بوقت خواندن این قطعه دانم این  
دل من از سببی دادن تو بپیر آمد

فتحت ز چشم نصرت از خواش  
یکسان شده از روی خواجه باش  
بهرام فلک را و ثاقباش  
رو باه تو در آسمان خراش  
وز دامن همت شماره باش  
قادر که شدی بر سخن بر آش  
آن روز مبادا که تو نباش

ای کرده ز تنگت فلک خاشی  
در بندگی تو سپهر وارکان  
بمندوی تو یعنی که جرم کویان  
پیشانی تیر فلک خراش  
از سایه درایت زمانه بو  
که همدسه مدح تو نبود  
ای روز جهان از تو عبودیت

قدرت از جحیم هفتمین پیش است  
دهر یا همت تو در درویش است  
هر چه در خاطر بداندیش است

ای که سینه که در بزرگی و جاه  
عقل با دانش تو بی دانش  
دیدم دیدم ذکای تو است

گر یک بی داغ طاعت پیش است	باز بی باس دولتت بگفت است
نوش در کام و شمت پیش است	نور در چشم حاسدت نبار است
کف تو در حمایت خویش است	عالی در حمایتی کف تست است
اینکه نقش جهان بدکیش است	بنده را اگر چه کمترین همترا است
دیام اندیشه ناک در پیش است	هر مسمی که دارد اندر پیش است
بنده را این مهم در پیش است	جز بسج تو بر نخواهد گشت است

سال و ماه که بگرد و دشت گشت	در حد دوری یکی دیوانه بود
آمدی در قلب شهر از طرف دشت	در قوز و دی بسالی در دودبار
وقت قرب و بعد ازین رزقه طشت	کفتی ای آمان که تان آماده بود
تو تری و کتان بگر ما هفت بهشت	قافح و سنجاب در سر ما چه جار
در چه یاران بودی بر کی چه گشت	گر شمارا با نواهی شده چه شد
بر شما یکدشت و بر ما هم گشت	راحت هستی و رنج نیستی

با هر یغ کور بای خوش زند	هیچ فلانیم اندر گوشه
تا جو بر خیزیم بر هر شش زند	چرخ مردم خوار کوی خشم تا
کیست کواش درین آتش زند	بی شرابی آتش اندر مازند

از خنمای غذب شکر طعم  
در دمان زمانه نوشش منم  
لیکن از روز سمع مستحان  
باز بالای چنین نموشش منم  
در زوایای رسته معنی  
مفلس کیمیا فروشش منم

یار بر مراد به بدل نمیشد  
امنی و صحتی دپسندیده امانت  
خوسرزی حقیقت با کینه تو  
مانی و خرقه و نشستن کوشه

ای بطالع جو نام تو سواد  
دی بهمت جورای خویش رنج  
آسمان انطاع عالم کون  
احر دنی ترا بطوع مطیع  
بیر ماه امیر را داده  
بصبای و فامراج رنج  
بدنی شد که در وضاح کن  
بوده بهم تو ختم دهم تو شفیع  
عاطفتمای خاص تو داد است  
صد دهم بی نیازی از تو زیج  
بدعتی تو مننه درین مدت  
که بود از حضایین تو بدیع  
بجزای که جز بد سو کند  
هست شرک خفی و محش شیخ

که بتوزیع این خطم هرگز  
ان توقع نبود از ان توقع

ماه را بترکی ز میخ بود	ز آن جو میخست در دجون با <sup>نست</sup>
به بهیج حرمان در بیخ بود	بدترین مردی اندرین عالم
از کمال جمال اشرفست	هر حال اشرف که دارد ملک
در کعبه پا دکار اسلا <sup>فت</sup>	خواج منصور عامر آنکه کفش
خج جو دوش ز قاف تا قاف <sup>نست</sup>	دفل مدحش ز شرق تا غرب <sup>نست</sup>
واندر و از بزرگی انصاف <sup>ست</sup>	دشمن اندر زمانه تصنیف <sup>ست</sup>
با هنرهای تو ز اخلا <sup>فت</sup>	ای هنر مند مهتری شرفش
سحر رسم تو در اطراف <sup>ست</sup>	شکر شکر تو در افوا <sup>ست</sup>
زهره در مجلس تو دقا <sup>فت</sup>	بیر در حضرت تو مستوی <sup>نست</sup>
همه دیوان شرم او صاف <sup>ست</sup>	گرچه از غایت فصاحت <sup>نست</sup>
هر که اندر زمانه وصاف <sup>ست</sup>	وصف احسان تو چون بکنند
خلق را در توطن او سراف <sup>ست</sup>	هستی و مشرف ز غایت جو <sup>د</sup>
خاک بر از و کوه صراف <sup>ست</sup>	بهای خواج که ز پی بدلت
تا هوایون اشرف شفاف <sup>ست</sup>	تا اشرف هوا لطیف تر است
دلت از رخ که از حسد صاف <sup>ست</sup>	باوصافی تر از هوای اشرف

دی عقل تو پر و بخت برنا	ای خضم تو بخت فذر دالا
همفت اختر و نه فلک تو لا	ای کرده بجز دست جمالیوت
هم صدر تو یا بچاه الا	هم دست تو دستگاه روز
د امر و زبیده نقش فزوا	ای پار کشاده بند امسال
بر جرج بکنند از و مطرا	رای تو که کسوت کو اکینت
در سگ نظام چون ثریا	ملکی جو بنات را کشیده
با کین تو در مکر جو اعدا	ای که گوا سخا کن دست
بند مکر از میان جوزا	بکشاید زور انتقامت
در ستم بدر سرای دالا	من بنده عبادتی که رفت
کان کوه و قار شده لاجرا	گفت ند که تو چه نزار
دی قطره مکتوب سگ رفت دریا	ای ذره بی باغ رفت خور
باز سگ بهمان و سگ سدا	اینگ بدرم شسته چیرا
امید هم حرم و املا	بر خوانم را حلوا اگر رفت

ملح من بی عط چا سپنی	تو دریزی و منت حدت کو
حسستی کوی ما عط سپنی	شود وزارت من سپار ما

من و بخا من مهر درم در کز دایه  
بزرگ بار خدای کنی و بعبه

من از حرارت عشق دوی از جوار  
در این شراب عذاب و مر شربت

میر حیدر ایا که چنین ز وجود  
دوستت نوزی که کج نشاید  
سه شبان روز بزند که از سستی  
چلبی چند بوده انفر حریت  
هم از آرزوی کبر بزرگ  
من و تماشای دوستی در کربان  
هم چنین جا شده ار کند خود

از کف تو جوهر شراب طرب  
چو سیادت ز دوستاری لب  
باز ششاحت است روز از شب  
الفیه شلیفه بتار و لب  
دست بر گزبان که من پیر  
مانده زان کیر خوارگان بعبه  
مدد خادمت مبارک عبت

ای زمین راز بهر خد  
دی با کما پس خاطر و قاد  
زاعت دال به خاطر تو  
در من سیمت تو کرد سپید  
من ز سپاری تضاد شد

آسمان یار ما نیست کف  
در پس اسرار اختران  
بوستان کمال شگفته  
از محیط فلک فرود  
روزها همچو بخت خود



تو نه کوسے کہ آخوے چو نرد  
بزمین آسمان شفت

من بد عهد را چه میگو  
سرخه کوی سرای آن چشم  
لطف باری بریده باد از  
تا نماندست چو آنه سوتم  
می ندانم ز پای سپهرین  
تا برفت این عادت از دم  
حاکم از جرم من بودم از  
داور از لطف تو بودم در  
خوابتم تا پیام دگو  
کز خریسان دینه چون  
بسر تو که ذات شست  
وین توانی بحمیدہ برستم  
که کشدن نمی توانم

احکام دین جواز شرف الهی شرف  
ان کمال است او که نماید آن  
از رای اوست تا بشویش عا  
بردم ز غایت و عرس کاش  
بان بمنصبش کنی مهبت کرد  
ادرا عسایت از بی تقویت  
که علم را حکم و نظر تربیت  
نه زان بطبع تالش از عاریت  
خودر بمنصب سرش نهتت کند  
که پیش در جهان ندارد دوست  
صاحب باجای دشمن تو

ز ان جهانها که خاطر م را خواست	گفته ام در سه چارمیت لطیف
در جهان کفتی که با نواوست	طسبری کرد در جهان کهن
گفت امراوت پیش ازین گو	آسمان در غمتش جو بدید
رواق رنگ بر قیاس بو	رنگ او باز خانه در گرفت
سجده پر بات کی کفن شد بو	روزگار کش کلی کفنت برو
وقت از بیج بر کشیدن او	سجده یونج پر در دیده شد او

درد دندانت هیچ بهتر است	ای پذیرنده دولت آمده خوش
بر که نفس نمت چو است	دارد از غضب آسمان دندان
بر سر خوان آسمان نشست	زانکه هرگز هیچ دندان درد
درد دندانت که هر محنت	تیز دندان در حرارت من
تا الم باز بس کشیدی دست	باز نمود آسمان دندان
گفتش ای جو زخوی عشوهر	سر دندان سپید که غضب
کوش تا رایگان توانی حجت	ای دندان حرمت لطف آورد
زاشتقش بحان نخوای دست	من ندانم که چا مه درد دندان
آسمان دیر تر میان بر دست	خیز دندان کسان بخدمت شو
دوسه دندان آسمان نکست	گفت عمو شوشت دست برد

ای ملک باد شده ثابت قدم  
در دست ملوک جهان عین عظمت  
واندر زمین مملکت از حصص خود  
غافل پایگاهش ترا کرد سپهرگاه  
در سپه جوان سر که ز مهر تو میسازد  
از انبهای دشمن تو ایستاد  
پس در کج جو جان طلب آمدش  
هر باد عارضه که بر صفت گذر کند  
ای بادش سکنه شانی تو  
تصویر

بر امر و نهی تو قدس نشانیست باد  
واجب تر از ادای جسمی صلیب و نایب  
سر دم گیاه رسته بجای نبات باد  
بر جای لعل و میخ پهلای نبات باد  
از پایمل خاک میم و زفات باد  
رحساره چو نیش از چون قرآباد  
ای اگر بود ز دل حادثات باد  
با نامه شفا و پند نجات باد  
این شربت مبارکت است  
ایجات باد

ای بر در باد آید  
نامت بمیان مردمان  
مار افکند کز او پیش  
نار پسته ز جمل برده  
باشومی جمل هر که در دست  
طغلتد همیزان دین

فارغ جویم خوان شسته  
چون آتش از جنار  
بر آخ شکر گشته  
نوباد و جمعی بر پسته  
فالش نکند فلک پسته  
احوار جدا به حسیه

باری جو درخت سست سخی  
کم ده بتر ز شاخ دسته  
طوفان نما زغات سبکیز  
ای پاک کن کشتی پسته  
اَف بر خور و خواب اگر نمودم  
در سگت ناست از نودسته

ریش دولت دین الی سیر دست اجل  
شمارت رفت بهین جان جهان از دست  
زمانه بی در مردی در کرم شکست  
سپهر زنی دم شخصی در هنر شکست

دوش در خواب دیو شهوت را  
ریزوی دختر ی کسبستم  
بی سنگ امر و ز شخته واحد اش  
خواهد انصاف من نمی دادم  
خوش بوسع تو راست می نماید  
این جنایت که در دوش کردم

بخدای که از میان دو جوت  
سفت چرخ و چهار طبع ایست  
بوی کا نور و مشک عود آورد  
رنگ طاووس کبک و مبحث زراغ  
که مراد است بجز تو بر سر  
خاک اندوه و تشش عم  
از بر دم دل بخدمت و پرشید  
در تنم جان ز فرقت تو گریخت

این چنین کارها زمانه کند  
ما زمانه نمی توان استیخت

قدر میجو است تا کار دو عالم  
جو او اندیش برخواستن کرد

سبک بار از بی سلطان کند  
فلک گفت تو بشین خواجه برخواست

ای سرافراز من که از یک سرخ تو  
چون تو از ارکان دولت فتح را  
حق سلطان این من باید گزارد

پای محکم کرد ملک و سر فرزند  
تا بدین غایت که لکت است  
قدر دولت این چنین باید شناخت

بخدای که موعول همه چیز است  
که با قطاع خواهم ز جهان بکنم

بر سولی که جزایز بدگشتی هم داد  
نه فلک را نه مجرد ملک هر چه در دست

من با ملک پس طبع بازم  
تو عظام اردسی او کردی

کو سرمدت تو خواستم  
ماله دار خج نبات خواهم

ای جهان از عدل تو ارادت  
حلقه اشترک زلفت حیرت  
در دو دم بشانده از یاران

باغ ملک از خجرت پیرایه  
روز یار چنان رفیع ارادت  
هر کجا کرد خلا فی خاسته

نام راجه نام تو ناخوایسته	خسرو ان نقش مکن خسرو
کز پی خواسته داری خواسته	کجهن خوامان دست زان شده
با د ماه دولت ناما کایسته	ای برای شده چرخ افشا

چون میرت کز نیاز مند کند	با فلک دی نیاز مندی گفت
تو چه کوی که ما تو چند کند	زین جفا با که کدش کند
چند بخت مر از زند کند	اخوا این ختران بی معنیت
پایه طاعت تم ملذ کند	بی سبب مرزواج بایه خوش
مفت عضوم برود کند	ز بیستان کراشی بام
مر زمان مکن کند	حلقه چرب کهنه در
چند احوال ناپسند کند	عالمی ناپسند احوالند
چاره کار پستمند کند	در اچان خیر بکشند
که بهایت ریش خند کند	ملکش گفت بر بروت مجید
بو الحسن راجه آنچه کند	در اچان بلوک کت
ز سر این نشسته باز کند	مادر اینم ناقص او قدر

که بموی فلک در او برود  
 که بموی از دگر کند کند

سعد است و خطیر و کاسری گنده  
ترکش ز پی مقام نهاده  
از سردی روز حجت دل گریسته  
دارند بلفظ ترک و همنده  
لیکن من زن نمرد را خوانی  
بی مرغ و سیم و زین سببیم

سیریم بوثاق گمنده سینه  
وز بیم اجل سپهر نیفکنده  
وز گریه ابر حمله با خنده  
از خود مکار مات سینه  
باشد دل از مهر دست آگنده  
با اسک چومی چو مرغ پر گنده

من و این نفس که با نجه و عیای  
قوت دادن اگر نیت مرا نگی

چون خضاعتی مبارزانه بهودنه  
سمت ناستدن است و دلده

اندرین دور بی کرانه که پست  
بغنی کان بشکر از دست

اخو کار سوسه شماران که  
بس میدیش هم مصحف که

بجلا سی نزرک کرد جا  
انکه آب کلاه داری  
سر که پیشش قیای خدیت

انکه کینتی بختش آید خد  
آب دستار خد جکیش بر  
بر کله کوشه از زمانه بر

بگیر در زهره سپهر نمود  
تا کلاه بخورد و لب نبرد  
بس جوان قلقت المبالایش  
بس از آن کس مرا بکس نشود  
دست از بخت جهان کشید  
پای بر فوتم جهان بفرود  
که نه محرم شدم بشادی و غم  
نه حریف آدم بصاحتی و درد  
گفتم آن را کله جکوه نه نم  
که کلاه بی نیاید پیش زد و برد  
آن جوان بخت را به پس و بگو  
که سفینه بده کلاه برد

که خداوند عصمت الیدین را  
مرضی رنج داشت روزی چند  
آن بدان از بدست تار کهن  
وز جفای سپهر بد پیوند  
دولتی داشت بس بغایت تیر  
چون قصصا قار و و جوخ بلند  
بخت پیدار مهربانش گفت  
که بود در کمال بیسم گزند  
دفع چشم بد جهانی را  
مجنین رزم رزم و جند اجند  
داشت از روی مصلحت و دوست  
دل او را که شاد باد نژند  
در تو کفار سیئه تنی انرا  
من بنیاشم بدان سخن خرسند  
کادمی زاده که بی گنهنست  
کی بکفار نشتت جانمند  
وانکه محصوم بود دست گناه  
بای او را نیار و اندر بند  
بس چه کفارت این جگهر بود  
یا چه پیوده باشد و برسد



معصیت را با عالم عصمت  
لفظ کفارت ای سلیم القلب  
هیچ معصوم را جو نبسند تا  
ای ز آبا و اعمات وجود  
بخدای که نسبت مانندش  
که ز اصفاف روزگار امروز  
که در آن عرصه کون و فضا  
نظم برین نداد کاری را  
که بجاری کناشت با رشت  
باری از طوبی تو طوبی گگ  
روزگار است جگر بخاهدان  
گر کشاید زمانه که بندد  
پایت اندر رکاب تابند  
تو که در حفظ ایزدی جگن  
حرف و صوت از قضا بگردند  
از که کرد آتش حوادث دور  
باد فرین عز و عمرت را

و هم هم در دنیا دردیکنند  
ببند بر از من مسلمان بند  
عصمت صرف را کن مسند  
چون تو هرگز نژاده یک فرزند  
که چه مستقیم ازین سوکنند  
هیچ حریت نیست حرمانند  
جج را نسبت هیچ خویشاوند  
تا بسکل نبات پزرا کند  
در زمان نشاند باز بکند  
سالها رفت و بر کلی بکند  
خضم را کور و شب جگر میزند  
دل جز اندر خدای هیچ میند  
در نیفتی ازین سپناه و سمنند  
حرز و تقوید اهل چند و خجند  
مر جبارند و چند امارند  
در پسر ای سپید دود سپند  
رخ بر ام دست مهر سفند

تا که

تا که بر قطع دهد در بار سیت  
از پیاده دوام فزین بند  
تخص و دینت و دینت ایزد  
بی نیاز از طیب و در نشیند  
عدد سالهای همت تو  
بجو تاریخ و جل و اند

عادت طرح شعر آوردند  
قومی از حرص و بخل کننده خویش  
نام حکمت همی نهند انگاه  
بر حرافات و ژاژ رنده خویش  
گرک حرار این بجان اند  
همه دورنده و دورنده خویش  
پیش بچون خودی ز سپیلی آرز  
سرک پیش در فکنده خویش  
شکر کن کین زمانش می پنی  
خواجهر و دیگران و بنده خویش  
انوری فی تو نویسنه زیاد آور  
چیر کتیا و زهر خنده خویش

فتوی بنده جو از روی گرم بر خواند  
حکم فتوی بکن مشکل آن بکشاید  
خواجهر بنده خود را به تکلیف سوال  
بر ادر دل خود مکرمتی فرماید  
مدتی بنده نیاید خبری زان انعام  
هم در آن پیغمبری عمر می فرساید  
خواجهر گوید که فلاست بروز <sup>بطلب</sup>  
بنده دم در کشد و هیچ بران <sup>نخواست</sup>  
چون خبر یافت هم از خواجهر <sup>پیرگان</sup>  
که چرا ایچ تو فرمودی از وی ناید  
مردکی پس ازین پیوده کو حا کوگی  
مشت کلبه تره و پیوده هم در جاید

گویدش نخواه مارفت کنون ده روز  
بنده چون از بس آن رفته بخوابد رفتن

نار سپیدت برو دایه وزن می کاید  
بعضی آن اگر از خاک خواهد بخاشاید

ای ناموری که در همه عالم

کس نیست جز تو کریم و آزاده

اقبال بروی تو نظر کرده

مانند <sup>عیان</sup> بدست تو داد

بشرین بسری بدستم افتاد است

مانده بجور ما پری زاده

و انگاه مع الغزاه حفتی کون

بر بسته برو جو حقه رساده

معلوم نمی شود به شیارک

کس همین تن ز دست یاماه

از بهر خدای را بسری می

بفرست بدست این فرستاده

و بر فرستی بماند از غم

و آن دول علامت ناکاه

دانکه از هیچ روی نتوان گفت

که نداندمی و نتوانند

ماند یک چیز آنکه خود نمند

که چه حالی تواند و داند

ز آنکه بر بی نیاز و حاجت

که بی نفع کس قضا را

لم در افعال و نیاید از آن

که سبب در میان بنشانند

غنی مطلق از غرض دور است

فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن پیش ازین بر نیاید

شیشه رفیقان ز هیچ روی نوزد	هر که بود ز بدین کمال نمد رو
که ذوق عیب بر آستانش نیز زد	زلزله و حرص اگر سهم بدر کوه
صحبت اهل زمانه هیچ نیز زد	رفت اهل زمانه کسب کند زانکه

که همه دین و دانش و داد است	از خواص سخای محمد ال بدین
تا که شاکر دوست است استاد است	آنکه کردون در ان نظام امور
در جهان سر و دوسوس آزاد است	آنکه تا بنده می خورد چو دیش
ایمنی را بکینه بنیاد است	آنکه با احتمال انصافش
کان و دریا از و بغیر است	سال و ماه از تو اثر کرمش
نه بیای تو هم افتاد است	معجزی بین که غور اشکالش
از خواص همی زاد است	کو بنیا لا اله الا الله
که ز بخت چه کار بکشاد است	که ندانی خبر می داری
مهر ز رازی تو نهیاد است	غانیت مهر خواجه از بخشش
که در اخلاق آدمی زاد است	طلبم چون مکر و ان تعجیل
معطی کا قشاب از روزاد است	رجبت همش که ممت او
از و رای خراب آباد است	خواجه را که خازن او است

گفت آن کس عطار و فلکس  
دوش وقت سحر بدان <sup>معنی</sup>  
بابوسان زحمت و طالع من  
که بدو جهان آسمان شاد است  
که مرا از آنچه گفته ام یاد است  
تبقاضای آن فرستاد است

ای فلک با کلاه داری خویش  
زاد می زاد چون توئی بگویم  
خواب هر گوش غور کین ترا  
بنده با چند خربطشت امروز  
پی غلط میکنم کردی اند  
کل اشباح را فرو سوده  
نیز با این کرده خورانند  
نقش بند جمال و او به حسن  
حقل پیش لب جو بسدشان  
این دل نذر هوای تو بستند  
هست حاصل هم از مکارم تو

پیش قدرت کلاه بنهاده  
مادر روزگار نماز او ده  
شیر ز میجو رو به ماده  
چون خاندن جلاب افتاده  
سخت آزاد و نیک آزاده  
کشت ارواح صافی و صاده  
خازن از فلشان فرستاده  
داد حسن جمالشان داده  
راست چون گاه پیش سجاده  
وان زبان در شنات بکشاده  
همه اسباب عیش جز نباده

پین که پیرون می جمد از دام  
بچ کشش کیه خواره تا گاده

خدا یگانا نزدیک شد که صبح طغف  
 تویی که بعد سلیمان و نوح داود  
 تویی که سایه و عدالت جهان سطر شد  
 شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو  
 بدان خدای که خورشید آسمان داد  
 که در مفارقت بارگاه چون فلکست

ز ظل کو هر چیزت شود سیاه سپید  
 ترا ملک سلیمان و عمر نوح بود  
 که پیشه کردن آن مشکلیست بر خوار شد  
 که کش بنام تو بر پسر رسید خرد  
 عار سکنه بهرام حجره و نا امید  
 حراز ساخر شد عر نشیت امید

ای بچو و بقدر برز فلک  
 دست چودت جهان نمی کشد  
 ملکت پشت پای ازان بوسد  
 همفت از پسر علو و سمو  
 اخترت از پی صحو و شرف  
 شبه تو جرخ هم ترا آرد  
 هر که ادر دل از هوای تو راز  
 هر که ابرتن از قبول تو جز  
 دشمنت دشمن خود است جهان

که سجودت برد ملک شاید  
 بای قدرت فلک می سپاید  
 حاسدت پشت دست ازین خاید  
 بجهان دست می نیا لاید  
 بفلک بر می نیا سپاید  
 مثل تو در هر هم ترا زاید  
 بادش جرخ راز بکشاید  
 المش چون شفا بنکراید  
 که بر و ذات او بخشاید

خود ز بانش سرش پراید	خجری کین او جو پیر است
با تو ام کی بکس نیازاید	ای نیاز از پی سخای تو مست
غم بجاهد طرب پیغزاید	مشرقی دادیم که شربت آن
جو هرش سوی سفلی نگراید	از لطافت جنانکه جز برهن
زانکه او چون هوای بنماید	ظل او بر زمین نه بیند کس
گفت چون تو ترا که بستناید	باش چون خرد بدید چه گفت
کس بکل آفتاب انداید	چون بسکلت کنه کنم گویم
کس بگرما همتاب چناید	چون بحرمت کنه کنم گویم
که ز دل رنگ ریخ بزداید	تا در آن مشرب آن بود شربت
زا بکینه جو صوبه بالاید	صوف و بالوده جنانکه ز لطف
رنگ رخسار لاله بر بایید	باد بردست توئی که بعکس
تا خرد رای بد نفسرایید	رای فرمانت بر زمانه مروان
تا قضا آسمان نفوسپاید	جامه و عمر تو نفس سوده
تا سخن را خرد پیراید	سخن از ای مدح تو جو خود
روح ماراح را می بایید	ای بجای تو جهان ما خرم

جام از جرمی می باسیت  
 چشم از بهر جان می بایید

## مکر

در ازل تا ابد پسندیده	ای خدایت بر باد شاهی خلق
خوشه رخ جاودان جمیده	ابد از گشت زار مدت تو
خاک آدم به تیغ بخورده	آبروی خدای کانی تو
سایه بر کانیات پوشیده	ابر عدلت که عافیت <sup>مست</sup>
شب فترت بجان ناویده	فشار از سم بخت پیدارت
جز نوازی نفاذ نشیندیده	کوش خراج از صدای نوبت تو
التفات نظر نیر زبیده	آفرینش بخت همیت تو
کردن از کج در نذر زبیده	خضم در مجلس تو مسخره <sup>دا</sup>
دادن و دین و داد بگردیده	رایت از هر چه نام هستی یا
بستر تا زیاده بخشیده	بستر تیغ ملک بگرفته

لقبت صد کمال نود اداست	ای بزرگی که دین یزدان را
میوه و کوشی فرستاد است	آنکه من بنده را خداوند
اندرین فصل میوه بنهاد است	میوه در ماصح او فساد و کیست
ز آنکه ریضا و محترم ز اداست	کوشی ماند و من در و ماندم
چه عجب بی لبش ز سجاد است	لبش آهنگ گاه مینه کند



گفتم ای کوسفند گاه بخور  
گفت چون گفتمش ندا گرفت  
گفتمش آخرا از که خواهم جو  
گفت خیر از کمال دین مسعود  
منحما مکر ما درین کلمات  
بگرم ایستادگی فرماست  
گر علفها هجیت آما داد است  
در که به خدا سب بگشاد است  
اینست محنت که با تو اوق داد است  
که ولی نعمت بس از ادا است  
کس زبان بسته این زمان داد است  
گر شره بر دو بای رشتاد است

یک چند روز کار نه از راه گرفت  
چون چیر لبر کی بهم اوقاد باز برد  
دام روز هر که گویدم آن نیم شرفی  
چون بانو بنیت کوشش این رخسار  
کردن جو که بفضل خود باز کشید کرد  
بر مادر ز بیعت کین کشاده بود  
گفتی که نزد ما بمانت نهاده بود  
کز مادر زمانه بتد ریج زاده بود  
کوی دهنده از سر جوی نداوه بود  
پچاره او که کارش با زین فساد بود

مردم از مشتری زهره بخرج  
کان یکی ز اهدی فسرده دست  
دان در کجبه است ز آینه  
آن دو سجد ندوان دوش بر سر  
خود سعادت جراح دارد  
کز همه کارها شکم خار دارد  
که همه شب خدای آزار دارد  
که بر آن هر که هوش بکار دارد

پند اندر زمانه آن ریشان  
 نیست در جمله آسمان شایخ  
 کیر خرد کس ز آن کس  
 که بدیشان زمانه بگذارد  
 که بجز شرفش بار آرد  
 که درو هیچ چیز نبرد

توان فرزانه آزاد مردی  
 دولت کرد یک زمان در بند امید  
 اگر بی تو نشستی بود ما را  
 و گر گوی که روز آمدی با خ  
 و لیکن چون توئی روز زمانه  
 که آزادی ز ما در بانو زادت  
 بیا بردست فرمانت کشادت  
 غزانت را بجای ایستادت  
 حدیثی از سر انصاف دادت  
 ترا هر که پنم یاد است

ای آنکه لقب باش ناقت تو  
 موس بزبان بس از اجا  
 خورشید جهان را برود  
 بر جبهه رکتی اگر کجایی  
 کیتی بلد خنک نامرادان  
 دزم که د از بی محابا  
 منشی فلک با ضون انشا  
 هر شب ز فلک اهرمن رانند  
 نام ببرد کنیت تو تراند  
 نور دگر از رای نو پستاند  
 خالی ز سیاهای شب نماند  
 بی دست تو ابی نمیر سپاند  
 بی جود تو کس را نمیر هاند  
 پیش قلمت هر ز بر نداند

راز قدر اندر حرفت معتم  
 بر سپده تو کاسمان سر  
 چون پایه نشاندست نور  
 گوینت اجازت باد خلو ما  
 کلک تو اندر آنکه او تواند  
 آن خواهد گنجشم فروشاند  
 عشق تو دوزین کونده او شاند  
 تا آیت الراحلون بخواند

عید بر بدر دینی کارک باد  
 آنکه سفلی نظام عالم را  
 سگ حلشن بر ده صخره خاک  
 و آنکه قصر دولت را  
 برق تیغش برق برق روشن  
 در شجاعت برود جرم مصفا  
 پای چون بر فلک نشاند  
 دست چون بر جهان کشاد  
 ای تزلزل رام بوده تو شن  
 بنده را اگر چه گنمت تو بد  
 که کشادیش در زمانه زیند  
 کاندرا طرف خاد در آن از بد  
 سفر آن آفتاب دولت باد  
 چرخ از عدل او دهند بنیاد  
 سیمکیش بر بوده کوی از باد  
 در از دست او کند آنا د  
 ابر وجودش جو ابر وسطی باد  
 هر که ش کرد او دست است  
 عدل او بر زمانه دست کشاد  
 هند او پای بر سپهر  
 دی ترا بنده گشته هر از اد  
 کاندرا افسوس شفیع است  
 که رسیدیش در جهان فریاد  
 همچو کس را سیمی نیاید

مکر

آه تا کی که رستی از سپید	کر نه عدل تو داد او داد
یکی اندوهناک دیگر شاد	تا بود از اختلاف جنبش
هیچ اندوهش از زمانه مباد	هیچ شادیش امباد زوال

کان هر که با زاری از آن بچو	روزی پیکر خویش چنین گفت
کز کند طشتان سگ صیاد نوید	کفتا چه لغص کس احوال گرو
هر دم سوی خزینه جویب نشوید	عقل بخنان طایفه دون گراید
تا روی تو چون لاله بختان بشوید	امید کن راپستی از بهشت
وان در کس است کس را	قوی بود در است نراز زوال شهتاد

یتو هستی میا کی دادم	قاصد خویش را از ستادم
که بیدار هر چه شد شام	طسیر لغند میمان رس
بیتقین دان که سر را کادم	کز رستی صراح مایده

شکر کردم که کرده یادم	ای بزرگ که از تو دشادم
دل سپردم بر خط تو نهادم	چون خط بی خط تو دیدم
غم گیتی باید بردادم	نامه تو رسول چون آورد

کره از طبع خویش کشادم  
یاده روشنت فرستادم  
من بخت این سول اکادم

حالی از لطف تجف قیمت  
شب تاریک سم بر سول  
تا بنیسه تو آن سه را کاس

که ز بدت زمان چه میزاید  
تا فلکت از باغم تو پیاید  
چون ترا بخین نمی شاید  
که دل از دیده می بیالاید  
از تقاضای تو سنا پیاید  
گویم این بار او همه آید  
ز آنکه او حسن بعد از نکر آید  
نیگو سدت اگر استیستاید  
پایم از بند باز بکشاید  
رحمت تو کنون نمی باید  
در فتم پشت دست می خاید  
تا در صورت چه بناید  
خود دلت عذر ما م فرماید

ای بدیع زمان بیادین  
دستان را بر رخ بگذار  
من بدین دوستی مندم را  
گر چه در محنتی فنادیستم  
بسر تو که هیچ لحظه دم  
بدرم سر که دست بار بند  
خود به از عقل می هیچ نیست  
دستم با یاد کوی ما که بر  
ای ندانم چه گویمت چو  
با سر روی در پیش تو چکنم  
کا هنم پشت یای می دورد  
این دو پندک اگر چه طبعیت  
گر بدین خوشدلی و ازاد

دورنه باز اندر استیمنه	کوسه دهننت بسالاید
جد بی منزل زیر کان کوشه	جان بکا بد ملال عشتراید
طعنه دشمنان کرانید	طیب دوستان نیکراید
پوستینم مکن تو از غم دور	فلکم پوست می نه پیراید
اسیای سپرد دور از تو	هر کسیم آتخا این سیمی پیراید
عکسک زخم جو صبح شفق	سفت کردن س می پیراید
نالهای گم چپا گنه عمر	سک بر جان من بخشاید
دستم اکنون خوان نزار دکا	کز زخم رنگ اسک بزدا
کیل عشم شد دم که چرخ بد	عمر ماشادی نه پیراید
در عسرم فلک بدت حل	می تبر چسبم که کل برانداید
چکنم تا بلا کرانه کن	یا مهر از میانه بر باید

ان خواجه که استین عزت	دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را	در خاک نهاد روزگارش
نشست نظیر ادوین	بنشانده غزای پای دارش

صد کونه چومن بنیم اچان  
بر خاک در بیغ یاد کارش

خداوند اسمی دایم که چیزی نیست در دست  
و لیکن اگر کسی پر سپید بود او را

گرم چیزی ندادستی بدین تصویر معجز  
که کرم عسوه اول روز و آخر روز

می تو انم که بگویم بد پیش عم  
که جهان جمله که بگوین من بر خیزند  
در بدو سیک جهان دل نهوان  
جو بگوئی سخنم با همه نداشت  
نفس من بر تر از است که خرج شود  
گاه در خون من است مرا می پید

نتوانم که بگویند مرا بد کردان  
من این کج بغیرت جهان ذکران  
گذر است بدو سیک جهان گذران  
که بر است نه چندان بدی جمی حرام  
خاصه ز کب زدن سپید بی منبران  
ریش کادی بود استنی از خون

از آنکه

ای صاحب که صدر و زار از نه جاه تو  
فرمان تو که ز بر کاش در جهان  
بر سر که ابر عطفت سایه  
دست تو را ز منت و صغیر تو عین  
شد مدتی که عهد زمین تا نه کرد  
و اکنون بر استانه عایت بود

مکر

با اوج آفتاب ز دلاف برتر  
با روز کار مسوده عنان در برابر  
با حشر یافتت جو دریا تو انگر  
بی دعوی حسد اسی دلاف پیمبر  
با خدمت مبارک که میمنت آورد  
کش است نه با دیر از ماه شتر

از لطف

از لطف شامل تو طمع دار این قدر  
 کاخر چه میکنی کجای چه میخواری

ای خداوند روزگار ان نیست  
 که بد بیانش در شمار آید

تراله حکم بد ز ابر قضا  
 همه بر کشت اختیار آید

پیش مردم ز ناشناسی کار  
 کارهای با صغر نه آید

دین چنین کارها بروی ترا  
 همه از روی شتر مسار آید

در نه باله که کردار قرار  
 بی تو یک سپاهم قرار آید

بند و خاک سپستان تو ام  
 کس ز آب حیات غار آید

و عده مجلس تو ناداده  
 موی مویم در انتظار آید

بگر امنیت حاجتم که سخن  
 چون ز جان گویم استوار آید

که چرا صحبت چسان بنود  
 کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خردوس را بیت صبح  
 نتواند که اشکار آید

گیر باید که در میان باشد  
 زهره از جوخ در کنار آید

آدم با غمی که جان بهرد  
 که نه لطف تو غم کینار آید

که فتوحی زد و پیغمبری تو  
 بند در این نزد پیغمبار آید

یا بنزدیک آن روم روزگار  
 که بر وزیم یک دو بار آید

این خطا باعث خطاب شود  
 دین کنه موجب عجز آید



شاخ چو نند او از آن بود  
که از و هیچ فتنه نبار آید  
کو هر شش از میان آتش کفر  
باک چون باد بر کنر آید  
گر صبا ی عقیده تشش بوزد  
در خزان موطنم بهما آید  
از سرم دست بردارم  
پای در پستک روزگار آید  
آب اگر روی کار هر کس برم  
آتش دان که از جنر آید  
دین حق را بحق نعمت حق  
که جرمش هیچ جنی گذار آید  
خود که قسم جیاتی کردم  
عفو این روز را بکار آید  
راهی با زده که تا جرم  
بر عفو ت بزینهار آید  
یار بادت فلک سپین و سپر  
تا همین را ایسار آید

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر  
ترا نظیر نیایم بجز نیاید  
جو هفت هشت حریفیم در بی خانه  
شناخته بجهان در بهفت هشت

حکایت بغض استماع فرماید  
بشرط آنکه بکیرد ازین سخن آزار  
بروز کار ملکشه عزایی کج کول  
مگر بهر بر کمش رفت از قضا که ما  
سوال کرد که امسال عزم حج  
اگر مزاید به باد شاه صد دنیا  
جو خلفه در کعبه بگیرم از سر صدق  
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیا

جو بادشاه بشیند این سخن بخازن گفت	که آنچه خواست عزابی برود چندان آید
برفت خازن داور پیش شاه بنها	بلطف گفت شه او را که سیدی بر دار
سیاس دارو برین کین دوست دنیا	صد است زاد ترا و کرای پای فرار
صد و کز بخوشانه میدهم رشوت	نه بهر من که ز بهر خدا بر از نهان
که چون بکج درسی هیچ یاد من نکنی	که از و گیل در مدتها که رود کاک

که بنده بخدمت نیاید	ز انما منت بی شمار میدار
در یک دوسه روز گردد تقصیر	در خدمت تو غنیمت انکار
زیرا که تو کعبه جلالی	نموان سوی کعبه گفت بسیار

ز جنس مردمان مشمار خود را	گرت بزدان زنی آید
هنر باید چه رو بای چه شیری	خود باید چه قارونی چه غوری
ز جشمی غالب و از حرم ما برک	همین دارند هر ماری
ز اسب بخت تو رشک نیاید	نه من بچون نظام گوی گوید
چه رشک آید زان چه زمر کرده	اگر پیش آردت تطنی و شور
ازین داعی بماند با در بیغ	وزان دودی بر ایلز تنور
جو بر ختی حجابی بر جاد	جو بر الی سنوری بر سنور

هر که تو اندک فرستد شود  
تا کنی ای پست ترا خلف  
چیت جهان تنور  
جان که درش سپید کرد زین  
خشم جو دندان نزد عجم ما  
طیره توان دادندک را بقدر  
چشمه خورشید شود از اعتدال  
بو که گوشت بگرد خود  
گیر که گیتی حکمت در او  
طبع ترا زان چه که گوشت کرد

چیزه چو ابا شد دیو سوز  
ملک بدر در سر شیرین سوز  
خود چه نفس ج بود اندر تنور  
مرغ و قفسیت که مرده است کور  
حوص چو دانه مکتب سیمجور  
سحره توان کرد ملک را بزور  
تا برسی از قصبه از سوز  
خود که گرفت کز پان عود  
گیر که گردن مملکت دور  
نفس ترا ز آنچه جو شمشیر کور

سبز خنکی که بار میست  
سبز خنک سپهر اندر  
استری نیست صاحبان  
عیش نیست دین که سکه و کا  
راستی به درین سپهر یار

با داله شود زرقارش  
در مقام دیر پویه مقدارش  
دایض طبع کرده رموارش  
مست بکار این آن کارش  
من کران قلمت بان رسم بارش

خواجهکی راز من که خواهد گفت  
 که مکن بر طوبیله بگذارش  
 شکر عکله کرده ام در دست  
 تا سبکبارکم نهند خارش  
 خود گرفتتم که بار گیر نیست  
 ملک خواجه است بهتر که دارش

حاجبت رک زدست دادم  
 از چه مستی از انکه محذور است  
 رک زند سر که او بود محسور  
 عذر عذرت محواه معذور  
 خوی حسنه که خواب شد  
 عیتم محو تا بنجانه سمور  
 من بحری پتا بنجانه شوم  
 که نه من لیس کم و نه ره دور است

ای جواهری که سر که چرخ پیر  
 کام حکم الامکا مت بر ندا  
 از کفایت آنچه دارد طبع تو  
 خاطر لقمان و اسکندر ندا  
 دوستی دارم که در روی زمین  
 کس از در چنین نیکوتر ندا  
 بار با می گفت کام نزدیک تو  
 وین سخن از روی دلم باور ندا  
 این زمان آمد و لیکن کمتر است  
 در همه کس طوبی زتر ندا  
 باره و نام فرست ای انکه در  
 در سخاوت چون می دیگر ندا

ورندارے از کس دیگر بخیر  
 دین پیشل بر خوان که جوی خندا

ز دوشادشها باد سه جزو لطف  
نه پای مرد که مارا پیسم کبر دست  
شرابینت و خود نقل دولت و

بکار درنده ایم و سوز کارم  
نه دست بر پس که یکی را دو بار بریم  
حسد ای داند تا از کجا بدستیم

مگر خداوند اینست تو  
بیدار تو پیسم از تو

اگر کبک ضعیفیم باز کردم  
در ایم یا هم از در باز کردم

ای بودین عزیز دنیا خوا  
وی ز رفعت سر ای شد ترا  
جز نظرت بدست ناورده  
پش دست حدیث در بار است  
از مو اسید ممکنات و جو  
زانکه گشت از تو الذا  
تا میان بنزیمت و لطف  
از لطف تیغ قننه یادست  
زیر سپک اجل شکسته جوار

خوار شد گشت او بجا است عزیز  
آسمان اسپستانه و دهلیر  
دستکاری اختران چشمه  
پنج در پیش کان حدیث لیشتر  
چون تو پیسم قضا نه میند نیز  
امها تش عقیق و اما حیر  
تیغ چون گشت ناکند تیشتر  
دشمنت را دماغ چون کشینتر  
مگر که با تو دودل بود جو مو میر

توبره کردن حدود را  
انوری این همه تکلف چیست

از سرب باد و جوهر دایره  
چون نکوسی که سلسله آینه

ای خدا بیت عزیز کرد ز حسن

بینه راست میهان

که چه دارم هم از مکارم تو  
لیکن آن روز خست تر بودم

سمه چیزی پیونده در همه چیز  
که شیخ عیت دهد مردم حرم

خاله مشاطگیش کرده برکت

آن جهان دیده بسیار هم

زده بر جبهه خال و حجاب

چاره موزه کرده اند از زین

اگر از ده در آیدم امشب

از طرب بر فلک بر هم دین

دختر طفل را نشاید خواست

تایید بدی عقل و تمیز

خوابم در لیست و آن جویش

بدش من یکی فراکش نیز

دل می خست و جان ببرد

کس نگوید آن شای در پیش نیز

ای بر آید او اولیا سپرد

در مکانات این آن شکر دروز

بر یکی خود فایضت لیس

وز در گواه قامت کین تو ز

بذل نزد یک سمت تو جود ام

گر مت و ام تو ز شکر اندوز

داوه بی میل و کرده کی کینه

دور این مایه ساز صودت سوز

ای سخن سرد و در قریب تو  
قلب دوستانت را کن  
دان که قبال خویش را دیدم  
گفتش بان چگونه داری حال  
گفت و یک خبر نداشتی تو  
خلوت آن کردای پیری را سرد  
شب محنت با خرد و شد  
روزم از روز بهتر است اکنون  
باد عمرش جو جاه روز افزون  
حسادتش همیشه سرگردان  
وقت بر آب ریز سنبلستان  
جاودان از فلک خطایش این

مالک سردی بگذرد و بدوز  
حالت دشمنانت را تفویز  
بارخی دلگشای جان افزون  
زیر این در طرباب حادثه نوز  
که بگو باز گشت خسته کوز  
آسمان گشت مرغ دست آموز  
شب من روز و روز من نوز  
از مرعاتت پیش زمین نوز  
عمر اعدا اش عمر روز پیروز  
غم پریشان ز بخت بد پیروز  
ایچه گویند صوفیانش کوز  
کای بر اعدا او اویس پیروز

بزرگوار آتی که آفت نهرش  
شربت خواستم و سر که کوش  
شربت دارند نام کی است مایه

ز سر چه ترشی من بنده می سپهر بهیم  
که که خورم بقیامت مصوص بر خیم  
بکوشش و پستی آن قلعتان فرویزم

همزه رفت ملا تاج الزمان  
 رزیر که وقت رفتن رقم نکفت نیز  
 انصاف از و طبع توان داشت شرط  
 لفظش دست مهر در غیر است

حضر و این چه حلم و خاموشی است  
 صاحب این چه عجب سرو پای است  
 آواز فوستان نیناد زانکه  
 ملک در دست مثنوی افش است

ثانی این کمال پیوسته  
 راست کوی که کافر است  
 محبت سیاح رود سالوست

ثالث این قوام رعنا داشت  
 بر سر مهنی و جاسوست  
 رابع این کریم گفته دین

خامپ این محمد راز است  
 مردی که حیدتی دناوست  
 سابع این رتبه شایسته

ششم نازد کرشمه و کبر است  
 بیچاره این فرید عارض لنگ است  
 کوی از ترا داد کاووست

سابع این فرید عارض لنگ است  
 تا من القوم ان یمن سرخس  
 دزد در صد سوار طرموست

دست چون میل کول قابوست  
 که بر رخ سحر ز بر مویست  
 کوی از کبر کان نادوست

کوی از راهبان با تو سوست  
 کوی از راهبان با تو سوست  
 کوی از راهبان با تو سوست



چاکر حرم قلیتالی حسام	همچو کوی کمال عبدوسیت
ما فرجا معین حداد	مست مجبوس و اهل مجبوسیت
احمدیشی آن خنثی دوش	که همه خرد یورنی دوسیت
از کمال خوسه دبی خود	جلال کیش گمان قبروسیت
اخر این سرتکه روی مدست	کو محض این محکم طوسیت
همه از روزگار معکوس است	سرچه در روزگار معکوسیت

ای خدا دمی که مکر تیزه در فرمان تو	آسمان است و روزگار استوس
کشته قدر سار سیر کردی که در آن	کرده آیت را لایحه خندان دستوس
خاک طریقه نظر کیران تو باشد پر بلال	آسمان سراسخی گوید که از رخ جامی استوس
کماشک در امتدای آفرینش کردگار	بنده را فرموده بود تا که بودی خاک استوس

بار نون تکاح چون برود	ای محرم و رادمردی طاق
مان و مان ایر کسیر طریقه	همچو تریاک خج که طایطلاق

بهر که مخلوق را کند خد	چون بود و جوف حاصل مرزوق
عسر باید که مکنز اند خوش	پیش مخلوق باسح و مشوق

از رز و جابیه پیم و صندوق	پس زین دو تهی با این
گیر فرد کس زن مخلوق	چون ز خدمت بگفت نیاید

فریاد کس که خون می نجات	ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق
هم بوی مسک دارد بدم کوه بر عقوق	لحنتی ز خون بچشمم از کوه
از باره خوش اکل مقال با سلفیق	تا ما بسا خواجه دگر با پریم

ساکنانت مقدسان ملک	ای نمودار ارتفاع فلک
ببخ صحیح تو عیش سماک	ارواح شرف تو را ز دار سماک
رای صنوان در او شاده	در تمیز میان جنبت تو
راستی بی حلاوت تو	چو کشتی داشت دیکه در بند آ
آن نه که کوکب و رای او نه	فلکی که کسبت غزیر الدین
رای عایش کیمیا و محکم	آن در ابراع مستحان علوم
با حصول درج خلاص	انکه در حفظ خدمت میمون
زافر نیش بود فراز رنگ	انکه تعیین مایه قدرش
سهر پیم دوده بر یک	کرده تاریخ پیم او سحر
همچو تاریخ با ضد عقل	عدد سالهای عمرش باد

ای همه سیرت تو بیک و شب  
گر خطای بر صفت برستم  
تا کوئی شکر نیز نکند  
از جهان بخت محرم درم  
الحق الحق بدایچه کردیم  
چه شود از من آن کران مستم  
بد مشو با من و مکن دل شک

چکنم بی ثبات و بی شکم  
بپست از آن شرم چون شکم  
حاشا که چه فردی نرنگم  
گر چه هست از همه جهان شکم  
در خون غنای دهر شکم  
هم تو دانی که چون شکم  
که ز بد کرده تمکین و لغت شکم

دی بصر افست بودم با بر آسیم  
پس کی دیدم جوانی داد آورده بد  
گفتم ای زیر که چه کوئی اندر هیچ ال  
گفت

با چیزی چند بود اندر میان شان  
راست کوئی بر چپاری دوست  
ایست بی حمیت جوانی از نیت کادو

نوی آن عدد که بر پایه قدرت  
دست در دامن جاه تو زنده که  
ز سر اسپر زانه کند هیچ  
ز استین گرم گشت اگر در عصر

خی مثل که چشم تو بر افلاک بود  
دامن دوشش از دست فلک جاک بود  
هر که را خدمت در گاه تو تر یا کن بود  
دامنی پستی که ز کرد فلک با کرد

بسی پندی ز پندیده خصال که بگذرد  
 پای من چون سهر بخواد تو بر خاک بود

کامل العصر سیک یک بد کنه  
 با من این میف نیک می کنه  
 غضم حاصل دلم من بع  
 می تواند و لیک می کنه  
 هر غری را اگر چه قاشیه نیست  
 خود سلام علیک می کنه

چه خیر باشد در خیل شکری که در  
 نجیب شرف معارض نرید کند  
 شکست پای یکی ز تو تا بدید  
 خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

سخنهای که زنده در باقیست  
 که من آمر و در طالع بر کم  
 باورم دار این حکایت را  
 صعب رنجور و نیک بی بر کم

ایا زادی که اندر ناست آهو  
 ز روی خلق تو خون میشود مسک  
 نژاد استیست چون دریا شده  
 چرا بر من فردستی چنین خشک

بزرگ اگر خطای کرده آمد  
 بکیر ز من اگر باشد خبر آن  
 خطای بندگان باید هر سال  
 که تا پیدا شود عفو بزرگان

دل از کار این فلک بگرفت  
گیر در کون زنده و مزخ  
خشک ریشیت کند فلک مسید  
واسط عقد بین که آورد  
بنیم کاران کارگاه وجود  
فضله فوج آدم و حوا  
هر یکی روی وریش آورده  
آدم آدم کی زند و یکی  
بی طهارت چو سجده آرند  
دقشان در رسد که حاصل  
سبت کننده را بسط از  
همه را موش سوی چشم خزال  
روی اگر بز زمین سوز که  
در سلامت کند بر دوزخ  
چند ازین حاشه سرای جو  
کوبناشند این خسان چه زیان

که نه عهدش بضعست و نه جل  
تیز در ریش شتر سوز جل  
تا بوی خشک و تر ز جوت  
از سوای عدم بخاک اهل  
خا و نان حنتر انهای جل  
حشو معلول علت اول  
زشت و ناخوش ز کارگاه ازل  
نه بعلم آدمی و نه بعلم  
در میان دو صد خطا و زل  
شرف صد پیمبر مرسل  
اوست داده چون خط جلد  
همه را گوش سوی قول عنبر ل  
بر کند اسمان ز کند عمل  
کیس بر خدای عزوجل  
چند ازین دزه هوای جل  
در بناشند این خوان چه خلل

ای درین که طینت آدم  
 شاه از آنم که کویچ نیست مرا  
 بزین سبکی را سببی نباید دید  
 بزوام بهیمه کشت بدل  
 نزد ایشان درین مانه محل  
 بقیامت زاکثر در اقل

شرفهای کمالی آن سخن  
 کویچه نزدیک دیکر آن ز طینت  
 سخنی چپند موج است مرا  
 پای طبعش سپرده غرق کمال  
 محفل از مفردات فهم و حال  
 در سخنانش سخت لایق حال

کویم آن در شتر آنها می ازل  
 همه همچون ازل قدم نهاد  
 مایه شان داده از مزاج در  
 همه را دیده سوی چشم خود  
 معنائی فروده قدر و بها  
 از نقاب عدم جو رخ نمود  
 آن جو امر چنانکه رسیم بود  
 ریخت بر آستان خاطر او  
 چون چنان شد که در سخن نشنا  
 دست طبعش برشته شد در روز  
 برده موزون طوئیه های آلال  
 همه همچون فلک غیز ز مثال  
 صدف جو دایره اشغال  
 همه را گفت دست سجده کمال  
 چون جو امر بگردش احوال  
 آن بلند آمنت مسار کفال  
 در نشان بر مرمت اطفال  
 روز مولودش استین حلال  
 حلقه زلف را از نقطه خال  
 بست بر گوش کردل همه سال

دوست که خاطر چو آتش تن  
خاطر من که کوسه بر با  
چون بید آن سخن پشیمان  
ای سلم بنکته در آستان  
طبع پاکت جو بر سوال خوا  
تا زنده دست آفتاب سپر  
آفتاب شعار شو ترا

شعرزاید می جواب زلال  
بکفایت ز جادوی مختال  
از همه گفتهها صواب محال  
دی مقدم بیدله در مثال  
دسم تیرت جو بر جواب سوال  
آب عرض خوب و عوض شال  
بر سپهر تقابلا در سوال

تو مرا که پیاده ام من کو  
جنبش لعل سخن خودت  
در سواری تو لایق خرم  
تو چو کوهی در مفاسل کوه

که مرا از بیباکی کجاست  
پای سبک طوبی و کجاست  
که ترا جای لاف و مشنگه  
حرکت جز بسی زلزله نیست

ای گریسته که از نوال گفت  
روزی خلق چون مفقد  
عیش خوش بردلم حرام گشت  
رژ نام ده از پی کا و عیش

کان دوریا همیشه ناله کند  
با کف دست تو خواله کند  
با منش ماری حلاله کند  
زانکه از شیشه در پاله کند

شاد زری تا که در ایجان فلک  
در کفارت هزار ساله کند  
سحر گاهی نیز و خواجه رفیع  
که بفراید مرا جایی دمالی

بدست خواجه برده بدردیم  
کز آن هر بدر می بودش ملالی  
در اندر کنی و آنکه بینفزار  
ر بود از فرق هر بوری ملالی

تابش رای سپایه ایزدان  
منست آفتاب باطل کرد  
آنچه با من ز لطف کرد از هر روز  
در بهار آفتاب با کل کرد  
گر منش پایم بر دگشت و مرا  
منست دست بوس حال کرد  
خدمت خاک در کفش همه عمر  
جان من بنده در همه دل کرد

ای نیر آفتاب حاجت بار  
حشمت راستار کان و خیل  
جوخ جاه ترا معالی برج  
ابر جو ترا مکارم پیل  
بوده در وقت فطرت عالم  
کوهرت را وجود جمله طفیل  
بنده رساحت تو منبع امن  
خانه دشمن تو معدن دلیل  
شر رشته رسپاست شست  
از سهامی سپهر تا بهیل  
خر من جو تو و میساید  
گر قضا از سپهر سازد کیل



مینه کستناخی بخاهد کرد  
کو نژاسوی باشد میسل  
بیج دانی که یاد دست هر روز  
رای عالیت را کلام البلیل

خاطری چون آتش هست و زبان بجو  
نکرانی تیز و دماغی نیک و طبعی بی خلل  
ای درینا نیست محمد و حی سزاوار شایسته  
وی درینا نیست معشوقی سزاوار غزل

روسی خواهر و زین چندند  
که خزی را پیک نوا کنند  
در وثاق من آمده امروز  
تا بلار من جوانه کنند  
دفع ایشان نمیتوانم کرد  
جز بخیبری که در پیا کنند

طغر تکمین تیغ جهان نظام داد  
ز و پیشتر گرفت و بکتره غلام داد  
جیشش فراخ خط چین و خط سینه  
امرش قرار محکمست مصلحتش داد  
ناموس چو رفته بختی فرود  
و آرام ملک دین بسیاست تمام داد  
بجووش کفایت عمر بخرد و بزرگ برد  
عدلش حیات تازه بخاخص و بعالم داد  
از خضره وان بسبح بطاعت جواب یافت  
از هر هر مهم که بدیشان پیام داد  
کوشش بحر کجاست جو تکلیف فتح یافت  
خمش تمام خیر و سلامت سلام داد  
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد  
وز نور رای نور بخر شید و ام داد

چون سد ایمنی لکه فتنه رخ نه کرد  
آن رخه را بد تیغ و بر ای التیام داد  
دید آسمان که خوره هر ماه چرخ داد  
زین روی ماه کیشبه را شکل جام داد  
یار ب دوام دولت و کمال نفس ده  
چون ای خوب ز خمر مطرب خوش خوان داد  
طغر لیکین تیغ جهان را نظام داد

حضم تو و قاعده و ملک تو  
آن شده از بد و جهان مستقیم  
چون دو بنا بود بر افراشته  
زان دو یکی محمدت و دیگر قیوم  
زلزله رقر تو شان بست کرد  
زلزله ای پاعتی شی عظیم

طوطی آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی  
بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را  
ای شبان رمد اینک توئی و سایه او  
سپک تیار خورای سپک شبان بین  
کرک ریای دمه و فتنه می گوید خیر  
بنخیمت شعر این تیره شب این دمه را  
تن در آن خنده مده ز آنکه بچی نیست  
کش توان کیش توان ساختن آن  
با همه داغ جدا ایند چه خود چه بزرگ  
نیکی هشد ار که ناخسته صفای همه را

ای جبارا موسوم از ادکی ایام تو  
بنده کرده یک جهان از او را نام  
سر مد چشم ملک کردی و آن از راه تو  
حلقه ز کوش فلک جزئی و آن از نام تو  
بغا تو

دست تقدیر آسمان را پی کنیز دور  
تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر  
جنش فیض گرم آرام طوفان نیاز  
طلبل بدخواه نود زیر کایم جاوید است  
از صدف دست بند و نقیب شیشه  
از محمد و عمر شده کفر باطل دین تو  
ای دران اندازد از زم جان تو بایت  
وام بودت گوهری بر آسمان تو  
آسمان از دام تو هرگز برودن ناید  
تا که صبح و شام باشد در فضای تو  
چشمیت از روی گرم بر انوری بود  
مکتت محسن در جهان بسیار باشد

کام بردار دانه بر وفق مراد و کام تو  
بهفت باقلیمت که باقی باو هفت اندام تو  
تا با مقصود شد بر جنبش آرام تو  
تا فلک زوی نیازی را علم برایت  
آسمانرا که اجازت یابد از سپتام تو  
لاجرم اجبار آن ایام کرد ایام تو  
اقشاب و ماه نوز پدید شراب و جام تو  
آن رسد بنید و شد از شک در در دام تو  
دارد منتظر ما در روز دور بی انجام تو  
تا تقای یکدیگر با دند صبح و شام تو  
کام او از آن غنچه پاک جز در کام تو  
بالغ او طفل تست و بخت ترا او خام تو

ای حکم ترا اقتضای یزدان  
تو هر ملک و ممالک  
در خاک نهاده آب و آتش  
در جنب گفت سیاه گاش

داده جو قدر کشت و نام  
لوحست و کفایت تو خام  
پیش سخط تو با ز نام  
حاشا فلک کسب و دجا

ان شکر

آن شب که دران جناب مبین  
 با عیش جهان مح الغرام  
 در خانه کل نظر صباغ  
 بر دیم چه خانه و چه عامه  
 از جنک خیال بر شب  
 در پاوه ذراع بر شامه  
 بر دست چیم یکانه ر بود  
 و کسوت همه و عمامه  
 اورا بطلب کجوجه کردی  
 ما را نه دو وعده شاد کامه  
 در آتش صبر چه با شیم  
 ساکن جو سمن درون فامه  
 این قصه جنین بر این پیش  
 هم پسر که بدام بجامه

موان سپهر اشما جی که بیک قدر  
 به نیک دید ز بساط تو می بردامه  
 تباره کردن تاریخ ز سهما نینود  
 کجا بماند که روزی کند و همگامه  
 ستارگان زمین و بسا آصف جم  
 بخند منی تو آورده خامه و خامه  
 ز فتنه حادثه امین جو وحش و طیر جم  
 بر زیر سایه رحمت تو خامه و خامه  
 شریف کسوت خاصه غلیظه را که قضا  
 بمشتری ندهد بر سر هر خود کامه  
 چمان موازنه میکرد با کمال بویست  
 که کعبه راجه تخت فراید از جامه

انوری بهر قبول عامه چند ازینک  
 راه حکمت رو قبول عامه کوثر کرمی باش  
 رفت همگام غزل گفتن و کرمی گوی  
 راویانرا کرمی همگامه کوثر کرمی باش

باج حکمت تالیان علیت باشد  
در کمال ابوعلی نقصان فرود نیاید

جان جو کامل شد نظر اجامه کو هر گشت  
هر کجا آمد شفا شد نامه کو هر گشت

نرسد که سر فر از می  
از که بیان من بدارد و دست

خواجده خدمت تو دستارم  
تا که در دامن بیست آرام

علم حیف کج کارون صبر روی رسول  
هر که باز دعا شستی تا این سه چیز نیکان

یا که داند کتاب این هر سه بنگان  
لام او هرگز نه پذیر روی صا و مسمی

بخدائی که در موجود است  
که بماندم جو قابی بی روح

جز با مرش نمی شود منظوم  
تا ز دیدار تو شدم محروم

ای سحر سپهرین کجائی  
بازم ز زمانه کم گزشت  
این عادت قلت المبالا  
ترین کوزه بفضاحت نمود  
مار اباری غم تو شرب

کاشار سعادوتت ز نمانت  
دین غم ز کیادت ز نمانت  
آیین کلام دو پستانت  
در حل کلام کاروانت  
مخوابد مغز اسخوات

زبان روی که روزی از فرا	فراست
سالیست که دیده بر ایم	سالیست
رخسار ده نگاه رنگ از است	رخسار ده نگاه رنگ از است
روزم سینه است از آنکه چشم	روزم سینه است از آنکه چشم
خود صحبت اند سال بگذار	خود صحبت اند سال بگذار
که چو غده سپهر پیر است	که چو غده سپهر پیر است
برخیزم و بنکر م که عاشق	برخیزم و بنکر م که عاشق
از دست نشو نه سقط من	از دست نشو نه سقط من
شری دارم که کز بگویم	شری دارم که کز بگویم
آن شب که دو عالم از جدا	آن شب که دو عالم از جدا
واجرام خوش را یک بار	واجرام خوش را یک بار
وز عکس شفق هوای کینت	وز عکس شفق هوای کینت
ممان تو آمدیم و بالیت	ممان تو آمدیم و بالیت
تا از در مجلس است که خاش	تا از در مجلس است که خاش
سر در گردم اشارت کینت	سر در گردم اشارت کینت
من نیز بچکم آنکه حکمت	من نیز بچکم آنکه حکمت
نشستم و کفتم ابره صد را و	نشستم و کفتم ابره صد را و
باسال تمام تو با نشت	باسال تمام تو با نشت
بر طرف در یک دید نشت	بر طرف در یک دید نشت
در بجز تو راه که کشا نشت	در بجز تو راه که کشا نشت
از آتش سینه بردخا نشت	از آتش سینه بردخا نشت
کو هر دو غریب تا نشت	کو هر دو غریب تا نشت
آخر نه جو نخت ما جو نشت	آخر نه جو نخت ما جو نشت
در حین نگر از جو نشت	در حین نگر از جو نشت
پای تو اگر چه در میان نشت	پای تو اگر چه در میان نشت
کوئی بحقیقت آن جنا نشت	کوئی بحقیقت آن جنا نشت
کفتی که دو نخت اشیا نشت	کفتی که دو نخت اشیا نشت
در طالع عافیت ترا نشت	در طالع عافیت ترا نشت
یک محرکه ملحه رسنا نشت	یک محرکه ملحه رسنا نشت
یا لیتم از آن دو صفا نشت	یا لیتم از آن دو صفا نشت
از خاک با نشت جا و دا نشت	از خاک با نشت جا و دا نشت
در صدر نشین که جای نشت	در صدر نشین که جای نشت
بر جان و روان من روا نشت	بر جان و روان من روا نشت
چیزی بنود که میز با نشت	چیزی بنود که میز با نشت

تذییر می بسک عتاسنت	گفتم که جو شب کران رکاست
کره منطفه نیک برکراست	القصه جو جای خود بدیدیم
هر چند که خانه افلاست	با خود گفتم که انوری
حاضر شدن همه جهاست	لیکن کهنور او که حدش
نه حد تو خام قلبتاست	دانی که نقدری بدین حد
خود موجب خجسته بیاست	فی الجمله ز خود خجسته نیک
و اندان کس که رسم دست	اندازه رسم دانی درین
جو ناکه رکان همکیناست	بر بای شپستم اخلاص
زان کونه که بهچسکنداست	بنا کور کنان جو یف جو یان
اکنون که ساعه کرانست	گفتم که جو شب بسک ترکشد
بر جستم و این سخن نشاست	چون تو بسکایه دست برد
معیار بجیار آسمانست	از گوشه و طاری که سکش
شخصی که برونثار جانست	بر خاک درت نثار کردم
بر سدره منتهی مکانست	یعنی که کرم ز روی مکتین
تا حشر سرم بر آستانست	درگاه سپهر صورتت را

بزار مرغ جوس صید دام دانه و تو

شجاعی ای خط و شعر تو دام دانه و عقل

زمن

که ای زمانه عقل و هنر زمانه رفت	زمین زمین خداوند من پیوست بکوی
نه چون آنچه جگر گوشه ایگانه رفت	نژاده مادر کیتی بعد هر از تران
چو مویکی که پستاند هواز شانه رفت	چو کردگی که رساند زمین بدستان
ز خدمت تو و بیرون شدن ز خانه رفت	اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دوش
که خواگاه مکس باشد آشیانه رفت	تو بوزمانه آن بر کشاده بیخ
بر آسمان ز موازات آسمانه رفت	ز جاده تو نه عجیب کافران کرانه رفت
که چنانیست مرا اجاه بی کرانه رفت	مرا ز خدمت تو جاده تست مانع بود
که مختلف بنشیند بر پستانه رفت	و کرانه مرد که چشم من چه خواهدان

دست خود تو ابرو باران آمد	عمد دین ای جهان خود در گام
چون رخ باغ در بهاران آمد	ساحت عالم از طراوت تو
بلب و چشم کل غداران آمد	نظر چشم و لبو سهای هست
چون همه عمر خوش گواران آمد	شریت خوش گواران آمد

قطره بر تو بخوانم که عجب مانی از آن	ای خردمند اگر گوش سوی من
بر منبر اواری سلطان تمام بر آن	در جهان تباری فرمان می خلق خدا
کز پستاند دیر وقت کی بر آن	سبب و سیزده پیغمبر مرسل بودند



نام سلطان بجان جن عدو دشت  
فراورد که بیست ده سال او  
گر ترا بهشت و شکست درین آید  
شود اول الاخر جوان پر عهدان شناس  
تا بود در استیضای حساب  
که کسی گوید ماصدیم چه ندم  
ز آنکه منکم ز شما باشد از روی لغت  
پس یقین شد که پس ز باری پیغمبر حق  
ای سه قرن از مدد عدل خود حق  
ای سه قرن از مدد عدل خود حق  
ای سخن سایه آنکس که ترا حفظ او

بس بود قاعده نظم جهان شناس  
با دشا بهیت تجی بر همه محمودها  
سهمت و شکست ترا حل کند جز  
بحساب جمل و مبلغ آن یکیدان  
چون کج دادی که نه مغز نیست کنی تو نقصان  
کو میترسی نمی منکم او اول الاخر  
باز از روی حساب تو مدانی سلطان  
نرسید بر همه آفاق جز او را افزان  
نرسید بر همه آفاق جز او را افزان  
بود سکان زمین بجز از دور زمان  
تا بود سایه خورشید در آن خطا

حسام دولت و دین ای خداوند ترا  
هناد آدم لفظ تو چون مراد لفظ  
عنایت ازلی صورت تو چون سجا  
چهار لبت ایچانتی و شسته تر سرد  
سعادت فلکی طینت تو چون شسته

حجبال احمد وجود علی نام حسین  
سواد عالم عین تو چون سواد زمین  
تو نشخوردش ز حاصل کونین  
دیدن تو خداوند صد چو ذوالقدر  
ممود از دل دست تو جمع البحرین

چو ذکر جاه تو کردند آسمان من

مرا که طوطی طبع درین جنین وحلی

اگر چه بطرد بهایم کند کرامت تو

شوم جو بهیات کبک دری هرگز

کنم جو فاخته در کردن از سپاس تو

سرمه امیت همه جای بشکر طبل وار

بقات باد بخوبی و خرمی چندان

چو دو جاه تر آبان الم که در همه عمر

جو عرض قدر تو دادند اختران این

جو جو ز بهای بکل در بنامش احسن

بچه بزبور مسیحی ز نیت را این

شوم جو سکه طواسل ز سر اسر زین

از آنکه هست درین آفرین تو بدین

و کز نه نایب کس با دم از غراب این

که ایچدش نهند بار جز بمنزل این

جنین او کنند کم علاجهای جنین

کردن

مرادی یا سیمین پیغام دادست

ز هر نوعی سخن گفتشت پنهان

چه فرمای کنون پیغام او را

مرا گفتشت فردا کاتش صبح

بگو او را که میکوید فلاسین

جو در سالی مراده روز افزون

بس زده روز چون ناچیز کردم

کنون در خواستی دارم ز لطف

بتو ای صاحب و صدر یگانه

عرض را درج کرده در میانه

بسمع نور سپاند بنده یانه

ز نذا از کوزه و مشرق زبانه

که ای حلفت چو جودت بی گزانه

بنامش نوبت از گشت زمانه

شوم تا سال دیگر را فسانه

بمانا ناورد با من بهانه

۲۴

دور و زک نیز در صحن حسن آی  
بجز سبزه و سایه خود شادمان باش  
چو من بی مهر آیم خوب بنماید

بمجد و ثنا چون کفر رای نظمی  
و لیکن بجای جناب جمید یک  
ز فضل و هنر چیست کان منسبت او را  
نه دشوار کویم نه آسان فرستم  
اگر وحی باشد هر لسان فرستم  
بگو تا مرا اگر بود آن فرستم  
سوی باده گاه سلیمان فرستم  
که خار و خیلان بستن فرستم  
جگویی بر آب حیوان فرستم  
جگویی بر جیح کیوان فرستم  
در خشی بجز شید رخشان فرستم  
بیشی بد زوم بنسیان فرستم  
شوم و پسته بز و بر عنوان فرستم  
از آن زله پیش لفظان فرستم  
خلف می نیاید مگر جان فرستم  
که نزد یک موسی عمران فرستم

غرض زین سخن چیست تا چند گویم  
 بمجو و طیبیان و ممدوح حساین  
 بهمانه هست این چند بیت از نه حاشا  
 فرستاده شد که چه نیکو نباشد  
 ز کم و انشی کا و کردون جو پین  
 بر سر شهر کردون کرده ان فرستم  
 و کرده جرابا چون چشم سوار یک  
 فلان را همی پیش بهمان فرستم  
 اگر ترا از هیجان کسان فرستم  
 که من زیره هرگز بیکرمان فرستم  
 که ز بخار و آهمن سوی کان فرستم  
 بر سر شهر کردون کرده ان فرستم  
 چنین جز سواری بمیدان فرستم

مزا انوری آن چو دریا غوغا کند  
 بنان نار سپیده هراته بس  
 جو بلبری کی من ورا شد مغرور  
 و لیکن جو او بر سپر کج باشد  
 جو مر کج را جای ویرانی آمد  
 بدانست کوی که من بسته طبعم  
 لباناد آن دوست کو دستا ترا  
 ز میت الشربان پناه کر میان  
 دلم را از ان حضرت از بهر بستن  
 اجل مجد وینا انکه در نظم عالم  
 می از سخن زاده، کان فرسته  
 عزیز می مرا نیز همان فرسته  
 ز خلد بر نیم می خوان فرسته  
 چنین سفتنا زو و آسان فرسته  
 می کج خود سوی ویران فرسته  
 از اغم می راج و ریجان فرسته  
 غذای تن و راحت جان فرسته  
 مرا بی قبح آب حیوان فرسته  
 می داروی درد و درمان فرسته  
 می سوی افلاک فرمان فرسته

بیم آنکه راضی شوم از زمانه  
الوی زباغ رضا سرد طبعم  
ز بی آفتشی باشم آن که کز آنه

گرم خشت و تاج سلیمان فریسته  
به از میوه های که در میوان فریسته  
چنین سنگها سوی عیان فریسته

یا آنکه جنه طلال بدیدم بجز تبت  
پنداشتم که با زوی احسان هوی تر  
با همچو سر و نشود از ادکی کند  
با همچو شمع نور رساند بر کس آنکه  
مود و داغده صهی عشوه ایم داد  
راغب شدم بخدمت او ناشم جنانه

کز کل خواجهکان جهان بوالحسن  
ایجا که بگفت علم پیرهن هست  
این را که باغ و برک و سر و جمن هست  
در پیش او نداده بگوهر لکن هست  
گفتم که او سر است و سر او خرن هست  
حال سکان بوالحسن از حال من هست

کمال دین محمد آنکه بر آید  
نقاد حکم و قضا قدرت قدر و طبع  
مدار حش قدرش در ای خورشید  
برای روشن باک آفتاب کرد  
سپهر بر شده نارای او شش دید  
زمانه در دایگتم صمیری داشت

جمال حضرت صدر و وزیر سلطنت  
بجل و عقد عالمک منسوب دور است  
در سرای کالش فراز کبواشت  
بقدر و جاده شرف آسمان کرد است  
ز بر کشیدن غمخو رشید و پیشماشت  
که در وجود کبخی کمال او داشت

وزارت از سخن او جهان با جهم آ  
 پیش آینه طبعش آشکار شود  
 ز انصال کواکب ز آفتاب طبع  
 بحر حقیقت از حادثات امان ندهد  
 بکار خادش اندیشه سعی باید  
 بلند و عده الوان چه باید شنید  
 زیر ضربت خالیک محنت پرور  
 بطول قطعه کراتی کردم افوی که  
 همیشه تا رفود سپهر ارکا  
 میاید سیح بدی از سپهر ارکا  
 ز طوق طوشت عالی مباد کردی

نیاست از نظم او جو صم با جنت  
 بهر آن لطف که از روزگار پنهانست  
 بهر آن اثر که پنی هزار جند است  
 که این جو کشتی نوحست و آن جو طوفانست  
 به از گذشته که اندیشه ناک صرا  
 که از زمانه بر و بند های ایوانست  
 صیقلیت بی کار صبر سندانست  
 ازین ستارچ این عجزه گاه از دانست  
 همیشه تا ز در ای کمال نقصانست  
 که از کمال و بزرگی سپهر ارکانست  
 که پس بکانه و فرزانه و سخن دانست

سخنهای که بزل جان او را  
 کمرین مایه لطف و صفی  
 که مراد در سراق خدمت تو  
 از مراسان نما که بی تو بود  
 می کشم از مرق عشق

پایه داو لین احسانست  
 یاد تو روز و ایرین است  
 زندگانی و مرگ کیست  
 خاطر و طبع من مهر است  
 همچو یاران بختن است

دل جان باغیم خوارمند  
خوشد لے در جهان طبع کرد

وای برتن که در حسرت است  
هم ز سودای طبع است

فخر دین یک التماس است از تو کم  
خزده اکنون در میان خاتم نهاد  
کیشک داری اگر بخش من  
شکرهای آن کم ای کاه چه  
ور بفرمائی که دندان بر شرم  
بر میسایم که معد نبود خلال  
لیک ازین پس در میان دوستان  
چیزهای کو میت تھا کہ سک

روزها شد تا نمی پنهان کنم  
بر تو و بر خویشین آسان کنم  
خویشین در پیش تو قربان کنم  
بایکی با کابین من کان کنم  
سهل باشد بر کوشم فرمان کنم  
چونکے یام که درد دندان کنم  
بس بادی از برای آن کنم  
نمان بنویدینے اگر بریان کنم

الوده منت کسان کم شو  
راضی نشود هیچ کی نفس  
ای نفس بر شته قناعت شو  
تا بتوانی حذر کن از منت  
در عالم تن چه میکی هست

تا یک شبه در دواق تو نمانست  
نه نفس که از نفوس است  
کایجا همه چیز یک است  
کین منت خلق کا شست  
چون مرجع تو عالم جا است

لیکن جو کسی بود که نستاند	احسان است و سخت و آسان
چند آنکه مر و نت در داد	در ناستند هزار چند است

رو بهی می دوید بر کندی	رو بهی دیگرش بود دید جهان
گفت خیر است باز کوی خیر	گفت خیر میکند سلطان
گفت تو خیره در می ترعی	گفت آری و لیک آدمیان
می نمانند و فرق می کنند	خو رو با بهشان بود یکسان
زان می ترسم ای بر او رس	که جو خیر نهند بان پالان
خو ز رو با به می نباشند	اینست کون خوان بی خیران

پیشی ز همه طلب نه از مال	اکنون باری کمی توان
مان تا بخیمال بد جو دو مان	در حال حیات این جهان
افزون یکی بر آنچه دار	فایده نشوی بر آنچه دار
مشغول مشوین نه است	فایده بنشین ز جان گدا
که جانت بعلم در تر قسیت	آنکه تو و ملک جادو دار
در نه جو برک جهل مرد	هرگز ترسی بزندان
دانی چه قیاس است نشو	بر خود چه کتاب عشوه خوان



زین سوی اجل سین که جو

زان سوی اجل جنان بمان

گویند که حسرت حاصل بود

ای بی حاصل ز زندگان

گویم خطکی و پینکی چند

از نعمتای این جهان

خفلی نه جنین جهان که آید

شعری نه جنان چنین که آید

خود دوش از من بپرچید و گفت

که ای پیش نطق تو منطق فسانه

بگو حسرت آن طرقت صیاد و دلهما

که از لغظ و مخدش دست و دانه

دلگ گفت خاموش تا من بگویم

که من حاکم عدلم اندر میان

هو او نفاق از میان بر فرقم

کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانه است و طبعش

درین فن جو در زلف ثرولید شانه

قوی باشد اندر زمان ابو الحق

که کرد و کیسه اختیار زمانه

زه تر ملیت بر گمانی ز فساد

جهار آستانه است و نه آسمانه

بمانید با یک دگر جهانرا

که آمدنمه تیرا و بر شانه

غم بگلف بسر من میبار

ز آنکه بسج تونق آساشوم

من خود اگر ما در غم اثر دها

تا که بزاید پسران شوم

ترسی و

روز در که با تو در کسان شوم	ترسی که گوی که ز من بد گوی
که بفلان گاه بیمان شوم	چون تو نیم من که بهر خردی

چرا ز پرستی کند هیچ زن را	که عاقل باشد زبردست شهوت
که فرمان بر زن کند خدایتن را	چو ایال زن خویش باشد هر آنکس
بجا در که از بکوش این سخن را	و لیکن کسی بلکه زن شوی باشد

کاند طلب رانته هر روزه بمان	ای خواجگ من تا نیتوانی طلب علم
تا داد او خداز که مژده مهتر بستن	رو مسخر کی پیشه کن و مطربی آموز
ببتر ز بسی کینج و بیسی کام روان	بی کوشه کینج و کتابی بر عاقل
ای عاقل خجل نیستم از تو که تو دان	که بی خردان قیمت این ملک نمایند
موسی کلیم الله و جوی و شبان	فرعون و عذاب بد و درین صبح

می پرور سال بخش تان	ای رای ملک شته معظم
آیان خدای را شبان	ای کرده کلیم و ارعدت
کان دولت هست جاودا	در دولت تو که راست نیسان
دیماه بموسم خزان	حقا که شود بمهر مه بر

روز جیب صل شادمان	بادی همه ساله شادمان است
کز فضل یکجا نه رجمان	ای خواجہ فیلسفہ فاضل
پیدا کردن معنی تو ای	کر معنی این لغز بواجب
از اول سال شاز بران	تا آخر هر می که گفتم
مخیش هر آینه بدان	انکه بشورے یا بایم

صدر دنیا امین دولت و دین	ای جوان بخت پر ملت و ملک
علم اسپتین دولت و دین	چست دانی محمد یوسف
در بسیار و زمین دولت و دین	خاتم و خامه و نوازند هنوز
سالها در زمین دولت و دین	ختم ذکر جمیل کاشته
عمرها بر سرین دولت و دین	داغ نام نکو نهاد سیخ
بهمه شک و یقین دولت و دین	دیده در عزم تو قضا پیدا
همه غش و سمین دولت و دین	کرده در حزم تو قدر پیمان
آسمان پیش پس دولت و دین	نظر صایب ترا کوید
جوخ جبل متین دولت و دین	تفلم منصف ترا خواند
تا تو باشی قرین دولت و دین	جشم زخم قران کجا پندند
بوده نقش کنین دولت و دین	ای جبل سال نام و نسبت تو

بر ایشی به ترا تو آن کفشتن  
 از تو معمور بود چندان کجا  
 می تو دیدی که از پی یک سهو  
 تا قیامت جو باز دوخته چشم  
 دیرمان ای مکونه کونه اثر  
 تا کسی ز احسین سخن گوید

کسند پیروزه خون انتران کسند  
 روز کاری اخذی وصل با جهان  
 صفت نامکیت دور از تو شههای  
 پاره از عفت خویش نزد من  
 ورنه فراش سرای مکرمت در  
 سر شتی ما روز وصف بی زاری کند  
 اتفاق تنگ دستی دولت را در کند  
 ستمها باید که آن تا یک را در کند  
 تا شتم را روشنی این حجره در کند  
 تا در دانی در وجه کیمی از غن کند

من از تا یشتر این کرده کرد  
 مرا کوی جهان نیست خوش باش  
 برین ساکن نیم یک لفظ ساکن  
 میخوام اسم که خوشن باشم و لیکن

مرا پیام خوشی می که پر کشش تو  
 چو چشم دارم برین سلام چون

کشد پای بد آن مردی <sup>شیرا</sup> ش  
جودت نخواست از این بر آن <sup>کنند</sup>

جو ترا روزگار داد بداد  
تا تو آنی بگرد شادی کرد  
تو چو داد از خویش پستان  
کایدت گاه آنکه نتوانی

میر یوسف سخن دراز بکش  
گر چه پستغیم ازین بگرد  
کین چنین جوداگر سخن گوئی  
راه آن سیح کونه می نرود  
تا بگوئی که انت طالب سیم  
آستیاج از ضرورتی شما  
کو تویی یوسف زمانه چو  
در منم معطی سخن ز چه رود  
زان چنان پنهان که پست  
حاش لب میاد یعنی سجو  
دوش بیستی دومی ترا بیدم  
این یک است مکن بقول هوا  
دقت می بین چاکه نه کوتا پست  
تخی تعالی گواه و اکاست  
نه سزاوار آن چنان جا پست  
کین جوان مرد بر سر راست  
کهر یا نینر جاد بکاست  
این اشباه راه با شاست  
دل من نه انتظار در صفت  
بعوط نام تو در انخواست  
گونی سجد آنکه سچ پست  
راستی جای حاش لب است  
خودم گفت خیز سچا پست  
کسیت کورا هوا آنکه خواست

پیکه فردا در کرمه با این عزم  
تا بغردای حشر ازین هست  
بان و بان پیش ازین نمیکوم  
سبز در خشم و رشتنه یکتا هست  
روز طوفان باد و خرم نکوست  
خاصه آن را که خانه حرکا هست

جهان زادلم گفت لطف کن  
دلت سپیر ناید در همین سیاهی  
جهان گفت از من لطفاً  
سید نفیسی شد سید نفیسی

هو الفتح قصبات گفت که اگر  
دو من گوشت کو از وجوده سیاه  
مرگفت بر شیخ محمدان  
رکون زغم روزگی دو تپا  
بر فتم بگفتم دو ساله و ظیفه  
جو برق سپیدم بدادان سیاه

بجذای که روز را در اسرا  
بگو بیان شب که کرد  
پشت حج از بنیب بر قضا  
جیفه تپو کان بزه کرد  
کار زوی تو ام جهان فریخ  
شک چون حلقه زره کرد

ای بدریای عقل کرده شنانه  
وز بدو بینک اختران آگاه  
چون کنی طبع پاک خویش بلید  
چو کنی روی سرخ خویش سیاه

نان فزون بخون دیده خویش

وز در بیج سفله سپهر که نخواه

هست در دیده من مغز ترا از سپهر  
عزم من بنده جنانست که تا آخر عمر

روی حرفی که بگویم فکرت کشت سیاه  
دارم از به شرف خطا شریف تو بنگاه

طاعت باو شاه وقت یوقت

هر که در بندگی بجای آرد

رحمت سپاه و خدای پرو

سپاه رحمت خدای آرد

خاصه آن باد شاه چرخش را

بخش با سپاه بهای آرد

سترا اعلی جلال دنیا و دین

که اگر سوی سدره رای آرد

جبرئیل ز پی رکاب رویش

نوبت بر در سپرای آرد

آنکه در حل مشکلات امور

کلک او صد که کشای آرد

گاه با اصطناع انباش

چند میتهمای که بای آرد

روز حکمش قضا ملزم را

هر زمان زبردست رای آرد

بشک دستش سحاب ساقی را

که بهیای بهای های آرد

آنکه که عصمتش تقوی بندد

دور بینندگی بی پای آرد

مردم دیده را از خافیتش

آسمان از مدقبای آرد

باور اسوی حضرتش تقدیر

بسته دست و شکسته پای آرد

برک سپس سخن سرای آرد	نفس نامی ز حرص مدحت او
کپس بر او دلخ نای آرد	ای سیل همان عهد را بقتیس
با همه روزگار پای آرد	بنده که چه بدست برد سخن
تا شناهای غم خدای آرد	طبع حسان مصطفای کو
آنچه طیبان ترا از خواب آرد	ز آنکه مقبول مصطفی نشود
یا دکن هر چه این کد آرد	از سیل همان هم مورد پای ملح
هر چه خاک نبات زای آرد	تا بود زاده ر نبات زمان
رحمهای پسناکرای آرد	لاله رنا شکفته بی زرز
جامهای جهان منای آرد	ترکپس نوش کفته بی بز
که مدد های جان فزای آرد	جا بهت اندر ترغی با دوا

حصنت اندر ترا سیجی با دوا

که حلله های جان کدای آرد

آسمان هم درین هو پس بویان	ای جهان را بهر دل جو بیان
بر جهان و جهانینان مویان	مویه که گشته زهره و مطرب
بی تو بر زندگان جو بد خو بیان	عمر خوش خوی رو ترش کرده
جوخ رایان شتری رویان	کرده اجرام مانتت بر روی
دانکه آن کعبه را بجا بن جو بیان	من زنج و زیارتت عاجز



روزم از دود آتش تقدیر  
زانکه بپوشیده مردم چشم  
ایکه مستور عدت کف است  
نور و ظلمت ز پویه رفت  
نفس قدما ریان و در منزل  
تو و سکان سدره در نسبت  
عرش رخ در جنابت آورده

تیره چون طره اسپیه مویان  
هست روی عنایت بخون شویان  
قطره در ابر بپوشید شویان  
خاک کوسیت جو عاشقان پویان  
تازه کلنای ارجی رویان  
همه هم شهر بیان و هم کویان  
قدیس الله روحه کویان

تو اگر شعر کنوی بکنی خواجه حکیم  
من اگر شعر گویم بی کاری کیم  
من همه شب در قورق فرو می برم  
با در کین بدل عمر که در خانه نهد  
قیمت عمر من و عمر تو یکسان  
ضایح از عمر من است که شریکم

بی وسیلت نتوانی که بدر باجوبی  
که خلاصم دهد از جاهلی و بد خوئی  
تو همه روز رخ از از فرو می شوئی  
بوی آن می برم الحق تو همانا اوئی  
کاینکه من جویم ازین عمر توان کی پوی  
حاصل ز عمر تو است که شریکم

مار ابرون ز حکمت پونا نیاچوست  
نان حال کسب کنم از طریق علم

تقلید یکیان و قیاسات کوفیان  
ادر ارجون خوریم جو حال صوفیان

که ز تقدیر ساختن جسد	ای بتدبیر قطب آن گردون
عوظها خورد در موج خورشید	وی ز نشویر قاطرت خورشید
بلکه با بگفت تو در آینه نشسته	هر چه مکنون خطه اشیاست
که نیکبخت در انقیادش کیست	حکمت اندر نفاذ گشته جهان
که کند دور روزگارش طبع	غل را بیت از آن کشیده است
که بر دمسج ضمیرش	بیر حکمت از آن سریع تر است
نشود بیچاکس خواب از	که نعل کنی عار همت عصر
اختصاص خلقته سپید	آدم از نسبت وجود تو یاقوت
آب کرد در وان صاحب	چون رکاب گرم کران کرد
چون جدا گشت اخطال را خط	قدرت گفت روز عرفان است
همت گفت قد ضمنت علی	که علی جرح این حیم بر گشت
بر سپیل سوال مطلب	دو تن با آسمان همه گفتند
رو بسوی تو کرد گفتا	که مدار حیات عالم کسیت
هیچ دانی که می بگوید	گفتم این را در بیان بگفت
ومن الما کل شیء حی	میر است و حق همیگوید
در بهار و توتوز و آذرود	تا که فی را قیام نیست چو سرد

با دشت جهان سرو پیک  
پوست بر دشمنت کف کشته

پای تا سر کمر بسته جو  
بجو بر کرم جز ترا کم

مر جام جفا در ای در ای

اثر خیر ایشردین خدا

ای ز نام تفتنا گرفته بدست

ای محیط فلک سپرده پیک

بی به از خدمت نوالت جاه

بی به از نعمت تو کنت جاس

از بهشت پستاره بی آرام

در رکابت زمانه نابرده

ای بر افلاک دست کرده بقدر

ای ز خورشید کردی برده پیک

بسرکوی بوده که بیخ

بجو داند آمد است سر

کای فلک با تو پست ده بگرد

وی جهان با تو خرد رخ جاس

منزل اندر خورشید نزل تو نیست

چه شود ساعتی بفضل پیک

تو بهای بغز و پیر بقلن

در نر و خجنگ سایه فرما

ای کمر بسته پیش از خیر سیخ

اختر من تو ی کمر بکش

کرده از اسپه سمرای مرا

مچنین سال و مه می ارا

تا بود آسمان زمانه نور

تا بود اختران فلک چما

با دهر تو تا زمانه قرین

با دقدر تو با فلک مناس

عصفری که ز شرمی صله یافت  
 نذر اینهای عصر برتری است

نیست اندر زمانه محمودی  
 ورنه هر گوشه رو عصفری است

ای کبری که جرم هفت اختر  
 هست با عرض لطف تو

تویی آن مکرر که عالم را  
 ضبط کردی بختصر سپک

هست مهلت که مرا آموز  
 تر گلگی تنگ چشکی سبک

او ز مستی پیک دی که دست  
 من بدودا و خواهم از سه کس

بیچ باشد ترا ظرافت آن  
 که فرستی مرا امر آهیک

ای جهان ترا و فین بدست تو در  
 چون معاون هزار پیرایه

دولت را دوام یعنی نه  
 بدنت را از زمانه همسایه

کردن و کوشش آفرینش را  
 رهنمای تو گشته پیرایه

چو در پیر و ریده همت تو  
 راست چونانکه طفل را دایه

ملکی در محاسن اخلاق  
 زان نداری محاسن خایه

آفتابی در در است جابه  
 آفتابت فرو ترین مایه

چون که از تابش تو در نوید  
 همه آفاق و بند در پایه

بزرگوار با اینکه معنی سخن  
هنوز با همه اعراض من جور نکرد

چنانکه بازند اتم کنون زردی  
سخن جنان که جنان بود ز من شنو

منه رفتن دیگر در نقاشان  
او ستادی نیمه در اگر دمج آینه  
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه  
باری از آن نیمه پر نقش خوانی

بشنو این معنی کزین بهتر حدیث  
او ستادی نیمه را اگر نقش مانو  
یعنی اندر نیمه دیگر جو اند روی  
چند کس بباری که تا آن نیمه دیگر شو

ای مایون در فرخنده سرا  
جویش این شده از فرسودن  
لفظ معنی قریب همه این  
محمد الدین بوالحسن عمر

تا اید با در اقبال تو جای  
زیر این کیند کیتی فرساید  
مرحبا خواه در خواه در  
که ز احسانش شکر شد خدا

اسمانی نه بتد پیر بقتدر  
کان جو قدرت نبود روز افزون  
ای تقوا ویر سخا را قنلت

اقتاب بی نه تجویل بر آید  
وین جو را بیت نبود نور افز  
کشته ز انکشت قلم جبهه کشا

دست تو کلبس باغ گرم است	بلبل گلک بر و وحی سر آید
تا فلک در پی تحقیق کما یل	دایم از شوق بود ناپروک
کار از روی بزرگی شریف	کار فرمای ملک را فرما
طبل بدخواه تو در زیر کلیم	در غم حادثه نالنده چونک

از آفتاب خوار است جهان <sup>خست جهان</sup>	که کوه را بمثل دستگاه سایماند
کدام طفل تنی رسد کنون ببلوغ	چو در سواد بلاد و زمانه دایه نماند
طرح ببر برای که نظم عیش درو	بهم سر آید توان کرد و هم <sup>نیاید</sup>
جهان و طایف روزی آن <sup>افت</sup>	مجا بران فلک را آنکه که پایه نماند

بجای که بازگشت بدست	که حرا نیست بازگشت <sup>بسی</sup>
مگر از بهر حفظ قوت و لبس	فارغ از چنگ و نای و بر بطون
نکنم خدمت و بگویم شعر	که جهان پر شود ز حاتم <sup>ط</sup>

جز که پیروز شاه عادل را

آنکه پیروزیت را بیت و <sup>یک</sup>

دیگر آنکه از دروغ با شتم دور	فی المثل که بود با دلی <sup>ک</sup>
نکالم نفاق اگر چه جهان	پرسد ست از سبیل با بجد <sup>ک</sup>

بی خیانت گم نه اندیشم      انوری یا پیش می چو کوی است  
 خود کند چیکس که دیده بود      از پس سور مهر ماتم دست  
 بد بگویم بگو چیر گویم      جسته را بود که افستند  
 چون من از چیکس نباشم بر      اختل احسان بود که خط  
 نام کاره دگر سے بنم      که ندارند عاقلانش تله  
 که اگر گویم ار نه محفوظ است      عرق ایلم از آن چو نور از م  
 دزد را نیک داند از کالا      پاسبان خلقه بید  
 راه نامر دم شود بر مرد      ورنه پیدا شدت رشد از  
 خوار صحبت مباش تا باشی      صاحب صد ترا صاحب  
 فضا کونه شدن گم نم      چون که توفیق داد ایند  
 که اگر بر گم نمی پس از آن      از ندامت رخم نیارد خو  
 عهد بر کسیت این دعا و س را  
 محتم گفت قد ضمنت علی

انوری شمر و حص دانی چیست      این یک طفل و آن دگر دایه  
 پایه و حص گریه طاعت      تا نکرد که مگرد این پایه  
 تا چه داری خورشید وار زلم      جگم همچو نایب آن خایه

کردن و کوشش نفیس مردم را  
 عمر تو گوهر کران مایه است  
 پیش بر باد ترا اثر شعر مده  
 ای کران سایه ای کران مایه  
 همهت آمد بهینه پیرایه  
 تو یکی شاعری کران سایه

چون من بره سخن فرزام  
 ایندو مانند که جان همکین  
 صد بار بعقد در شود بان  
 از عهد ده یک سخن بروین  
 خواهم که قیسه پیرایم  
 تا چند عزا در رخ فرومایم

مرادوستی گفت کاخر کجایی  
 تیشویر گفت که این بی ستور  
 مرا گفت چون باری گیری بخوایی  
 به بیت عادی جوابش بگفتم  
 مرا از شکستن جهان در ویاید  
 جوا بیشتر نزد مای بنیاید  
 به چکا کنی می کشد اشک  
 جواز خدمت نیست روی ربا  
 جگفتش گفتش گای روشنا  
 که از ناگهان خواستن مویاید

برترین مایه مردم عقل است  
 بر جادات فضل آدمیان  
 چون ازین هر دو مرد خالی ماند  
 بهترین مایه مردم تقویت  
 هیچ بهتر ازین دو معنی نیست  
 ادبی و بهیمه هر دو کیفیت



کافران را که ادبی نسب اند

نفس یک نیم اصل زین محضیت

ترا بجا نکنند انوری معاذ الله

چه جای سچو که اندیشه هم گزین کند

نه از بزرگی نوز آنکه از معاصی تو

نه او که از شر اکس ترا بجا نکند

فکرم گفته بودی که گاه وجود بهم

چون ندای از ان عشق دم در تاب

بر ستوران و اقربا ت مدام

گاه که تاب باد و جو شکاب

دستا در خان بود ز تو گز کم بر دستا

دردی نهند ده که وی تو زمین

لیکن عجب ز خوابه از ان آدم می

کو بر که وی خشک نهند پست ز قصب

عمر از رج باز رسیدت بنو

با تو بره طاعت و انبان گرامت

چپست که گریه با طریقت نکشاید

بر جرح کند خرقه پر دوزخ غرامت

دیوار زری سکی پر بر افتاد

در چشم ز نش مردمک دیده بنیاد

زیر که در و نیز رسیدت ملا

کشتا بجز از مست نخیزد بقیامت

با مردمک دیده فتد کار علی الحال

چون کا جهان جمله بر آمد تیامت

دانی چه

زین شدت سر ما بر دجان بسلا

صفی الدین موفوق جو پستی  
 بگویش از نوری خدمت کجاست  
 می گفت ای بروغز کوه کی زاد  
 می گفت ای بجایه خواجهی رفت  
 دگر از تو نیز سپید کرد چه میکند  
 بگو در وصف تو داری می سفت  
 بوصف حجه پیر و زه در بود  
 که آمد کنند پیر و زه را حفت  
 شتی گفت آن رو بودم زورش  
 سواد شب ز چشم زه نهفت  
 سحاب از آب چشمش صحنی شست  
 صبا از تاب زلفش فرس نهفت  
 غلوی کرد که حسنش زمین را  
 به از تاب روزی حشر شکفت  
 درین بود انوری کاهد غلاش  
 که بهینم نیست چنان اشرف  
 با سندی غای خوداری دو بهینم  
 ز سست با خود در کل حفت

دی خواجه حبیب امیر بچشم  
 گفت روکت امیر نه دوت  
 گفتم اولوت نه دم قدر  
 مبلغی گیر در کس زن او

خواجه در بخل شد جهان مغرور  
 که بیباغ اندرون دو در اجه  
 هر دو با یک دگر می گفتند  
 گیر خود در کس زن خواجه

جواب روی سپهر ایدم ز بیخ غزل  
بیاد بوک و کمر نیست سان بردم  
عنان طبع ازین بس کشیده خواهم داشت  
و کر عطا ندهندم بر ارم از بس بیخ

جواب آتش فکر ت می بجایم روح  
مرا خدای نداد است زندگانی بیخ  
اگر کشاده نه پیغم در قبول و فتوح  
بگیر همچو دمار از کس زن محمد ص

رای مجد الملک در تربیت ملک  
یارب اندر ناکسی چون کسیت ازو

ترا از چون تد کیر تاقی ناصحت  
یا باش دانستم چو تاج صا لحت

بیخ کفتم چو ناسر ای را  
تیز در ریشین چنین با دفع

ز دنیا مد بدید بیخ فتوح  
گیر در کون آبخنا محمد ص

صفی موفوق تاریخ از خدای تیر  
فصیح و کنگ شعریض جند گویدت  
کمان بری که طریقی ولی نمی بینی  
هنر اگیر خواند کس زن آن قوم

بخانه باش میبنا تا کوی که خوانندت  
جان دپیر تبصر جند را نندت  
که پیش مر دمک دیده می نشانندت  
که تا فخی بمنبری ظریف دانندت

شمس بی نور خواجه بی اصل

جند ازین دفع کرم و دیده سپرد

تا مراد در میان تابستان  
مرتا اوستین بناید کرد

خواجہ افضل ز کمال حص و نخل  
سپہم حاصل میکند بی فایده  
وز پی نانی می گوید ز نش  
ر بنای انزل علی بنامایده

حکلی جست اعرم ادر بلج  
که همه شهر اندران بندند  
تا به پند که خوان خواجگی است  
کسی ندیدست جلا خیزند  
من ندیدم و ایک دلیله جدا  
می بردند تا به پیوندند

ای صدر نیایی بولایت فرزند  
مزدول کن شتابک منخوس دوزدا  
ز رہای بی شمار با ضون سع برد  
آخر شمارا و بکن از بهر مرددا  
تا یاد بکران دلیر مکر و ندجو او  
فرمان من بر و مکش این زن عودا

آخران زن بر در اندر  
که مرا خام قلمبان گوید  
که اگر در پسرای او مثل  
نزه کار کند قلمبان روید

بخشک ریش گری در هر بد پستی  
ز جور وی سپیای که نوبتی پستند

کس بجز لطف دل مراد یاب  
که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن صید  
دران دو لفظ سخن جار است بای شتر  
جنان نشست که آن شیوه عقل گزیند  
کس بجز خیمه درین نیز نیک نشیند

ای کز مت کلاه گیر یا قوت  
پوسته کلاه گیر با دی  
دستار هزار گیر بودت  
در کس زده کس ز نشت نه ناد  
و آنکه بفسون گوش باهن  
خون کون در نفس بر کشاد  
گفتم که تو همچو گیر است سخن  
گفتی ششم چو کس بر آد  
القصه سه هفتت بهم خواه  
بر در ز دیم باو پستاد  
تا دی نه با اختیار چون کس  
بر ره گذر بلا فتاد  
گفتی که بنامش تا بیارند  
گفتی که بقاقت باد و شاد  
مویت همه تیغ رد جو کوی  
تا بیک دو دروغ خوش تراد  
من دانستم تو کند که کون  
گر عشو و جو تیر جمله با دی  
چون گیر خری بر ایستاد  
چون تو سخن در ایستاد  
تا بو که جو خایه نرم کردی  
خود تیر بجایه باز داد

دشمن و دوست نیست گیر مرا  
ز آنکه او هر دورا کیگی شمر د

سردشمن بدان حسیا برزند  
کو همی خورده کون دوست درد

طبع منتاب را دو خاصیت است  
که بند دید آن و بکشاید  
بیک جان جو جو رجز اش  
بد کرد دل جو عدل بز داید  
ماهتاب است این علی منتاب  
که آهسته الخواص می زاید  
سیب انصاف را به بند درند  
قصب عمد را بغر پاید  
کل از ادکی گزوده فزون  
در ز کام جفا پیغز آید  
مد در بای بگرمت نکند  
تا بچو سیب شنا برون آید  
بار در جز می کند تا اثر  
تا جواب گلش به لاید  
این ماهتاب داستان به  
کاز حادثات را شاید  
تا کرش در حساب کون نشا  
گزشتش هفت جام در باید  
مذراع نمی بدست قضا  
ناگهان بر قماش چماید

شرد و راز تو حیض مردانست  
بعد بچاه اگر به بند به  
مرد عاقل بناخن مذیان  
جگر خویشش اگر نزنند  
بر سپیدی که جای گریه بود  
آن ندامت اگر بچشرد به

هفت مدبر مد بر فلک اند	چون اجل جمله قاطعان امید
قرقنتیان و تیر دور و رس	که رید بر سپهر زخشت سپید
اقبالی که گرش دست دهد	بتیغ پیرون بر دز سایه امید
شرح آن دیگران همه ندیم	که فرودند و گزیر از خورشید
تیر کیوان سبکست بر جیس	کیر بهرام در کس ناهید
قاصینا و آستان حوزة رتو	دور و نزدیک و خاص عام شنید
یا دبادت مقرب عارضین	که ز تو صد هزار عرصه کشید
ران بجنه فقیهک جنگ	که ز فعل تو زهر ناهب جشید
وان ظریف و زمانه شمس الدین	قول تو کس فروشش چون کند
لاجرم آن یکی بگوست زد	وان دگر کون تو بشیح درید
وان سپیم سبکست جو کف ستر	ریش بر کند و در دهانت رسد
تا تو زن روسی ز کیم بر بزرگ	بعد ازین دآستان چه خواهی دید

جمید احمد محمد را که سپید	بگو از طریق حریقی دیار
که آخر فلان راز پر سید	چه مقصود باشد بجز دستار
ز شرا مینی زاکه شرت بنیام	تو دانی که تو منصب این نثار
امید میرت ندانم هم از تو	تو دانکه میرت بن امید دار

زنان و نمک در کزگر لبیعی  
کس را بصد جبهه برخوان گذار  
لباسانهای کیشان که در دم  
بهار ازین کیسه‌شان برآید  
نیکس بر تو چون کینه عهدی شاید  
نه در حق شناسی نه در حق گذار  
تو ای کون فراخ آخر استغوا لله  
بگو از کجا آمدین نیک بار

صغی موفقی تاریخ ای جهان نفا  
جهان بجاده تاریخ تو ز سر گیرد  
هنوز از تب کیغم تمام نشده گرم  
ز جادئات جهانت تبی دگر گیرد  
بروز حشر ز چغمان بوکت کسی  
که دامن تو بگیرد زن و بسر گیرد  
جوزن ضحوت مان شمرده صلح کند  
بهر خصومت کون درید در گیرد  
جانکه از زن در جز زنده بر کشتی پسر  
خای داد جهان از تو پسر بگیرد

بردم بکده‌ی تبه و حاجت  
انگشت نهاد پیش من بر پسر  
کفها بکده‌ی مشک من گراست  
اگر همه باره من کدوی است

حلق عالم و صبح گیرد و صبح  
اهل دنیا صیغره گیرد و پسر  
همه در حاکم کج نند زبون  
همه در دست شتو شد آس  
بتر در ریش هر که خواهی باش  
گیرد رگون هر که خواهی بگر



مرا کوی بد پستم ز ر شود خا  
مرا باری ازین بپوشد بندش  
که مده کرده پستش نمی زان

جان چون در صد خستد ماران شود  
اگر یاسی ای خواجسته  
زنا پهر که کردی یک شکم پر

بیخ ناید بیخ ای سپرد خواد  
لجام در اگر تو بود خواد  
کرا ز طب سبکی چندین خواد  
زنا تو عرج ابر دست

چو دیدم روی تو تا تکر کنم  
من از ننگت کم عالم کنم  
اطباز از عالم کم گرفتم  
ترا خود عیسی درم گرفتم

چو گویند گادان حسرت  
مترس از کسی دگر مده دار

دست زین قبل که چه بر غم بود  
چو مردی بود که زنی کم بود

چند پری ز نام و ننگ کسان  
خواهرم پار ساست کوی دزن

نام نیکو خواهرم دزن پرس  
ای زن دخواهرت عزت زن پرس

تاج هزار از خواجه پست است آخر کج

مخچن بی سوچی این دشمنها با

بیده خرد ز حلاب قصه سن را اند  
 استین بر زن و ضحوت را بلا مردانه  
 کیر و ای کون خردانی حکم بان هان  
 زاکه چون طیارا که خواهم بی شون دشاند

کاهم که نکلیم کاد بجا در دست  
 تاس پشرا نیکو تو انم کردن اندر دست  
 خون اینا تا موسک پوشیده اندر کرد  
 اندرین پتی که کشم کیر سر کون ز

خدا و یواصفی الدین سوخت  
 تعالی شمع تو دامن ز پست  
 حدیث هم مردم دان گفتن کویا  
 بشهری که بودی از حسن اسلطان  
 زهر جان سوخته شدی اندان کس  
 بر عبت کشتی از مهر زده خوا  
 جانک آمد بک و خشک آخرد  
 کما کردی ببرد ز کس پیا  
 یکی زین سک برستی بوشن خوار  
 سک سالان رخصت نا دیده ا  
 ازین مغلوگی زین دود کنند  
 نه اندر هیچ شهرش استشنا

دلی کردت کون چون چرا  
 مرادنی که کردی مهر خرا  
 که گشت از لب که کشم دتا  
 جهان عسوه دی روزه سپتا  
 بقدر حاجتم دادی ز ما  
 سر دز نشن خواهی مهر ما  
 درین یک جزد که میکند جا  
 همی خدای شکستن نزد یا  
 ازین سپر کین حی بالربا  
 یک ما مان ز نش ناخورده یا  
 ازین مجوگی بی دود یا  
 نه اندر هیچ حلیش خانده ما

جوشکی ناپدید از پیش چشم	کبشتی کرد او زمین بس گما
بنام که دیدی روز زیش رده	بیا زاری درون پیش گما
بدستی دهن سک را غم خشتی	بدرستی تو سخا ناز آسوخا
کجو عجم تا بدین غایت می بود	بیدینا اندازه هر ساشش زبا
ولیکن مادرین تو بست بر دست	عبان پسکین دل نا بهر با
ز روی شرم با هم کفشت	که بهیضم دارد ایار ب نفا
خرازد با دهر لعبت برد باد	چه خواهم کرد احسان بسا
بده تا منست آن از تو دارم	که در حشمت کم از به نیست گما
در نیت ناید آخر حساب من	بنا آنکه بنا که طلبت گما

دختران و پسرانی که نکند	آرد از پستل تو حاضر بودن
تا بخواهم راداد پیش	تا تا بادم همه را میسر کنون

مردی جمیع کرد همه روز در چمن  
 مای تازه خورد ز حقیقت است حمد من

پس ریش پیش کرد که با به در خزند  
 امین ز صا داشت خرموش از کفن

ناکه در آیدش ملک الموت کفست مان  
 عیال منست یا از تو ای کیر خواره زن

در کف خشم و شهوت و خوردن حوا	اچنن کامبیزد زبون که یه
خویش تن مردی نمی شسر	بر دای خسر فرای کون که یه

کان مبر که زنی عیبی عمادستان	که همچو او نکم یا ز عجب معزوم سخنی
مخ گفت بهجا کرده من لیم بهاد	برای من که بهجا را به بهجا بکنی

سرید سبقتی را دوشم گفتم	که هست نیست در غفلت برین
جواب این سوالم باز فرما	که عمری در دماغم گشت - غم
جواب شد خایه سگ در دما	بود ریشتم بگویش گفت ممکن

گفت صاحب غم که گفتند	در سپرای ظان ظان و فلان
گفتم از این حدیث را	گیر جز در کسپس همین دست

انوری راز نیست ز اینم  
 که از دهر که در جهان را  
 تا جانت کیر در کسپس او  
 ای در دنیا که این جهان نکایت

من بدین کیر خویش در مانم  
بسیر بوسه دهد شستگم

بی مذاقم که صیبت در مانم  
گر سینه بشکند ز خندانم

قصه آنکه اگر سینه برادر بنماید  
کاکس که جو بودگی با خاسته باشد

کیری ز طلب کردن این یک کیرانه  
شما نیز دکنده بار سینه جانم

جنبه متساب بر بچایند  
ای دروغ آن پر جو بسیم

این دان به در بهای ردی جوباه  
که نزد شیعی بسیم سیاه

جاکس مانی که سوزمند  
فانی طوس و سد بدستی

که کجی از ژبا تا نر  
تا بجلی غم ادد کالی هر

و خم خانی من چون سنگ  
کیر آن هر جبار آج گفته

درنگردست این نا احش  
ای درینا کردی بازی کر

بارها میان دها بر خواندم

که ده عشو بهر دادن

کیر خیز بر زبان راندم	هم نغمه بود چون محو بهستم کی
کیر خرد کس ز نش پس بان	حکیم خبر الدوا الکی

جو قاصی حسن در امور قصا	یابید به زده خورش را صینه
میانیکان فی عز نزه	دایمیتا گاشا انقا صینه

ای دضر مکمه عصمه الیهین	سرمایه زهد نیکت فاست
دارد کس بر کربسایان د	دیر نام نونی ز خوش گاست
نکتم خواهر را لخبش بجا	لیک بر خوانم است
ادند ب بوخلفه دارد	لیکن چه کند کش گراست

ببین نیز یار و دشمنای کوم	ترا در چایخورد لاندگا
ندردست تقدیر ملک کبری	ندردرم ایام خوبی برا
ترا ذوالفقار علی چو کوفتم	کران قلبتانی کران قلبتای
حقوقی کرد در دست است و	کوش دلست چون خردنی بخو

لیکن اندر جواراه غار است	وان همان در میان کسار است
--------------------------	---------------------------

جاه باردت لاترین کشته	امت و طوارقین کشته
باشی یا بزرده مردم	غوز غارش عموده کاو پر
سرد سیرش بنات نار پیسته	دست از دل جا بوزر کشته
کره میر از بخار کتده چو کور	منضاد و چو پسر گرفته شور
ایراد از کجای لایق	باشش ز عدد درو شنائی
برناد از عتوز نگه دارد	کامدش جن جو سایه بی سازد
سنگش از چو تیره خاست	زده شوان شدن که هم در است
یروم هر دم از تو تازه	زانکه باین ایام دان قد
کرد راضی از چو جدا ای کن	بان دمان این مقام زای کن
تو عنبری در جحر تار	ره نشیب است در راه بار
چو کنی عرصه نه خوش نه سوره	خستش کو سار و فار دوده
خود کرفتی چنین که نشیند	کوه با سونش فی المثل دید
سامعی کرد در آمده کیر	کنده کا از جهان بر آمده کیر
کر بخدمت رسید شواغم	بجو ابی بزرگ کرد اغم
خدمت من بمعتمد حایه	برسان بر طبرس بی پهایه

نام بزم شسته پس بقاصد داد  
 قاصدش پستد برت جویاد

دوش تاروزیبار در بر بود  
 غم بجران جو حلقه بر در بود  
 از بر هم جو پیسم ساده او  
 کارم از وصل راست چون ز بود  
 دست من بود کردش همه شب  
 دی همه روز که بر پسر بود  
 کز چشمهای وصل بود خوشم  
 شب دوشین ز سفل و کبر بود  
 یاز بهر شب رخسار نکوتر بود  
 کس نداند که آن چه طالع بود  
 من ندانم که آن چه اختر بود  
 از فلک تا که صبح رموی نمود  
 انوری با فلک برابر بود

ای دلبر عیار ترا یارتوان بود  
 غمهای ترا با تو خریدارتوان بود  
 باداغ توتق در ستم خرج توان داد  
 بیا دتواند ز دهن مارتوان بود  
 بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمر سیب  
 از دست فلک بادل بر جارتوان بود  
 در آرزوی بسته و بادام تو صد سال  
 بر بسته چهار تو چار توان بود  
 ای آنکه مراد تو بجان کرد اشارت  
 با خضم بود کشتن خود یارتوان بود

مر ابا دلبری کاریب پفتاد  
 دلم را روز باز از سیب پفتاد  
 مسلمانان مرا معذور در اریب  
 دلم را ناگهان کاریب پفتاد



دلم سجاده ر عشقش بر افشاند  
از ان سجاده ز ماری پشفتاد  
دلم با عشق دست اندر مکزود  
بسی کوشید و یکباری پشفتاد  
قبای عشق مجنون می بریدند  
دلم راز و کل و ارب پشفتاد  
حرا افتاد بر بالای او کار  
زیر بالای من کار پشفتاد  
جهان را چون دل من بر زمین زد  
کنون از دست دلاری پشفتاد

حرا تا کی فلک ر بخورد و درود  
ز روی دلبران مجبور دارد  
یک باده که با مشوق خورم  
همه عمرم در ان مجبور دارد  
ندامم تا فلک ر ازین غرض صحت  
که بی جرمی حرا ر بخورد دارد  
دو دست خود بخون دل کشاد  
مگر بر خون من منشور دارد

حرا که چون تو دلاری نباشد  
هزاران در و دل باری نباشد  
چونتر یا کم ز تو باری توان صحت  
چه باشد که پستم کاری نباشد  
حرا کوی که در بستان این راه  
کل بی زحمت خاری نباشد  
بودنا که دزان کردن و لیکن  
بهر چه سنگ خرداری نباشد  
اگر چه پیش بایران گویم از شهرم  
کز و خوش خوی تر باری نباشد  
تو خود دانی که از تو بوالهجب تر  
سختکاری دل آزاری نباشد

چگونه دست یابد بر تو آن کس  
کش اندر کسب و دیناری نباشد

جو اندر هیچ کاری باسخ من  
ز گفتاری تو جز آری نباشد

اگر فارغ شود پس کین دل تو  
ز نخت من عجب کاری نباشد

جانا و بان تنگت صد تنگ شکر آرزو  
اندام سیم رنگت خود را هزار آرزو

هر چند دل ره بی زلفت مجان خریدم  
کل زده مرغ جانان شاخ صبنو بر آرزو

با عاشقان گویند لانی ز نیم گو که  
آن دل بجاست ما را کا ندو بل آرزو

از عشق روی خوبت آیدم ز دیده  
گشت بهشت خرم کاریز کوثر آرزو

کویند ملک سخن از قاف تا بقاف  
بوسی از آن لبانت صد ملک سحر آرزو

دست در وصل یاری نرسد  
جز غم زان کنار می نرسد

عشق را اگر چه آهسته آهسته  
هیچ در اشتطاری نرسد

از شمار وصال دوست مرا  
جز غم بی شمار می نرسد

در غم بهر صبر من نرسید  
دل بمقصود کاری نرسد

چند در اشتطاری خواهی ماند  
جز وصل یاری نرسد

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دیگری  
مرا پیکار بکنار دهم کاری دیگر کرد

دل خود را دهم پندی اگر چه پند نپذیرد  
از آن لعل کبریا را فروشد که بجان تو  
از دوری نیام جسمت ترسم ز آنکه ناکا  
کل باغ و صفاش را را هر دم نیابد

که بگذارد هوای او هواداری دیگر گیرد  
رضای دل بخوید جان خریداری دیگر گیرد  
خورد ز هنارتا جانم فدای دیگر گیرد  
بجای کل ز هجر او می خاری دیگر گیرد

سخت خوشی چشم بدت دور باد  
بنده روز لغین تو شد غایب  
خادم فرماش تو رفنوان ستر  
عاشق محنت زده چون هشت سال  
وصل تو باد ای همه نزدیک ما

سال همه در روز شبست سو باد  
خاک کف پای تو کا فور باد  
جا کرد در بیان درت جور باد  
حاسد خرم شده مجور باد  
هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعده و وصلت انتظار آرند  
همه طبع زمانه که نشکفت  
بر باد تو داد روز کارم دل  
منسوبه مننه که باد عایب تو  
که عیم بنزار جان دهم بویس  
دا بجا که کناره اندر افرایم

نه خمر هوای تو خار آرند  
کس راز تو هیچ کل که خار آرند  
دان چیست ترا که در کار آرند  
حقا که اگر سه شش چهار آرند  
زیرا که سکنه بصد هزار آرند  
صد ملک زمانه آن کنار آرند

پر کبیر شمار حسن خویش آرد  
تا بوس کنار تو شمار آرد  
کوی که بصد جو انور آرد  
الحق سببه در شاهوار آرد

نه چو شیرین لب شکر باشد  
نه چو درشن خنجر باشد  
با سخنهای مخ چون زهر  
عیش من خوشتر از شکر باشد  
تو زهر بالی نیست عجب  
میل جوان همه زهر باشد  
کار عاشق پیغم کرد و با  
عشقی بی پیغم درد سزا باشد  
دایم از نیستی عشق تو ام  
ترودار خنجر دیده ترا باشد  
در فراق تو عاشقان ترا  
همه شبهای بی سحر باشد  
عشق و اهلای پس در پیمان  
صدره از کافری نترس باشد

صبر با عشق بس نمی آید  
یار فریاد در پس نمی آید  
دل زکاری که پیش می نرود  
قدحی باز پس نمی آید  
عشق با عاقبت نیاید نرود  
نفسی هم نفس نمی آید  
لی غمی خوشم و لایق لبیک  
زیر نه زمان کس نمی آید  
داد در کاروان خوبند  
زان خرد پس جوس نمی آید  
چکنم چکری که نی شکر آید  
لی خودش مگس نمی آید

کوهی از جانت می براید پاس  
چه حدیث است پس بنماید

طانت عشق تو زین پیشم نمائ  
پیش ازین بی تو سرخوشیم نمائ  
راست میخواستی بخواسم بی تو عمر  
برگفتاری کجا پیشم نمائ  
شد تو آنکه جانم از تیمارم  
و این دل من در صبر درویشم نمائ  
تا که گفتم آشنایی با غمت  
در جهان بچکانه از خویشم نمائ  
چون گفتم تدبیر کار است چون گفتم  
چون دل تدبیر اندیشم نمائ  
انوری تا کی گفتم کافر بچ  
گفتم از غم صدم کبیشم نمائ

باز دستم بزیر سنگ آورد  
باز پای دلم بختک آورد  
برد نسک بر اموری پیش  
پشم از بس که بعد نسک آورد  
پای در صلح نماند بهنوز  
تا ناز از سر گرفت و خنک آورد  
چون کل از ناز که زیاد  
جامه زد چاک یار آور  
خواب خمر گوش او یک چندم  
عاقبت عادت ملنگ آورد  
خوی نسکش بر روزگار آفر  
بردلم روزگار نسک آورد

انوز را چون نام و نسک بود  
رفت دعوی و نام نسک آورد

پس عشق تو دل کل ندارد  
 قدم بر جان ستم باید نهاد  
 جو دل در کار تو بستم ضمانت  
 که جوت کار من کل ندارد  
 بهین سرمایه بر در دوز کار  
 دلم این مرد و هم خالم حاصل ندارد  
 گرا پایاب بپوند تو باشد  
 جو در یابی غمت ساحل ندارد

جانا دلم از غمت بجان آمد  
 از دولت این جهان دلم بود  
 آری همه دولت کران بد  
 جانم ز تو بر سپهر جهان آمد  
 در کار تو کار ما بسا میزد  
 در حجره دل خیال تو شست  
 و آن نیز بدوست کمران آمد  
 از دست زمانه دستمان کشتم  
 چون پای عشق تو در میان آمد  
 جان بر در دل بدرد میگوید  
 چون پای عشق تو در میان آمد  
 کفتم که تو از زمانه به ما هستی  
 خود هر دو نواله اسپهان آمد

یک باره سپهر برانوزی سخن

بیاویم وقت بر توان آمد

من آن نیم که مری تو جان تواند بود  
 نهان شاد از من بچاره را نماند تو  
 خوش آنکه کوی چو می می توانی  
 اگر ز حال مست نیست هیچ گونه  
 چرا اگر بزمه سر مانده بر سر  
 جفاکس چینی بس که در ممالکش  
 درین زمانه سر آوازه گرفته کند  
 اگر ز عهد وفا نمکنند پیشان

دل زمانه رو بر کس بان تواند بود  
 قضای بد ز همه کس سنان تواند بود  
 درین چنین سره و تم توان تواند بود  
 که حال من عنت بر چنان تواند بود  
 بطحنه کوی کالی گمان تواند بود  
 بر است عهد و وفا ناروان تواند بود  
 هم از صدای آسمان تواند بود  
 درین جهان چو نیایی در آن تواند بود

باقد تو قد سپر زخم دارد  
 دایم چو نسلم سار کم تو ما  
 وصلت ز همه وجوده کس  
 شادم شود نفین می دایم  
 در کار تو نیست عقل بر کار  
 در راه تو انوری تو خود را  
 در سوزش هم جهان جان

چون قد تو سر و باغ کم دارد  
 زان قامت قد که چون کم دارد  
 با سحر تو روی در درم دارد  
 کین یک شاد و سر از غم دارد  
 کار آن دارد که یک درم دارد  
 عمر نیست که باز سره از غم دارد  
 آن نیز بدوت تو هم دارد

دل صبر نشسته کرد و کنون هم نمیزند  
 چون است بایست زخم کمی کم نمیزند  
 و اکنون چو راه دل بزدانم نمیزند  
 اللابت است غم در دیگر نمیزند  
 یکبار بودید نیست که ز غم نمیزند  
 ز نقش کدام قاعده بر غم نمیزند  
 ز دلتی که چسب بر عالم نمیزند

آن نور دیده دیده جو بر غم نمیزند  
 ز و صد نزار ز جسم جفا دارم و  
 که که بطعن طال نقاشی زدی مرا  
 کی دست دل کنون در شادی دی که  
 یارب چه شرح باب بلایت او کرد  
 چشمش کدالم زاویه غارت میکند  
 القصد در ولایت خوبی کلام دل

برد نام نشان نخا اهد برد  
 دل زد پستم عنان نخا اهد برد  
 عاقبت از جهان نخا اهد برد  
 زینت بوستان نخا اهد برد  
 رونق آسمان نخا اهد برد  
 غم عشق تو جان نخا اهد برد  
 روزگار از میان نخا اهد برد  
 که زمان تا زمان نخا اهد برد

عشقم این با جبان نخا اهد برد  
 در غمت با کراں رکاب من صیر  
 موج طوفان من تنه اتونه دیر  
 ز کس چشم و سمرقاست تو  
 رخ و دندان جوامه و پروین  
 با غم دل کفایت ام که مرا  
 چکرم کوی بر کراوی برسد  
 من خود اندر زمانه من هم



دربهار زمانه بر کی نیست  
انوزی که حرفین نزد نیست

که نه باد حسن تر آن نخا اهد برسد  
نیدست را یکان نخا اهد برسد

جان نقش رخ تو بر کین دارد  
تا دهن دل بدست عشقت

دل زاع غنم تو بر سرین دارد  
همد گونه پندار در سنین دارد

چشم تو دلم ببرد و می بینم  
و آنکند گمان غمزه در بارو

کاکنون پی جان و قصد دین دارد  
تا باز چه فرست نه در کین دارد

کوهی که سخن مگوی درش  
تا چو گوید پوستین بجا زرده

انصاف بده که برک این دارد  
خرم دل آنکه پوستین دارد

در باغ حسان مرا چه می بینی  
در خشک و تر انوری تصدیه

حسرت عشق تویی که در زمین دارد  
در شکر کت تو دل خیرین دارد

غار عشقت بدل جان پرید  
جان و دل در شتم از چیز ما

آب ز دهن مگر پیمان رسید  
نوبت آن نیز پیمان رسید

گفتم جانی پس آید مرا  
بر تو چه سازم که چو آن کنم

عشق تو احسن رسد آن رسید  
ز آنکه من در غنم بجان رسید

نش توی افغانم و کوهی بطین  
کارستان زود با افغان رسید

کارستان زود با افغان رسید

یغم شبان دوش کیموان رسید	رقعه در دم ز تو بچاره دوا
شور ملان در تن بهمان رسید	گر تو تویی زود که خواهند گفت

جان در غمت از جهان برآید	دل در سوخت ز جهان برآید
معضود تو از زمین برآید	کوبان و جهان مباحش آفر
یک چشم ز تو را بجان برآید	سود نیست مقام اگر در آید
زودا که حسان مان برآید	هم خانه ز سر که شد غم تو
دیو را که از نشان برآید	دان کن که سفید و سیاه بگویت
نا کام دل مسلمان برآید	کوست که اگر چه نیست کام
طعن کم از زبان برآید	لکن ز زبان این دوا نیست
تا دیده این وان برآید	دل طعن ز تو دیده بخیرید
ای جان و جهان که جان برآید	نشیندستی جهان توان مرده
گر نماز حسری گران برآید	ارزان مفروش او رسد

داند زده تو جادوان نماد	درد تو دلاهنان نماد
کان روی کنو جهان نماد	از عشق مشو چنین سگ پسته
وز محبت من نشان نماد	اداره تو نیست نشیند

گر با همه چین کند دل  
از درد نودل نماید و سیم است  
از کار جهان گران گران دل  
وز سود سپم که تو بماند

یکدل شده در جهان نماید  
کز بی حسیت جان نماید  
کازار درین میان نماید  
بل با همه سوز بیان نماید

ز نفس اندر جور تلقین میکند  
در رکابش ماه خواهد رفت اگر  
بر کمالش خط نقصان نمی کشد  
با رخ و دندانش روز و شب ملک  
پیر سر بازار عشقش در طوط  
با چنین بکین بنامش کار جز  
هر چه دستش در تواند شد جز  
عیش تلخ من کند معلوم ختم  
با که خواهد کردن کزستی وفا

ز رخ پیاده حسن فرزین میکند  
از حسنت اینکه اوزین میکند  
هر کس اندر حسن بختین میکند  
پوستین ماه و پروین میکند  
دل کنون دلاکک دین میکند  
کز فلک در هیچ بکین میکند  
با من مهجور سپکین میکند  
گرچه باز بهای شیرین میکند  
گر حسب با انوری این میکند

باید دل در میان نمی آرد  
پایه بر کازار نمی کنند

وز دل من نشان نمی آرد  
تا که کازارم جان نمی آرد

دوزن بر کی اگر چه در کار است      خوشی تن را بد آن نمی آرد  
 کمی به چنان من در آرد پسر      چونکه در پسر جهان نمی آرد  
 روز عمرم که شد و دیده وصل      شب هجران کران نمی آرد  
 عمر پسر مایه است نامعلوم      تاب چندین زبان نمی آرد  
 بسر او که عشق اند پسر      یک سپک رایگان نمی آرد

بدروغی بر انوری همه عمر

کر پسر آرد توان نمی آرد

در دور تو کم کسی آن یابد      در عشق تو کم ولی زبان یابد  
 خود نیز نشان نمی توان کرد      ز رنگ پسر که همه ز تو نشان یابد  
 وصل تو اگر بجان بیاید دل      انصاف بده که رایگان یابد  
 شما تو همه جهای و آن کس      کو یافت ترا همه جهان یابد  
 در آئینه که جمال بنمایند      از نور رخت خیال جان یابد  
 در سایه رتو بر آفتاب افتد      منشور جمال جاودان یابد  
 از روز عیان تری و جوینده      چون راز دولت می نماند یابد  
 روی تو که دل نیاردش دیدن      دیده که بود که روی آن یابد  
 نشکفت که در زمین نوی چون تو      ماهی تو و ماه بر آسمان یابد  
 زین قرن قرین تو دنیا مد پس      با چون تو یکی بصد قران یابد

دل ببرد از من و همسپت که ایمان ببرد	حلقه زلف تو بر گوش می جان ببرد
که می جان دین و دین و دلم آن ببرد	در سر زلف تو جز حلقه و چین خاسته
که می زلف تو از راه دل آسان ببرد	خود دل از زلف تو در شوار توان داشت نگاه
هیچ دل را که می بخت بسامان ببرد	از خم زلف تو سامان جدای بخود
کیس مرا زود که از خدمت سلطان ببرد	عشق زلف تو جو سلطان دلم کشم
که کنون خوش خوشم از طاعت بزدان ببرد	بردم از خدمت سلطان از انانی

راحت تن جو که بگذشت آفت جان بگذرد	مهر کن ای دل که این پیدا و جان بگذرد
زشت خوب و صل و هجر دور دور مان بگذرد	خویش تن در بند نیگ بد کن از بهر کنه
کابله مردم بر بخود آسان کرد آسان بگذرد	روز کاری میگذرا کنون بهر نوی که هست
تا روز آخر یابد ما بر یاد جانان بگذرد	گر جو مجوری تن اندر ده بدین بهر آن که هست
صبر کن چندان که این دوران دوزخ بگذرد	مادری دوری ز دوری دوری جاریه
بس کن زیر تاج این دهم آن بگذرد	ماه رویا تکیه بر عشق سخن و خوبی خویش
کیس جهان محقر آباد و دیران بگذرد	گر جو در چنان تست این دم جهان غافل

شهر دارا که هر دم البیاض انوری  
 تازه بر شمع بزرگان خراسان بگذرد

باشنا و دوست کسی اینچنین کند	مشتوقه دل بر دمی قصد دین کند
پهلو ده است جور و جفا جند زین کند	بین در رکاب عجمه وفا میرود و علم
روز و ششم هنوز همی بپستین کند	دل بوستین کا زرع داد طرفه آنکه
تا عشق من سزای تو در آستین کند	گوید که دامن از تو عهد تو در کوشم
باری کجا نطق بیک ره یقین کند	چیزی ذکر همی نشناسم درین جز آنکه
نامم زهر مرزبه نقش نکین کند	بر سچ نوشت نام وفا کا نوری بجا

نامت اندر جهان نمی کیند	حسنت اندر جهان نمی کیند
ز آنکه در عقل و جان نمی کیند	راز عشقت نهان نخواهد ماند
که دل اندر میان نمی کیند	با غم تو جهان بیکانه شدم
دیده است در زبان نمی کیند	طبع وصل تو ندارم از آنکه
که دروغی در آن نمی کیند	آخر از روزگار جند آن ماند
در رخ آسمان نمی کیند	کوهی از نیکوئی رخ جو مهم
معنی اندر میان نمی کیند	جد عجیب شعر انور سیار اینم

آرزوی رویتو جانم ببرد  
کافر بیا بنیو ایما غم ببرد

عشق تو هم این دو هم آغم ببرد	از جهان ایمان و جانی دادم
عشوهات از رخسار از مانم ببرد	غزوات از بیخ و از تارم بکند
از حساب شغل خود جانم ببرد	شخصه و عشقت دلم را چون خواند
کین همه پیدا و پنهانم ببرد	عقل را کفتم که پنهان شو برو
باز باز آمد بدیستانم ببرد	گفت که گران بار دست از من ببرد
کو فلان بگدشت و بیجانم ببرد	انوری جنم از شکایت های عشق
کار زوی روینو جانم ببرد	این همه بگذارد و میگوید انور

پیش و پس هیچ ره نمی دانند	عالی در ره تو جیرا نهند
چون بکارت رسند در ماند	عقل و فهم ارجمند و تیز روند
بر در تو غلام در با نهند	جان و دل که چه غیرتی دارند
هر هم در و خود ترا دانند	دو پستان را اگر چه در دست
هم بغیرا د تو ترا خوانند	وز جز فریاد خوان شوند از تو

صبرم برفت و هر چو پیمان نمیرسد	در دم فرود در دبدردمان نمیرسد
خضر طرب بکشمه همچو آن نمیرسد	در ظلمت نیاز بچمد سکندر
صحن عقل بر سر آن خوان نمیرسد	خوانی که خواج و خود را بر جان نهند

آن رشک تبار آذری را	از دور بدیدم آن پری را
صدقا ظلم ماه و شتری را	در معرض زلف عرض داده
در هم شده زلف عجزی را	بر گوشه عارض چون کافور
صد نکته تازه کاهری را	چو عیش بگوشه در پشته
صد بجزه پامبری را	بعلش بر سپیده در غده
بر کرده عتاب داوری را	بترغزه در گمان ابرو
بدنخی و نیک اختری را	بود این محبت دره صلوات
ان مایه چمن و دلبری را	ترسان ترسان بطنز کفتم
گفت ایچند که انوری را	کز بهر خدا بگو که آرس

در زیر پای عشق تو کم گشت سرمه	ای کرده در میان غم عشقت سرمه
دای کرده دست عشق تو زید ز سرمه	از پای تا لب سرمه عشقت شد سرمه
خود بی تو در چه خورد و چه خوا خود مرا	گر بی تو خواب خورد نیامد سرمه دست
آخر بستر غم نکلندی سرمه	عمر کان سرمه ای داشتم بزمه
جانیت بی تو خسته مفر قدر مرا	عندلیت با تو لبسته بند قصا جانانک
چونیت در هوای تو از خود خیز مرا	باری لب سرمه با جزئی یامی ز تو



در خون من مشک که نیاری بدست باز

گر چو می از زمانه بچون حبس مرا

جانانجان رسید عشق تو کار ما

درد آنکه نیست جز از روزگار ما

در کار تو دست زمانه نمی شدم

ای چون زمانه یک نظری کن بجای ما

بر آسمان رسد از مزاج تو هر کس بی

فریاد و ناله ای دل از زار ما زار ما

پر دیم بر کنار ز بیمار روزگار

ماد استیست روزگار مرا در کتار ما

در داد و ستد تا که بجز یار غم خویند

بیا یاد کاران را روزگار ما

ای شد که غلگسار غم ما تو بود

امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

آری با خستیا رد دل انوری بخیزد

دست قضا بلیت در اختیار ما

حربی ندارم پیش از آن که جانم در دلم ترا

در قصه از آنم کنی هرگز نیاز دارم ترا

زین جور بر جامه کنون دست از نضاک

جانا چه خواهد شد خردن آفر از آنم ترا

رخ که بچون سونیم همی بسازد ز حکم جویم

در حال خود کویم همی مادی بود کارم ترا

آب رخسار من سیر در فرست جانم را که

تیار کارم را بجز سر که جهان خیزد آنم ترا

هان ای ستم خوری کن ما را خزان از آنم ترا

آب تنم ناری کن تا در سپه بازم ترا

جانا ز لطف ایزدی که بر دل و جامم زد  
بجز نگوئی با نوری روزی دعا دارم ترا

دادم ز سپر شادی بر منق سراد را	گر باره که باره سپهرم کرد را
تلخ از چو سبب گوید چندان شکر او را	با من جو سخن گوید حسن طبع کوید
کاندر دو جهان دوست ندادم کرد او را	سوکند خورم من بخدا ای خداوند
یار بر هر سان میسج بلای را در او را	چندانکه رسایند بلایا با سپهرن
رخساره کنم سپهر زخونای کرد او را	هر شب ز غافه مشب تا وقت سحر گاه

باز شکر پسته جو زمین را	ای کرده خجیل تان چمن را
بر خاسته فتنه زمین را	منبشاند بهاده ماه کردن
خوابیدار نمازین را	نکند امر ایاز اگر حسد
چیزی بگذارد ز کین را	سهای نیمه جفا که هر
باد در دست برین چوین قرارا	دلداران پیش ازین ندانند
خدمت کاران اولین را	هم یاد کنند که که خسر
در کوی تو لعنتان چمن را	گم گشته سه ز عکس روی
من روزی همی شرمم این را	ای از تو مرا بدیج بنمود

سیری نکند مرا ز جور است  
 چونانکه ز خود حیدر دین را

ای از بخت ساخته کلک که آفتاب  
بر سپیم ساده ریخته از مشک سده کرد  
خطا تو بر خدا و چه بر شایه ای مور  
دارم ز آب آتش یا قوت و جزیع تو  
در تاب و سب زلف دل آوری جان کس  
که دست عشق جامه صبرم کند مجتبا  
چون حیثیت از جفا مرده بر هم نمیزند  
هم با حیثیت تو کله کرده ای ز تو  
ای روز و شب خودم درازا را زور

در شب طبا بجا زده بر روی آفتاب  
بر یک لاله ریخته از غیر ناسک  
زلف تو بر رخ تو جو بوی پر عراب  
در آب دیده عرق بر آتش کج کباب  
جان در زهر از سب دل بند زهر آفتاب  
که آب چشم خانه زارم کند خراب  
شبم بخون دل زره تا کی کند خضا  
بر جسم من اگر نشدی لبه راه خوا  
ترسم که در هر بازو بد زودت این خوا

خدا بنام ایزد این روی گیت یار  
در حسن و صف آن لب نایب جانک مسطر  
بسرور عیش در این عیش عادی  
نقش کجاست خطش ز مشک سده بگل  
دست چمن زلفش عقل اندر معلق  
گر مشک می شناسد بر سر زگره موی

دان خود چشم آن رخ از زلف و خال طراز  
بر جرح حسن آن رخ خود رشید و بی کج  
چاره بجز ادرا این مر که صورتی  
دانی نکلده زلفش برود ز روشن از  
چو عیش بچشم بندی سخن اندر دم  
که ماه می بخار در ره بنیل کرب

بر لب روی جزا شکست نیش عجز  
 تر لب کفر و ایمان امین نیش بند  
 ای انوری چهلانی حنین زلفه قفا

در پیش نور رویش کردن بیستیم  
 بردارد ای کجا بد زلفه زش پیکه  
 در من بویید و عیش جانی جوی نزد

مرا خاک در دست که لب سیمت  
 چه بند بست آن که خوشتر از نجاست  
 من و سودای عشق این که تر است  
 چو حال و کار دسینانی بناست  
 شب بجز آن توره زود فاست  
 امیر عشق را بر من بر است  
 نه خط مجددین الکی الکفاست

غم از عشق تو از غمها نجاست  
 نمی جویم نجاست از بند عشقت  
 مرا کویند راه عشق مپسبو  
 دل ددین می برمی و همه قولست  
 جان ترسد دل ز جیر تو کوس  
 بجان ددل زد یوان مجالست  
 برانی که شود راج چه باشد

لبت چاده را صد ضرب داد است  
 سه روز از مرکب خوبی چاد است  
 که نفس زین بند لعلت را پایداست  
 که یک مادر سه و خورشید زاد است  
 که بی تو سپسکها بر دل نهاد است

رخت سه رانخ فرزین نهاد است  
 چو ردیت کی بود آن سه که سه  
 کجا بدست چاده چنین حال  
 ز مادر تا تو زادی پس ز داد است  
 ازین سنگین دلی با انوری پس

که همه سال با جفا یار است	حسن را از وفا چه از آرا است
و این که در عادتت کشتار است	خود خار را در جو دینت پدید
کاشکش زان بزدن پدید آرا است	از بردن جهان دفا همیت
که از وحسین را چه از آرا است	چه وقت این چه از آن سکون
علم عافیت نکو نسل است	تا مصاف دلم شکسته شد آ
لا احب رم کار عاشقان ز آرا است	عشق را عافیت بگوشد
هم گجا عشق هم بر سر کار است	دست در کار عافیت نشود
دایه بی شیر و طفل بجار است	عشق در خواب با عاشقان در خون
سودنا کرده سخت بسیار است	آرزوی بریم حیوان کرد
که ز معشوقه فادار است	انوری از سر جهان بر خیز
پای فزداست بر دم مار است	اینکه امروز بر سر کنی

ز وصل تو بضم اشعار است	ز عشق تو بنام اشکار است
که ایجا گفت که کوازه بخار است	ز باغ وصل بوی گل توان
مرا با این خضوی خود چکار است	دلم رفت و ز تو کاری نیاند
که عهدهت هم عشق یادگار است	دل در یای بوشتم بدان بو

چو گویم بوسه کویم که سردا	که از دای کتی شمار است
به بند روزگارم چند نیند	سخن خود پست در روزگار
به دم دست می گیری لیکن	که مسکو بد که پایت استوار است
ترا با انوری زین کوزه پستان	نیک بار دود پارت و چهارا

راستیت حسن تو از نده برکند	با سر بر این جزو تو از حد در کند
آتش بجان تو جاغم کیست	ابطنده تو ام از بس بر کند
نکته روی به چکس ز عا شفا	آنچه در دشا از عشق بر جاگر کند
کزین من شود در عالم فلکند	نالامن از فلک بر بر کند
دش باز آمد حالش پیش من	حال من چون دید از حد در کند
دیده ام در پای اد کو هر نشا	تا چو می بگذشت در بر کو هر کند
در کند شت شک من از این تو بیخ	که چه در زردی ز خما از ز کند
نامه صت بهر شهری را پسید	شکر صت بهر شهری را پسید

مشوخته برنگ روزگار است	با کردش روزگار یار است
برگشت جو روزگار و این نیز	لذعی ز حقای روزگار
بس بوالعجب و بهانه بسویت	بس کنه کش و بسینه کار است

این محنتم است یا بزرگی  
بوسی ندیدم که بحبیبانی  
در باغ زمانه هیچ گل نیست  
ای دل مننه از یزدن پاک  
امید بر کز آنچه مردم  
هر چند شمار کار خست  
شوان دانست هر شب از عمر

گر محنتم و بزرگی است  
آری همه خسرها با جا را  
دان نیز که هست حقیقت خارا  
هر چند که یار بر کنار است  
نومیدم که است امید دار است  
کار نیست که آن نند در شمار است  
آری بن صد نفر ار کار است

باز ماندم در غم و شد پیر او تیار هست  
باز خون و عمل دعا تم رکت اندر راه عشق  
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید  
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید  
پیش ازین عمر بیادی عشق او بردادم  
سینه عهدش و کربان با نوری خورشید باز

باز عاجز گشتم اندر کار ادب پرست  
دیدم شوخ خوش خوشی و نوحه ارادند پرست  
آرزوی لعل شکر مارادند پرست  
از غم بیاراد اندیشه تدبیر پرست  
باز گشتم عاشق دیده از ادب پرست  
خویش تن بفرودت در بازار ادب پرست

باز از کجاست پرسم جوشت روزگار است  
در آرزوی رویت دور از سعادت

ماراد و دیده باری خون شد در شطارت  
بی جان سوگوارم چون زلفنا تا به است

باز از کجاست

مارا بکوی ای جان هر چه جنایت  
 ای جان روشناسی بزین همی بناید  
 مامات در میگرد مایم و نیم جان  
 یار کجای کنزایت با وصل خوشگوار

ای یار مرا غم تو یار است  
 با عشق تو غم کنی کسارم  
 جان و جسمم بسوخت  
 جان سپه من و همی که خلیفان  
 در بحر زرد در قیامم  
 ای راحت جان من مرغ ده  
 در تاب شدی که گفتم انقو  
 عشق تو ز غم اجینار است  
 عشق تو غم من غم کسار است  
 عود عادت دل تو زین شمار است  
 بجز آن ترا کمینه کار است  
 کان در دست تو ز بر خوار است  
 اندر در که ما مش استوار است  
 جز در درم اجد یاد کار است

سادل مسکین من در گار است  
 جان و دل دگر تو کردم خدا  
 با شوق کرد دست اندر کمر  
 هم فدای کس کس یار است  
 شایدم که جان و دل از دست  
 ای زدی جان من دیدار است  
 کار من این بودد بگر کار است  
 هر چه خواهی کن که دولت یار است  
 ای غم آری که در زمار است



یار چون با من سری یاری نداشت  
عاشقان بسیار دیدم در جهان  
جان تبرک دل کفایت از بیم بجز  
دل زنی مبری نهی زد لاف عشق  
تا بدیدار شراب عشق نهی  
با درملش در جهان نکشاد کس  
در چشم من فزون شدیم آنکه

دزه در دل دغا داری نداشت  
بچاکس پس را بدین خواری نداشت  
طاقت جذبین کج خواری نداشت  
گفت دارم صبر بدارای نداشت  
بچ عاشق بزرگ میثاری نداشت  
کاندو در بجز سر باری نداشت  
تو تا صبر بدارای نداشت

یار چه ملای عشق یار است  
دل بر دو مجال کرد پنهان  
کر جان منت از دجا بنم  
کارم جو کجا نیست بااد  
ناید بر من خیال افویج  
زدهج شمار بر پیروم  
ای بی دیده در رخ خاک در

ز عقل بدرد و جان کنار است  
زیاد که کز غم اشکار است  
من میبج نداغم این چه کار است  
زان برون من ز خون نگار است  
داین هم ز خالده زگار است  
زیرا که خفاش بی شمار است  
نمسه سو کند من بجان بستر

کوشا را

از پی این حدیث چون شکر	کوش را منت است بر بهترین
از برای خارده کذرت	اشک چون بسیم درخ چو زردم
کی در آید بچشم بسم زرت	مایه از کیمیا نیست خاکست
کز حال دلم شود خیرت	دل بی رحم نوزد حسیم شود

هر کلی را چه خبر میدارند	کلبن عیش تو بی خبر آمد
بای و پشانی بدیوار آمد	عالی را از جفای عشق تو
نقشه از خانه بیزار آمد	حسن را تا کرده بلذارتی سز
در جهان سواری بدیدار آمد	تا ترا جان و جهان خواند انور

تا هر چه کیفیتم هیچ دگر گرفت	یار ما را هیچ بر نکر گرفت
پرده از روی کار بزر گرفت	پرده مادر دیده کشت بزر گرفت
صحبت ناکب خد گرفت	خدمت با بجز ما بهیا نشد
جز جفا عادتی دگر گرفت	جز وفا سپردن دلم نگذا
تا دل از راه پسینه بزر گرفت	درینا مدحت ز راه دیده بیل

هیچ روزی مرا پس نماند  
 که دلم عشق او ز پس نکر گرفت

امیدی وصل تو کاری دراز است	امیدی وصل تو کاری دراز است
تغیر از زبان باری دراز است	طبع را بود ندان که چه کند است
در هر دو جهان کوی نسر است	روی پرده شد از عشقت نذارم
لبت را که که آن خنجر زک دماز است	بجارت بود غمزه یک جهان جان
بسیا عید عمر دسی گز تو باز است	درین ماقم سپهر ایلی زمانه
طرب در ره ز عشرت در غاذا است	نکوئی کین چنین عید عسک
چنان پوشیده شد کوی که راز است	حدیث عافیت یکباریکه خود
که معشوق از دو کیتی بی نیاز است	نیازی انوری بس عرض کردن

باز کی گیرم اندر اغوش است	که چارم بدست چون دوست
هرگز آیا بخوار خود لب دید	یک شبی دیگر اندر اغوش
تا بدیدم بزیر حلقه زلف	حلقه کوش بر با کوش
کشت یکبار کمال در لبم	حلقه در کوش حلقه در کوش

بی سر جمال تو دلی نیست	بی سر هوای تو کجاست
تا از چه کجای که از تو خالی	در عالم آب و گل دل نیست
کبدیست زنا نه ز تو کز ترا	جز غم که شسته حاصلی نیست

درد آیره جهان محو شد  
چون حادثه تو شد شکل  
در تو که رسیده در ره تو  
جز منزلت منستری  
در کس بر نیز تو پایاب  
کی شود کند که ساحل نیست

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگر است  
نماید اندر وصف کمال تا چشم زلف از بهر آنکه  
هر چه دل با خویش تن صورت کند زان  
زلف چشم  
هر کسی زان زلف چشم اخگر گمانی دیگر کند  
وان کا بهنا هر کی در دل حال دیگر است  
که چه در عین کاست از کونی کویا  
از روی آن کال ان کا کانی دیگر است  
من مجال دیگرم از عشق او هر  
ز آنکه او در چشم هر عت جا کانی دیگر است

جاناهم از خال سیاه تو بجا نیست  
کا مرد ز بر آنم که ندل نقطه خالیست  
در آرزوی خواب شب از بهر خیا  
حفا که نیم راست جود خواب خیا  
بن روح رخ خوب تو داغم خبری  
کا ندر غم سخن آن تو در زیم چوست  
هر دم بغمی تازه دلم حوی خرا کرد  
ماه نقی روی ترا تازه خالیست  
دادم ز غم من جو جالت بجا نیست  
یار بجهنم کز بس این نقص کما  
ان گیت که ادرا کجف پای تو در نیست  
دان گیت که ادرا کجف دست تو ما

دشنام دینی کانوری ادناس

من بنده هو آن محرقه هر چندی است

عشق تو بی روی تو در دل است

شکل عشق تو شکل شکلیت

بی تو در هر خانه بستی بر سر است

وز تو در هر گوشه پای در کف است

بر در تخته حنوت کسوف

دست جرمم زیر پندک با است

شادی وصلت بهر دل کی رسد

تا از آن شکرانه بر غم دل است

حاصلم در عشق تو چای صلیب است

همی سحر تا دانست ز با حیات

از کج هر زمانی در دست

رحمت امیدم بد دیگر است

کشتی بر خشک میران افروز

کاخر این دریای غم را است

عشق تو قصای آسمان است

دصل تو جفای جاده است

آسب غم تو در زمانه

دور از تو بلای ما گمان است

در زادینهای چمن زلفت

صد خوزه عشق در میانه است

این فاعده که چنین بماند

بسیاد خرابی جهان است

یا چنین تو در زمانه

رحساره ماه است

دل در غم اشطا در خون

بچاره مستوز در گمان است

کفتم که خجسته پیشش

جان می تمام از سخن در است

هر چه آن برد و زدست جا	دل گفت که برد و زدست
اکون بردای آنجا	با ذار بسپد کاری تو
چونایم سیاه نارودت	کاجا سر بسپری ز سرخ
غم خور که همیشه را	زربایدت انوزی در گیت
زان گاهی سود و که زیادت	بی مایه می طلب کنی سود

عشق تو باین دان در	سرت بدل دجان در
کین تک بدین جهان در	دصل تو جان جهان تو دنیا
کان نام مهر زبان در	ما کس کوی نام تو است
کان قدر با سمان در	قد رجوتی زین چه داند
بکدل بهز ار جان در	در کوی دغای تو با نضا

هر زمان پای سبذ جانای	در همه ملک مرا جایت
تا کج که زدید طوفان	در کنارم جان دسپاز
دادم انصاف بر کوش جایت	بکدم از درد عشق ناساید
در همه خانه ام یکی نای	در جاکجا میخوری مرا عشق
هر غمی را که هست پایت	کشم او را که صبر کن که میسر

ایرانی است گاشکی بار

کار او را سپری دساما

عشق تو از ملک جهان خوشتر

بجز تو از زراعت جان خوشتر

دل به بدی تن زده تا به شود

خوردن زهری بجان خوشتر

وصل تو روزی نشد و روز

سود و ندمایه زیان خوشتر

کیسه عمر هر ز غمت شدنی

بنامه مر سوم شب جان خوشتر

عمر شده عشو به چشم عابد

دختر نه و جرح رودان خوشتر

از پی دل و جان بنوازم خستم

بر اثر سیرت در کان خوشتر

خوشتر آن نیست که دل برده

دل در جان میزند آن خوشتر

من کزانی شدم از دست

پای ملامت بمیان خوشتر

زین همه است و تو نه با انور

دین زنده کار جهان خوشتر

کار دل زار زدی دوست

تا چه شود عاقبت که کار در را

کرد ز جان و جان لمون کجورم

با همه پیدا و دور جان و جهان

عشو به دهد چون جهان و عمر سپاند

در غم او عشو به بود عجز زیادت

عشق جو ز کجا و بد شرک کسی را

روی سوی من کند که در چشم فلک

بواجب می کند که از آنکه دار

روی بچرخ ترچه روز را ز نهاد

غم غمی کیدم

حضم ہی کو پاک عاشق در زار  
عاشق الازی دروغ چه گوے

ہر کہ جون من بگزشت ایگانت

روی ایمان ندیدہ بگردای

ای پسر مذہب قلندر کیر

خویش تن بر طریق لسان

دست زان توبہ و سلاح مبار

راہ تسلیم رو کہ عاجز حکم

ملک تسلیم چون مسلم گشت

ساقیا درده آن می کہ ازو

خاک رنگ روی معشوقست

جلس از بوی او سمن زار است

از لطافت ہوا اے رنگین است

در قحیح ہجو عشق جان در تن

تو توبہ خویش دان من پسکین

یک ز نام ز خویش تن بر بان

چیزہ چہ لصب بخل کم جو جانست  
راز ز دل در سخن جو روز عیانت

از ہمہ خلق او سپہ گمانست

کہ با ایمان خویشت ایمانست

کہ درودین و کفر و کیانست

کہ طریقت طریق انسانست

کا نذرین راہ کا نرسری است

دام مرغان و مرغ در مانست

بہتر از ملکت سپہ گمانست

آفت عقل و راحت نجات

راوی بوی زلف جانانست

خانہ بارنگ ادکلانست

و ز صفا آفتاب تابانست

آتشکارست اگر چه پیمانست

کیں نہ توبہ است رو ز بختانست

کہ وجود دم ز خود پریشانست



چند کوی که می بخوابم خورد  
می خورد مستحت ایمن باش

که زدشمن ز دل هر آستان است  
مجلس خاص کان سلطنت

کارم ز غمت بجان رسیده  
شوان کله نو کرد اگر چه  
در عشق تو بر امید سود  
هر جا که رسم بر این  
این آب ز فزونی برکت

زیاد بر آسمان رسیده  
از دل بپر زیاد رسیده  
صد بار مر از زبان رسیده  
آن دوه تو در میان رسیده  
دین کار در پرا پشوان رسیده

جالت بر سر خوبی کلا  
توی که ز لغت در عالم  
لب جز من در آتش کوفی باش  
بی همت نیاید جز در آن راه  
ز عشوه روزم بر آفتاب  
بس از حدین مصوری داد با  
شی صد لب کردم از آن  
لبت را که که تدرست کن

بنامیزد نه رویت آنکه ما  
ترا هم نیم شب هم جانشنا  
هنوزت آب خوبی زیر کاس  
که آنجا نماند فاصد ساله را  
وزین غم بردم روز پستی  
که کویم بوسه کوی کاس  
پاه کین حشمت در پستی  
سر زلفت مبر کوی کاس

بیهوش شد و پرین گهر گویا  
بیهوش شد و پرین گهر گویا

عشق تو دل را نکو سپر ایست  
دیده را در یاد پیر تو سپر مایه ایست

از وفا تر ز نذا نده ترا  
دل ز ما دور بان تر مایه ایست

بتر تر کان ترا چون ریختن  
در طریق عشق کمر بایه ایست

بنده گفت از بهر تو دل دیده را  
گر چه دل را دیده بر بهایه ایست

زان مراد صلت بدست بجز در  
کز نپس هر آفتابی سایه ایست

رودی بگوشتم از روی تو نیست  
کز جانم بپکی موی تو نیست

زان زردی تو کز داغم زرد  
که بجز زردی تو چون روی تو نیست

بچه شب نیست که اندر طلبت  
ببستم خاک سپر گوی تو نیست

بچه دم نیست که بر جانم ددم  
دانی از طعن بد گوی تو نیست

نیست با این همه از ارم از تو  
زانکه بی لیتنه بوی تو نیست

از تو برین صفا روی نیست  
زانکه جور دیت بجان روی نیست

تا تو ز کوی تو برودن رفته  
کوی تو کوی تو همان کوی نیست

گر چه غمت کرد جو موی را  
فارغ از عشق تو کوی تو نیست

ماه جوان عارض و بوی است	روی ترا ماه نکویم از آنک
چون رخ تو لاله خود روی است	چون لب تو باد و خوش بوی است
مشک بر آن رنگ بر آن بوی است	زلف ترا مشک نکویم از آنک
کیست که جوگان ترا گوی است	زلف تو جوگان دلم گوی است
بهر که وراد ابر بد بوی است	طغنه جو گوی سیار درین باش
از سخن دشمن بد گوی است	انوری از جوئی بدت بخار

عشق را با حقیقت است	پیام از عشق تو در سنگ است
آری از نام ترا سنگ است	نام من هرگز بیاری بر زبان
کت ز بور و خشک درنگ است	هر چه دانی از جفا با من کن
آن دمانت جعفر سنگ است	بهر کسی آمد با استقبال کن
کان روان هر دم کسی سنگ است	انوری رو تا توانی بارش

بهر فرزگان نهر ابران قطره است	مرادانی که بی تو حال جو
دلم در عشق تو ز بوی است	تنم در بند بجز تو است
چه جای کم که هر است خرد	غم عشق تو جانم چه کم
که در عشق تو ام دل رهجو	بوی تو چون منی بارم من از دل

اگر بنویسد خدای هم گزای جان

برین دل جای بخشایش گزینست

ماه چون چهره ز پای دینیت

مشک چون زلف در افزای تو نیست

کس ندیدست رخ خوب ترا

کو چو من بنده مولای تو نیست

کردم از دیده و دل بیای ترا

که چه از دیده و جان جای تو نیست

چه دی و عده سرد آید مرا

دل اندن و عده و زوای تو نیست

سینه کس نشناسم بجان

که دوران سپینه تمامی تو نیست

در همه عالم فدای گزای جان

غم خیزد ایست غم خوارای جان

درد دل بجز آنکه بجز در میسر

حاصلت از عشق دلدار جان

گر گیتی نیست دلدارای مرا

ملکت از بخت دل باری جان

جان فدای یار کردن است

کاشکی باری بی باری جان

در جهان عاشقی پس همی

یک جان بکار درم کارای جان

اندرین ایام در باغ وفا

گر نمی زوید دل جاری جان

مکن ای دل که عشق کار تو نیست

یاد در خور در روز کار تو نیست

روز کار تو نیک شویده است

عشق کار نیست کار کار تو نیست

جان بهادی تو در میان

همیج معشوقه کی با تو

دیده را از تو فاس کردا

دیده از عشق را ز دار تو

تو بهار آمد و جهان

زان ترا چه که تو بهار تو

دل در آن زلفه در او یزاد

فتنه نیست که این با تو

صبر در مانده بیست دل من

رضت بر سر تنک پای تو

دل من باره می باید صبر

نه آفاق بغیر بال به

در نمی یابد آن سلسله مو

کار جامع بگی موی او

دلمی بوی دل ز فستق برش

چشم از اشک بی زنگه

یار کل رخ جو مرا بارنداد

کل عمر مه از پای برید

دیدگان پر آب دارم از غم نادید

گر سیاری رحم چمن خون من در کرد

بجز ارم بفر ارم زان دور

سوخه خرم من شد بستم زان رخ کاف

من ز عشق تو چنینم تو ز عالم بی خبر

تو بشادی لودن شب من بی تو در غم خورد

دل بر دی جان ز بودی غم فرود می

باش ما نزد که گم در میاست داد

یار ما را همیج ز بر گرفت

واجب گفتم همیج در گرفت

پرده از راهی کار بزرگرفت	پرنده مادریده کرد و ستون
تبادل از پسینه راه بزرگرفت	در نیامد ز راه پسینه بدل
که دلم عشق او ز پس بزرگرفت	بچهره زنی مرا پس رساند
خدمت ما بجز حذر بزرگرفت	ریخ ما را بجز حیا نشرد

که از نوحی تو جیب ز صافی نیاید	ز عهد تو بوی وفا می نیاید
چو آن آب دهاک دهبوای نیاید	جهانیت خست که جز بجز خفتند
اشنان ده مگو بر کجایی نیاید	مگو بر کجایی آمد پس بزم
که یک نیز غرض خطای نیاید	چنان دست بر خون روان کرد
یکی نایکی است شنائی نیاید	بنامیزد از دوستان زمانه
چو در نوبت عشق مان نیاید	ازین بس دفا رسم هرگز میاگو
کسی بی نیاید چو برانی نیاید	خوش آنکه تو کوی بود زنی تو
که بی بر بزم در تقاضی نیاید	غم تو کسی است و هرگز نه بینی
بر آرد کان جز طایلی نیاید	بسی از نوری با ملاکزه ملاکواد

برکت آزار بود که با باشد	هر چه با من کنی روا باشد
که نباشد ره می روا باشد	چون تو در عیش و حرفی باشی

چند کوی که از بلا کبریز  
که ره عشق برینا با سز  
از بلای تو چون توان بگریخت  
چون دلم بر تو مست تابا  
یا جهانی غم تو عرض کنم  
کر جان پسر بر مرا با

یار کرد و فانی کرد  
چای ز درایمی کرد  
ما بگرد در شش می کردیم  
کر چه او کرد ما همیشه کرد  
یک زمان صحت جهانی بود  
از بر من جدا می کرد  
همی شب نیت تا زخون  
بر پسرم آسیا می کرد  
بیتلام لعین و کیت کرد  
نخس شبلا می کرد

جان تو وصل تو تقاضا میکند  
کز جانش با تو سودا میکند  
با الله اردو کافری باشد روا  
در بهای پوسته از من نسبت  
بار ما کلمه که جان هم میدا  
هم جان امر و زردا میکند  
غارت جان میکند چشم خو  
همی سچ نادانیت ز پیا میکند  
زلف کویم یاری چشمت کمن  
کاجه بنوان کرد شام میکند  
چند کوی راز پدای سنی  
راز من ناز تو پیدا میکند

کفتمی

سویه  
سحر

آنس دل که چه جهان میگم  
 آبخشیم آشکارای کنم  
 آبخنان شوقی که چون گویند  
 کافوری از عشق رسوائی کنم  
 که چه میدانی ولیکن رغم ترا  
 کوی ای مردان بعبادی کنم

جهان را بدیدم نوازی ندارد  
 جهان در جهان آشنای ندارد  
 بین ماه ز زلفش در صیحه که  
 که در آندرون بوریای ندارد  
 بگری اذان خلوت دست نه  
 که بزدن ازین چیز جایی ندارد  
 میناید پس کی در گشت با  
 که با او دران دست و پایی ندارد  
 بنادر اگر بازی را میبازد  
 بناشد که با آن دعای ندارد  
 مصیوق سخنان گرفتن کسی را  
 که تا دست پاکش مانی ندارد  
 بکش اندوی دست از خون پاکستی  
 چنین جریب شیرین با نانی ندارد

هر چه از جفا بجای من آن چو من کند  
 آزاد فاشم اگر چه جفا کند  
 با آنکه جز جفا کند کار را دست  
 یارب چه کار با کند که او کرد فکند  
 آزادگان ز روی زینش روی شوند  
 که رای سپهر کشتی بزرگی را کند  
 از کام دل جدا کندش دست روزگار  
 آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند  
 از بس که کبر بای جایش دست  
 بر عاشقان سلام بکشد در یا کند



فاز تو هر پای من در دست برد	بار تو هر سر خواند کشید
وز تو توان غم غنیمت شد	هر بختیست شمارم شد
چون زنی است چه صافی چه درد	چون زنی است چه سادگی چه درد
باری از آن دست برم دست کرد	باری از آن پای شویم پایمال
هر چه بیارم کلمه از دست برد	با تو کلمه بجمد بپر بر سر
یکم که خوبی و بزرگی بود	چپست از آن نه مهر او عشق
ز دین باز از جانی برد	حسن تو هم چون سخن او ز

بهر آن تو حفت محنت بگرم کرد	ای مانده من از جمال تو فرد
جای نیست مراد صد مران کرد	چشمیست مراد صد مران کرد
در حساب تو آفتاب من از درد	کردن کبود پوش کرد
مان تا کنی و خدا دل زونا کرد	در کار تو من بسوزم بگرم
آری که نیم ز درد تو سرد	جفت غم و محنت تو شد
ز هر غم جو شوخ تو آن خورد	با محنت جو شوخی تو آن سوخت

نه در فراق تو هر غم ز خویش تن بر ما	نه در وصال تو بختم بکلام دل بر پنا
از آن پیرس که بپن زمانه کنی گذرانند	ز من پیرس که بپن زمانه چون گذرانند

اگر زمانه بجا آید که با تو آیم بنشیند	چو ز آینه سرمه بر آینه نشیند
رسیده ای که رسیدم سو زنا چو رسیده	مرا کجوی ز دوریم چه فرمودی
غنی بیداد که یک دزه با زنی نشیند	دلم بر دکه یک خطه با زنی نشیند
جفا کن کند می شمشیر جهان چنین	مرا بدست تو چون عشوه باز دادی
من این ندانم و داغم بیکارهای تو مانند	بغزه چشم ز آفتاب که گزوداری

بکن روحی بکن کاخ نشاید	ز بجز آن تو جاعلمی بر آید
که میکنی حیل تا شب صبر زاید	فرو شده و زرم از غم خیزد
که از خود غم فقعی کی نشاید	بیک پرتاب تیر غم جان نشاید
چه حاصل چون زمانه می ساید	گر خشم در غمت عمری ساید
خزانت گفت آری که گفتارید	با سوزان بر زبانش ما گزید

گفتن ای دل گزشتی خار دارد	عشق هر محبتی بر دی آرد
تا بدست ملات پند پار دارد	در چه رویت همی شود غم عشق
تا شوی که تراق بگذارد	دا من عاقبت ز دست
در لای خند داشتک می بارد	کوئی اندر سپناه و شوم
	مرد سبخی که ز وصل چو شمع

بگره گام زد وصل و آغوش کرد  
حسب در آن محو آن بگره دارد  
بگره گام زد وصل و آغوش کرد  
که ترا از شمار نشمارد

چون که نیست که از عشق تو میزد  
چکیم صبر کنم که ز تو سپید آید  
چون که نیست که از عشق تو میزد  
که درصال بوجهای تو بسند خیال  
چهره سپیدت بلبله ز درخیز خورشید  
را از ذکر بکده ایان نرسد باد رسد  
خاک در گاه ترا سپهر نه خود خوانم کرد  
آری از خاکد رت این قدم باد رسد  
از تو هر روز غمی تو طلبم از پی آنکه  
سری دینه با مرده چه نرسد

دوستی یکدم همی باید  
دگرم خون دل خورد شاید  
خود تکیه میکنم بجای دست  
تا بگری ازین کی زاید  
بچکس نیست زیر جرج کبود  
که آن بهتر کسی باید  
دست کرد جهان بر او دم  
بای اهل بدست می نماید  
الوری روزگار تخط و خفا  
زین جهان جز حیف است نکشاید

چون نیستی آنجا که نمی باید  
تن در دادم چنانکه می باید  
کفنی که ازین بهتر کنم خوا  
الحق نه که هیچ در نمی باید

با اینه چشم که از تو بیستم	گر خواب در کمر نه بینم شاید
با نشسته رود ز کار تو عیدت	هر نشسته که روزگار می زاید
کفم که دم سپوسته خردت	کفمی که هم در کبر صبی باید
زین خاطر ترت حکایتی دارم	دل بین که همی صبا د پماید
بوسه نه پدید هر زمان گوید	باشند که کناری اندر آخر آید
دستی نه بر انوری ای دل	از دست تو بیست دست <sup>جلید</sup>

دی تو آرام دلمانی بود	زلف تو زهار جهانمانی بود
تا بر آمد فتنه و زلف خست	عاقبت را کس کس نمی نشود
سهی عشقت بدت رنگ و بو	رازد لمار اید ریای بود
وقت باشد بر سپر بازار عشق	از تو یک غم دل لصد جان بود
بر سپر کوی غمت چون دور <sup>خسب</sup>	بای کس جز بر سر کس بود
هست دل در پرده وصل	لاجرم زلف تو پرده آشنی بود
کو عیت وصلی مرا کوی که <sup>سپر</sup>	تا دم آن را طریقی تی بود
پای در وصلی نسبت سغان ساد	تا سپر زلف تو سر د یاد
حمله از اندیشه سازی کار وصل	تا تو اندیشی جهان می کلزد
و عده را بر دوزن صیدین بعد	زندگانی را کنگه جونی بود

کوی از من دل کرد انانور

چون گتمی بگذر و سخی بگذرد

ردی خوسیت ضای سیدانه

که اگر در جهان بکس مانده

ماه را بر بساط خوبی تو

عقل بر هیچ گوشه نشاند

شعله آفتاب را بکشد

صفت از کسب تین پراشاند

در جهان بر نیاید اسباب

عشق از اسباب بر جهان براند

گفتم جانان بوسه بستان

کفشی از حضم بوسه بستاند

بستی جانان بوسه بستاند

این حدیث بدانی مانده

چون مزاج دلم می دانند

که ندارد شک و شگوه اند

یا حیالت نکونجو اتم داد

تا بکوشم لم فرو خوانند

انوری بر بساط کیتی گیت

که نه نا باخت بهی مانده

هر چه مردی تو بر روی ریش

ناخوش و خوش دل بر روی خوش نشانند

بست برودیت نیازم از همه رود

هر چه مرا خجسته بر روی ریش

در غم تو سپهری با نماند غم

هر چه بدانی بدان حد استیوانند

بجز تو بر من جهان می بجزو شد

کو کمن آنس جهان چنین بنانند

داسن من گویدت عشق بکار

وصل چه در من ز کار من نغشانند

یار با هم گوی

یار با هر کسی پسری دارد	پسر بی چونند ما مرد دارد
این چنین شکر و دوستی باشد	که بخواند بلطف بگذارد
دل و جامه ملبا بر پستاند	بس بدست فزاق بسیار
ناز بسیار میکند لیکن	یک سبک که جای آن
جان می خواهد و گرا کند	که بجای زین بسیار دارد

طاقم در خزان تو بر سپید	صبه بیکاری ز من بر
تا که خشار عشق شد جاغم	برد لم باد و خوار می تو زید
سبزه برده ای نامه غم	همه کوی نشان بجز شید
عقل کوشید با سخت بگذرد	عاقبت هم طریق بجز گزید

دلبر هنوز ما را از خود بی شمارد	با او چه کرد شاید با او که گفت دارد
جامه چه قیمت آرد کرد و غش بسوزد	دل را غسل باشد کرد و دانه ندارد
کیتی نبی مانند کوه سوره یار کرد	زنده کسی نه پسند که غمزه بر کارد

آه ازه جیاش و لهامی نواز د

لیکن برده صاحبش کس را می گذارد

دلم را زنده جان می نژاد	چنانکه سید جهان سیکه ارد
صدیث عشق باز اندر نکست	دگر بارش همان گری بخارد
چه گویم تا که گاری بر پهن سازم	چه سازم تا که ز کوی بر پهنارد
مرا کفایت را با کار خود کار	مسلیمان کس را بخاردا دل
چه خواهد کرد و خبیدین غم نذاغم	که جای یک غم دیگر نژاد
بزاری کفکش در جبر زین دوست	اگر عشقت بدست غم سپارد
نیامیزد دلم در مضب عشق	با این شعلهای می گذارد

ز عمر می بود و دل فرزاید	کرایه عمر بناشینی نوساید
دلم را در دقتی باید پس	عجب کورا می راست نیاید
مرا ایما غم که هم گز کم بساوا	مجد اند که مردم می فرزاید
بدست بجز خویشم باز داد	که تا مردم مرا رنجی نماید
اگر لانی زوم کافی تو ام من	بدین حسرت چه نالش و اید

دست در روزگار می نشود	بای غنیم استواری نشود
شاهد خوب صورت آید	در دل دیده خواری نشود
روز شادی چه راز کرد	لا حسرت هم آشکاری نشود

تا دد چشم بهار می نشود	بچ نسیب را اگر آن نمی بینم
عیش از آن باید ارنی نشود	بای بر جای نیست حاصل دهر
که در کسب پال پار می نشود	بچ امسال دیده همسر کز
و آسمان دل مکار می نشود	بر بند از خون دل کنار زمین
رنک جنیدین مکار می نشود	شاد می زنی که در عود می دهر
مهرک در اختیار می نشود	یک تسلیمت دان نسلی آنکه
بچ کسب بر کنار می نشود	اناری از میان این احوال
با چنین خاکساری نشود	خوادم آنکس که تیر بر سر خا

طه در گوش روزگار کند	کردغا با جمال یا رکند
که برین پای اسپتوار کند	ماه دست از جمال بفشاند
در بیابان می سزار کند	نازه ها میکند جفا اسپنر
نکند تا ز پس چکار کند	با چنین اعتماد بر خویش

زلفش از گداه شکار کند	چشمش از پشاحیف او اند
وان پس از اینک در کنار کند	این دعا خوش بر اسپتین بند
کر بدین مایه خفصا کند	دل و دینم بنزد سود کنم



بارکش افروزی که بار اگر آید

زین بر صد هزار بار کشند

دل راه صلاح بهیگی کرد

کردم همه حیل در می گیری کرد

مشوقه در گفت و در می کشند

دل هر چه کند در می گیری کرد

الحق در دروغ راست با تپید

معذور بود اگر نمی گیری کرد

من خسته عاشقی ز سر کبرم

هم چند که او ز پس بر می گیری کرد

دادم دو جهان بیاد عشقش

تا را بدو حساب در می گیری کرد

بی عشق تو ام بس پس نخواهد

با خوبی خوبی در نخواهد شد

روح که بس جز غافله ازین

در حال منت جز نخواهد شد

کفتم که صبر به شود کارم

خود می نشود در نخواهد شد

گیرم که ز بندت شود کوش

و اغمز بست بر نخواهد شد

در عمر یکام من نشد کار

دائم نشدت اگر نخواهد شد

با عشق در آدم به دل شکی

کا خرد دل او در نخواهد شد

بجرات لطیفه گفت جان کن

وز دور همی در نخواهد شد

جز وصل نمی شود در پس

دین کار چنین بس نخواهد شد

خون شد دم از غمت چه گویم

خون شد دل بس پس نخواهد شد

تمام

تاکی بسیری با بوزی آید

در خاک اگر بسیری بخواند

زلفت جوید و طبری در آید

بس کس که ز خان دمان بر آید

هم را آیت خوشه کی کون شد

هم دو دست بی غمی تر آید

دل کم نشود در لمان جان ز

کز فتنه جهان بهم بر آید

کانه سینه کلیقه پیش در

کم کشت چو حلقه بر در آید

جشم سیه سپید کار است

در کار جهان بسپید کر آید

کز کبر دست تقاش

مهلوی زمانه لاغش تر آید

حیدان حذر من از خرقه

آوخ که غشم تو بیشتر آید

در مرکب ترک ناز غره

بسکت در دل در آید

بیازک رخ تو خون بردن

ماه آمد در در برابر آید

هر خط که خسر یلدار آید

در حسین همه مزدور آید

حسن تو شوهر از وی نیز

کو سینه بمنزاج دیگر آید

یادم این بار ماری نهد

بخت کارم قرار می نهد

خواب بختم در آید شد کوش

چرخ حسرت کو کتاری نهد

رو ز کارم ز باغ بوکت که

کلنگویم که خساری نهد

این بهانه است باری بدهد	بخت باری نمی دهد تیغی
جز عشم یاد کاری ندهد	نیک غم کنیم از زمانه از آنکه
با غم غمگساری ندهد	این همه هست خود و لیکن آنکه
اشک بنی اشطاری ندهد	زانکه تامل بگریه خوش نکند
آسمان ز بهاری ندهد	بچاکس را ز ساکنان زمین
که در سینه رود ز گاری ندهد	انوری دل ز رود ز گاری

کل با همه لطافت و حارمی نماید	از نازکی که رنگ رخ یاری نماید
رود ز آب بر پسر دیواری نماید	واجب که سایه سر ز نفس روشن بپوشد
تا شاخ ز کسی بمشیل حارمی نماید	در باغ رود ز کار ز پیداوتر کند
کامال با بهانه او پارمی نماید	ز دای و عدای خوشی و وقت ایجاب
گفت اینها ز بون نکر که خسری نماید	گفتم که بوسه گفت که ز کفتمش که جان
ز اغم ازین مشاع بحسرواری نماید	گفتم که جان با از ز کفشا که گوشتن ا
در کار از زود شد و هم کاری نماید	تدبیر که هر چه ز کیتی بکار آید
چون کار انوری ز عشمش ز ارمی نماید	زینها که مانده اند که کار از او بر آید

هم در جهانش بنیر پای در آرد      عشق تو با بهر که عاقبتی آرد

مقل که در کوی روزگار نیاند  
 صبر که ساکن ترین عالم عشق است  
 با قدم از لاف صبر در توانا  
 بوی تو بادار شبی بود لخوا  
 کشم یارب چه پیشگام آن من  
 بجز ترا زین حدیث مخدیه براد

بر سپهر کوی تو عمر با سپهر آرد  
 ز لطف تو هم ساعت عشق بر تو  
 ز آنکه سپهر زده هم فکر آرد  
 جمله عشاق را ز خاک بر آرد  
 کردندصال تو ام کجاست  
 کفایت که آمدی چنین بود اگر آرد

وصلت با ب دیده سپهر نمی شود  
 هر چند کرد پای سپهر خود بر آدم  
 دل پشتر ز دیده بالود همچنان  
 با آنکه کس بشادی من نیست  
 کویم که کار از غم عشقت بجان را بپس  
 جانان زین حدیث ترا خود غنا  
 کوی جو زر شود همه کارت جو زر بود  
 منت خدا بر آنکه با جمال لب بدین  
 چند آنکه از زبانست بر آید کپر ز  
 در هیچ مجلسی بود تا چو انوار

دستم بکلیهای در کرد نمی شود  
 به پیش حدیث بحر بود سپهر  
 یک دوش آرزوی تو کتری بشود  
 زین یک شاعرم این همه در خوری شود  
 کوی مرا حدیث تو باد نمی شود  
 که با درت همی شود در نمی شود  
 کارم زنی ز نیست که چون زنی شود  
 ردیم ازین سخن بجز تر نمی شود  
 در خادوان که نیم سپهر می شود  
 یک شاعرم دوست بود اگر نمی شود

آنرا که غمت ز در در آید	مقصود دوی لمسش بر آید
در پای تو هر که شسته کرد	از گل زمانه بوی بر آید
باری که تو راحت بدو عالم	در چشم می محض آید
کس نیست که بر بساطت	از صفت فعال بر تر آید
خود که سخن وصال گوئی	آن کیست که در بر آید
با یغم و پسری و اندکی نرد	تا عشق ترا چه در خور آید
بس با همه دل کیفیت گای مد	هر چه آید بر کعبه سرد ز آید
کرد همه عسر کویت وصل	بجز آنست نه بام و در آید
زان ناز تو بر نیایدم کار	کار دو جهان بسم بر آید
تسلیم کن انوری که این ش	هر بار بشکل دیگر آید

هر که دل بر جو شود دل آری	سنگ بر دل بی تو بی آری
و آنکه را غمت کجا خواهد	روز کارش این چنین خاری
و آنکه جایش همچو دل بنود کجا	خویش تن را با تو در گاری
تخته سازد که کم آن خوش طر	اردود دست خویش آری
بناست سیکو شده ایش را باد	بوک روزی دست بر آری

عشق گفت این حجر باری بجز  
 خود کسی بر دل ازده باری  
 یار با اندر میان خواهد شد  
 تا بصلت روز بازاری  
 حجر گفت از جانب تو را  
 اینست سودا و هوس آری  
 یار با اندر میان منند و یک  
 انوری سپرد میان باری

ترا که بنیوان باری نباشد  
 مرا نه زد تو مقدری نباشد  
 نباشد دولت و صلت کسی را  
 دگر باشد مرا باری نباشد  
 ترا که کار من در من نگیرد  
 ز بخت من عجب کاری نباشد  
 کلی شکست باری این را نامم  
 اگر در زیر این خاری نباشد  
 مرا که مذکر کنی جز در نیست  
 ترا بر دل ازان باری نباشد  
 بیازاری که جان را زنج خا  
 دل من دارد بر دار انوری  
 که از پیوند او نشسته است  
 که سبب سر زده خاداری نباشد  
 اگر آنکس بر آید بر تو کورا  
 چنین دانم که هم عاری نباشد  
 چون دیدن از حیدری نباشد

جوکاری زیارم همی بر نیاید  
 جو نوری بکارم همی در نیاید  
 چه باشد که من در غم او سپرم  
 جو بر من غم او همی بر نیاید

و لیکن همین غم نه آخر که با این	همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا که ز درد دل در آمد عماد	زند شادی دیگران در نیاید
به پیمانش از حال خود باز گویم	کس از من نباید که باور نیاید
چرا هم در پست کنیزانی جو جو	اگر باورم آید دیگر نیاید
ترا با غم خویش تنگار باشد	که از تو جز این که رو دیگر نیاید

توان از آرزای کربناشی چه باشد

ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

دل ز عشقش رخ بچرخان تر میکند	جان ز جورش خاک بر سر میکند
فاخر و خوش دل و دل عشو پاش	مخو و چون لاش باور میکند
گر چه پیش ز دغدغه سوخته آن	آنا هم از بستم جزا تر میکند
عقل را چشم خوشت در زود عشق	میدهدش خرب و شسته میکند
کفتمت بس میکند چشمت جفا	گفت شکوئی کند گری میکند
ز رند ارم لاجب بر من بی تو	هر زمان غیب دیگر میکند
زانکه تا دست پامش بر بند	ز اعشش اکنون دست هم در میکند
گفت ز رفتم که جان کفها که چه	الحق این قدم تو انگر میکند
گفتم خسر جان - از زور کفتمت	لا جرم کار تو چون زر میکند
چون کی خاکش همی بوس اوزار	گر چه با خاکت برابر میکند

از عشق تو آتش حکم خیزد  
 سرشته عالم هوای تو  
 دیوانه زلف و خسته حشمت  
 کوی مملکت جانت بر چپم  
 به کام بنام خاکپاست را  
 مرد چون سگ با بانهت اگر خواهی  
 مار از دمان شکسته میریت  
 کا پنجاه سخن از زربخس سردار است  
 روی چو زراست از روی رابلس  
 در بحسب سرتو ناله سحر خیزد  
 هر روز ز عالم در کفر خیزد  
 هر فردای زدی سبتم خیزد  
 بر خاسته کبر ازینجا بر خیزد  
 خود شید فلک بفرز بر خیزد  
 هر لحظه ز آستان در خیزد  
 زان چه که شکستاشکر خیزد  
 و آنچه سخن است ازین چه خیزد  
 در کینه او ز این قدر خیزد

هر که در عشقت بهم بر میزند  
 طالعی داری که از دست غمت  
 در هوای تو ملک پر بشکند  
 من کیم که عشق تو پسر بر زخم  
 عشق را بر پسر مکن جور و جفا  
 رای و صلت حواستم زد سحر گفت  
 عاقبت چون حلقه بردر میزند  
 هر که را دست چستی است بر سر میزند  
 این چنین گشت حسن بردر میزند  
 بر بس از عشق تو سحر میزند  
 عشق با ما خود بر ابر میزند  
 این حرفین این نش گشت میزند



درد بچانت گرم اشکی دهد	عشق صدام بس بر میزند
این ملبس کن تلخی عیش من است	خنده شیرین جو شکر میزند
بترغرت را کجا راه بسته تر	کونه اندر روی کافور میزند
تو شسته فارغ اندر گوشه	دیوانه کاوه حلقه بردر میزند
عاشقی هرگز می آید در جهان	عاشقی بله کافور میزند
از تو خوبی چون سخن اندازد	هر زمانی لاف دیگر میزند

بهری در کف یاری نیاید	جو آید جز حکم جواری نیاید
بنا میزد ز بستان زمانه	ز کل چشم بجز خاری نیاید
کنون نشستم کسی بی بارماله	که او از دوشش خاری نیاید
بجام بوسه بچو آستم گفت	بهر جانی یکی یاری نیاید
مراد ز مذهب عشقش آراست	زده سجاده ز ناری نیاید
بهر جان چو در بازار آراست	بصددینا ردیداری نیاید
بود چون کینه دوزم که هرگز	مراد کسپ دیناری نیاید
مرا کوئی که نماید بچو - از من	چه گویم تو میش آری نیاید

مبندای انوری در کار اول

ترا ز درون کاری نیاید

فی بادگری تو را میگیرد	فی دل کم عشق یار میگیرد
با تخم بچه کار کار میگیرد	صبری نه که کار سازد دل باشد
کاشکشت از دکنجا میگیرد	از دست توان بر شکست بازم
آن را که بنم کسار میگیرد	سر ما یصد هزار غم پیش است
بند آری از دکنمار میگیرد	هر غم که نه از میان جان میزد
فی بوسه ددر کت از میگیرد	عمری به به سانه دواع اودا
دل را نه با خیار میگیرد	آری غم عشق اگر کجی کو

در همه روی زمین یاری نمائند	در همه آفاق دلداری نمائند
راستی باید نه کل خاری نمائند	کل نمائند از همه پستان عشق
گرچه پر شاخ و دغباری نمائند	عقل بادل گفت کا ندر باغ عشق
دل بیاد سپرد کفزاری نمائند	یاد کاری هم نمائند خسر از ان
چرخ را کوی جز این کاری نمائند	در جهان یک آشنائند کد اشت جرخ
آن ندانم آشنائباری نمائند	کوی خسر این همه بیکانند
گفت نیست بس که بسپاری نمائند	عشق را کتم که صدم اندکیت
در دیار یار دیاری نمائند	اوری با خویش تنی ساز از آنکه

ماه داخل شاه در کسیرد	چش از رخ جو پرده بر کرد
صبر بچاره راه بر کسیرد	چون غم او در آید از درد دل
کین بپا آرد آن ز سر کسیرد	شاهد جامع و غم دل است
تا نه بچی که سپر بسیرد	عشق غم بهر دو عشوه بلاد
پوسته نخواه بود که در کسیرد	دل همگیو یدم بیاتی سر
این بران صد غم ذکر کسیرد	کرد به بو پست در کسیرد
النوری که شمار بر کسیرد	صد غم از عشق او فزون داد

عشق تو بر عقل فخر میکند	حسن تو با ماه لشکر میکند
هر که را دست غمت بر میکند	خدمتش بر دست میکند
دامن از هر دو جهان در می کند	دست عشقت هر که را در می کند
جان صد شاد لبش بر میکند	از بر تو که غم هم از دل میکند
دل هر معیار کس بر میکند	از همه پیشین کی در حسن و مهر میکند
زلف تو با این همه سپر میکند	من که باری سپر بر تو نه می کند

النوری بر پای تو کی رسد  
تا قبولت پای بر تو میکند

آن روز کار که مرا یار یار بود  
 روزم چشم بر آن روزی نداد نیز  
 امر و نیت هیچ امیدم بکار خویش  
 دایم شماره وصل می بر گرفت دل  
 یادی چون کنار کنارم هزار شب  
 و اکنون هزار بار شبی با دروغ دید

سین بر کنار ازین غم او در کنار بود  
 زان گونه روزگار که این روزگار بود  
 بروددی که کار سن اسید او بود  
 این بجز بی شمار کجا در شمار بود  
 کارم ز خوری و خوشی چون کنار بود  
 گویم که یار بسین چه نشاط در کنار بود

درد سپردل بسرخ می آید  
 ادخ که عسرم برضه سپردن  
 کفتم شب عیش را بود در  
 دل خانه فرودش نام و شکم ز  
 از هر چه کند نخل عین کرد  
 هم دست زمانه شد که در دست  
 برکنه شدم و ز دستشان داد

پای از گل عشق بر می آید  
 وین بخت ز رهنه بر می آید  
 این رفته و از آن جگر می آید  
 دل بس ز تنق بر می آید  
 و ز هر چه کنی بسرخ می آید  
 نقش دوجو یکدیگر می آید  
 دین مرغ و دست پر می آید

پس انوری کار است

چون کار بگردد بر می آید

تا کار مرا وصل تو تیار ندارد  
بنیاد تو کار تو من اندر غم  
دارد پس خون ریختیم بجز تو داد  
کوئی که ندارد به تو قصدی تو چه داد  
با حسرت و کفتم که چه چیز تو کی  
کفشا که جو جان دل بده انگار ندارد  
چون می پوشد سخن الواری خاست

حسرت با هم بجز تو دم کار ندارد  
کار است که بجز بجز تو بار ندارد  
کین است غم بجز تو بجز کار ندارد  
بجز تو چنین کار یک ما ندارد  
از کلین ایام بد کلین ندارد  
جانا تو کی گویش که انگار ندارد  
یکه تو بگو گفت ترا خوار ندارد

بدرود شب دوش که چون ماه بر آمد  
زیر و زبازانیت مستی جو خوردند  
تفلم همه شکر شد بادام چنان است  
زان قد جو شاخ سمر و روی جو گلبرگ  
از نخلت رهش پنهان تیره درو شد  
بودیم هم در شده با قامت مودون  
بانی سپرد سامان زمرانی زمانه  
شب روز شد و لب بچشم بگردش

تا خوانده کلارم ز در حیره در آمد  
مجلس همه از دل لاله زبرد ز بر آمد  
با چشم جو بادام دلب چون شکر آمد  
صد شاخ نشالم جو در آمد بسیر آمد  
هم ماه که دوش از افق با شتر آمد  
دان قامت مودون ز قیامت است آمد  
زیاد همی کرد که شب تاب سپر آمد  
چون دودم شد جو بچشم بگردش

نام زده نیست از بجای کرید  
باعر من و عمر شامی کرید

با کل گفتم آجر امیکرید  
کل گفت که راست می بایست

وز دل اثری نماند جز سواست  
نیکو، نه و کار نیست تو درمی است

چون دیده فردی بخت بر رخ پیناست  
ای جان توجه میکنی گرامی باست

جان گفت که دل رفت و زین بنگر  
مسکین خود در رسید پایش بست

دل در خم آن زلف جو سگ  
من عم بر دل روم بهر حال گشت

نامی نغم از غم تو خرم من خرم  
من دغم و اشک لعل دامن دامن

می سوز تو خرم شکیبایی من  
دامن بگریخت در دامن باز مری

چون اشک و جو شمع کرم با شمع کرم  
وان کرم سه بهای جو شمعت بس کرم

گفتی جو شود کار فراق تو یکسو  
آن روز تر و بهای جو شمعت کجا

وصلت بکشیدن بهای از زد

جانانم تو ببطای از زد

در تقمت تو اگر بریزم خون  
عم تقمت تو بخون بهمانی ارزد

کردون بوصول ما موافق زمان بود  
کان نقیصه بهر دور ان بهمان نابود  
اعروز همین شکر او نم توان بود  
کان روز دصال هم شب هجران بود

در کفر گریزم از تو ایمان کرد  
بادر دیب سازم از تو در مان کرد  
چون از سر این حدیث بر خاستم  
دلبر کنتم از بمثل جا کرد

ان شد که به نزدیک من ای در نوشتا  
دشنام ترا عال بقا بود و حوا  
جانا بس ازین نه بینی این نیز کجا  
بر آتش من زدی سخن سهر د تو آ

آتش بسفال بر نهادی بر نخست  
بس با خاکم بدر برون بردی  
با این همه هم باد نکودر پست  
از آب بسو نیایدیم با تو در

جز بنده رفیق و عاشق دیار یک  
غم خوار تو ام غم مرا خوار یک  
در کار تو کارم از جان یا بدد  
تو پای بجار بر مننه کار یک

از بهر حال عید آن مه ناکاه	بر بام دو دیده هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله	خورشید بر آمد است چو دیده ماه
زلف تو بر ستمها بر آورد گشتان	هر جان و دلی که یافت در شهر نشان
زان پیش که دستار نکره توان داشت	روزی دوسه در زیر کلاهش نشان
زلف تو که درفته کنون می آید	از غارت تو چون دستم پشمش آید
بر جگر تو کوهی ز نو سپید آید	کز دست تو هم چو من بفریاد آید
گفتم فراق یا سیمین می کردید	این امر که زار بر جبین می کردید
کل گفت که پی جوشن بر شکم	بر خنده یک میغش من می کردید
یاد لهرم از زبان باد سحر	کل گفت بی پای انجن در سحر
گفت ام اگر تو جامه بر خود ندر	چون رنگ آری نخزده پیردن
دی می شد و از شکوفه شاخ برد	گفتم بشکوفه دعه بودان این هست
برگشت و بطعنه گفت ای شیوه پر	نشیندستی که هر چه بشکفت نیست



کفش که کل جن بیگ بار است  
کفشت که کل جن بیگ بار است  
کل گفت که با او نشود بکنم را  
در جست و کلبه باغ کاشانه خوا  
دانی که کلاب خانه ز راه گجا

کل کیشبه شده این که جوستان شود  
در پیش تو دست بسته در کاخ شود  
خیزای کل نوشکننده در شوخمن  
تا چوب دریده باز بر شاخ شود

کل کیست که بارخ تو در باغ آید  
زلف تو مصاف بجز تر بشکند  
واکنه دوسه روز خویشش بر شکند  
لعل لب تو نهاد و شکر شکند

کل روزی اگر عرض دهد مایه خویش  
از خود جو به پند بس ازین مایه خویش  
در پای تو نرزد همه سر مایه خویش  
ز هنار بر و پیفکنی سایه خویش

باد سحری کذر بکوشش دارد  
در پیرهن غنچه می بکشد کل  
از شادی آنکه رنگ رویش دارد  
زان بوی بنفشه زار بوشش دارد

روی تو که شمع لاله زد در گیرد  
کل پرده بروی بانو چون در گیرد

بر خیز و بخرم گلستان موزه کجا  
تا جا در خفته باز در پسر کیرد

دی در چمن آن زمان که طوبی کردی  
با کل کفتم که آن شترابی خورد  
کل گفت که سهل بود کفتم که بر  
چون جامه دریدی ز جگر ما آورد

با کل کفتم چون نجس بر کند بریم  
کل گفت ازیرا که چو در می کنیم  
چون بانمده باغ آرزوی تو بریم  
از روی بقا برادر یکدیگریم

صف ز چشم بهار پیر امن کل  
با این همه جان نمائند از تن کل  
ابرامد و بو کرد ز درد امن کل  
گر تو بگس در آبی ای حرم کل

باز از قبول کل جوش خوش خوش تیز  
کل گفت که آب قدمش خیزد و مریز  
کفتم که بیای در شوی دلبر خیز  
تا دست و کلاب که گرفتیم کیز

دی روز که در سرای اعلی بودی  
گر هست بده و روز دران بنده  
رحمی کفتم اشارتی فرمودی  
الحاکم آن سخن ز من نشنودی

مسعودی نقل مست در شیار  
زربستانی آذری بردار

یکدم چه شود که مطربی بگذارد  
مارا کل دبا قلی دیواج اریب

عمری حکرم خورد ز بدخوی جن  
اورد بدست جور میخ داد

یکروز ز زنت راه دلجویی جن  
باز هر که گفتت مرا کونی جن

بادل گفت که ای همه فلاشی  
دل دیده پیراب کرد و گفتا که بر

کونی که چه میکنی کجایی باش  
در خدمت چند دهر چینی باش

گفتی که بهر قطعه مرا هر بار  
دوران شماست ای برادر آرا

از خواجہ بنار کی بر اید کار  
مارا بسه جار پنج خدمت پار

چو هر که ز چشم ایزدش نماید یاد  
از مرک سیک طبایخ بر خاک افتاد

وز مرتب آفتاب را بارنداد  
احسن ای حرکت هرگزت میگرداد

ای نامت که حیوانی که تو سی  
ای قاعده فقط جسمانی که تو سی

وی خواجہ در ایجان کرانی که تو سی  
ای داب در بیخ قلبنانی که تو سی

بکوان

کیوان کسب بخش ز دست از بهرام  
زهره غر و شتر سیت مغز دنیا

بیرت ز منافعی نه بکنند است تمام  
خورشید زده هستین تخت دان تمام

ان گنده دهن چو شیشه چون کرکوت  
چون خوس کرید و چون خاک کنون

چون بوزنه و سخره چو کفتار زبون  
چون کرید و دوان در بدر و چون

ناخمن آزار دولت چانه است  
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه

خوش باش که یک نیمه ترا در خانه است  
در سینه اش فلک اگر یک دانه است

در راه فرید کاتب فخر زانه  
بکشاد شبی دری با بل خانه

آورد بصرای جهان مردانه  
خوار از کی باره ددانه

کوشی که میسکن دبه در پای شتر  
نامن جو خزان می جهم کرد آخر

کر نه ز ندت صلاح قواعد بسره  
من بر کس این سخن زغم گیری بر

زان شب که نشستم بهم با طری  
کردیم فراق را بوصلت ادب

بس روز که بر خاسته تمام با نیک و ناز  
در آرزوی جهان شستی و شنب

بس شب که بر روز بردم از رتبت  
بس روز طرب که دیدم از وصلت  
رفتی و کنون روز شب این میکویم  
کای روز وصال یا رخسار بادت

ای دل جو شب جوانی و حشر آناه  
از روی سپیده دم بر افکنه نقاه  
پیدارشو این باقی شب را در آناه  
ای بس که بخوی دنیا پیش کجا آب

بو طالب نعمه ای گشاده دل و دست  
با دست و دولت بگرد و فلک ناقص  
هر زیور کان هدی بر قد تو  
جز نام همیری در کج جملت هست

ای که وصل تو یارم سفتن  
راه تو امیدوار یا بجم رفتن  
بی روشن و بحر و خالی و موسم کل  
ای کلین نو شکفته یارم سفتن

بی نوش گنم و لیک مستی گنم  
الایق مع در آرزوی پستی گنم  
دانی غرضم ز می پرستی جد بود  
تا بجز تو خوشیستن برستی گنم

دوش ارنه وقارث بزین سپوسته  
در حلقه تو بردا من او شسته  
ز یاد و دعایت بزین کی سبست  
داخه دستم ز پی غمی بر سبست

با کل کفتم شکوفه در خاک کفتم  
ارنموان کفتم که با کتی چو کفتم  
کل دیده پر آب کرد از باران کفتم  
بنمای کلی که ریختن را کفتم

دل با وجود دام غم عشق او کفتم  
بس بر ناید که دامن اندر دندان  
صبر آمد و کفتم خون غم خواهد کفتم  
از دست غم آخر تنگ پای کفتم

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت  
کیرم ز جهاش با ز بتوانی برد  
وز بهر تو سپوند جهانی بکد انگاشت  
دامم ز قاش با ز بتوانی داد انگاشت

در وصل تو غم دل من روز نخست  
کی دانستم که بعد از آن غم دست  
آن بود که عمر با تو بگذارم حسبت  
آن روز پنج شب غمی با بد حسبت

دوشین شب ارجه جانم از پنج کجا سبست  
بر بوی عیادت تو امشب نمه سبست  
چون تو بعیادت آمدی رنج رده سبست  
ز اینر دبد عا در دمی خوانم خوست سبست

چشم زینت بهر عقیقی که بسفت  
رازی که دلم ز جان همی آید بسفت

بر جبهه هزار کل ز رازم نشکفت  
اشکم بزبان حال با خلق بکفت

جانانین گسسته و عزم در دست  
وامر و ز جو نو مید شد از وصل تو

عمر سیت که دل در طلب صحت  
در صبر ز دان دست کرمیدت

کس نیست غم انداخته تر زین که منم  
کفنی که ز ریشش در بجزیره همنوز

با درد تو آموخته تر زین که منم  
خامی جگنی سوخته تر زین که منم

هر چه از تو می نیز پیدا دست کن  
کفنی نیزم جان ز تو و باکم نیست

دین خیره کشی که جز ترا خوشست کن  
جانانه ز بهر جان نه نیکوست کن

دایمستم که گوهر فصاحت سپوت  
با دست طبع مکرش بی عهدی است

بر بود و بنود آزر ابروی دست  
روز دگرش غیرت همت بشکست

ای عم تو عیب ز کاه را نی پست

اشاده بهایش نرم تو زد دست

ز پنده ترا ز مجلس تو دست بها  
بر کردن عیب هیچ پیرایه نیست

ای شاه ز قدرتی که در بازوی هست  
پیکان دوم بر پسر سوفا در دست

بو طالب نغمه طالب لغت نیست  
ز آن در گوش مختلف نیست نیست

در محنت او هر دو جهان مختصراست  
جز وی ز پیمبر است آن نیست نیست

تا طارم نه پسر ارانسته اند  
تا باغ چهار طبع پیرانسته اند

در خار فرود و زکل کاسته اند  
چه توان کردن جوان چنین خواسته اند

بر آتش بحر عمری از بنشینم  
بر خاک در تو هم بدل نکزینم

از باد همه بشیم زلفت شنوم  
در آب همه خیال رویت بینم

نه دل از وصال تو نشای دارد  
نه جان ز فراق تو آمانی دارد

بچاره و لم همه جهان داشت بتو  
و اکنون هزار جیله جانی دارد



گر شرح بنیدیم تا ایوست  
پیدا است جور و زور دهر کس را

یا از تو تراجه در روز افزوست  
با این لب خندان چه دلی پرچوست

شادم بنویز فلک حزینم نکند  
اکنون باری دست من و دستان

واجب از تو نکانست تعینم نکند  
که حج پیش از او استینم نکند

هم تو سن حج زیرین راشاید  
تا ظن بنری که آن داین راشاید

هم که هر خورشید کین راشاید  
پرو زشته طغان کین راشاید

وصل تو که از سنک برون می آید  
با بحر می گوید ازین رنگ راز

در کو کبره جبال چون می آید  
من می نخورم که بوی خون می آید

این طایفه که مرده است کین نکند  
رفت آنکه بنظم شعر و احسان کردند

زیشان نه پس این که بخل را دین نکند  
اگر در می بسجرت چسبین نکند

تا آنکه همه کار جهان او داند  
با آنکه ملوک نامم دانند

آنکه بنشین که نزد خویش خواند  
تا هر دم اگر یکی نشانم داند

در ملک سخن کرد و سقتش میداد  
باشتر چنانکه روز و شب میخواند  
آیم بشد از شکایت بی تانی  
کو مجد الدین بو الحسن عمر این

با آنکه غم عشق تو از من جان برد  
وان جان بنزار در دلی در مان برد  
تا دست روی بودم در غم تو  
انگشت بهیج شادی نتوان برد

ای چرخ جز آیت بلا خوانی نیست  
بر کس قلمی ز عافیت زانی نیست  
چیزی بدی که باز نشانی نیست  
ای کورج که بود جز این دانی نیست

باروی تو از عافیت افسانه بماند  
در چشم تو عقل شعخ و دیوانه بماند  
ایام زفته و تو در گوشه نشینت  
خورشید ز سایه تو در خانه بماند

هم ابر بدست در شانست ماند  
هم زاله ببار آن کمانت ماند  
هم رنج بکوش قدر مانت ماند  
هم دولت خویش کامرت ماند

همواره جوخت خود جوانی با دست  
هم دولت خویش کامرانی با دست

ای پایه زندگانی ز نعمت تو

این شربت آب زندگانی باد

پننده که چشم عاقبت پیرم دارد  
تا جان دارم بدست بر تو ایچم داشت

می خورون دست خفتن این  
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

شخصی دارم زنده بجان دیگران  
جان بر لب و دل بر اثر او مکران

عمری هزار درد و محنت گذران  
دور از لب و دندان شامی خیزان

در دست کلم ز بونست این  
دین طرفه که با تو نزد جان می بازم

دین کار ز دست من برونست این  
دست تو بهست دست خوشبخت این

تا حادثه قصد آل عمران کرد است  
احسان ز کسان با لطف بود مکر

کس نیست که او حدیث احسان کرد است  
کو هم جو کسانش روی پنهان کرد است

حدت ورق زمانه از جور شبست  
بوی بر تو قبای جاهاشان آمده

عدل بدرت سگشتنا کرد دست  
هان تا کنی که نویت دولتت

هر جمله که رخت برداشته ام  
از خون جگر هر جمله برداشته ام  
از تو جگر وصل مبادم هرگز  
گر بی تو ز خویش تن جز داشته ام

ای عشق در آفاق بسی تا خفتم  
تا از دلج دلد ار بر انداختیم  
آخر حق صحبت که باشت مرا  
بشناس همان کیر که نشناختیم

گر بنده دور روز خدمت را بگذر  
ز لعلش عیادت در آب کاش  
تقصیر از آن کرد که حشمتی که بدان  
چاری چون تو می توان دیدند آشت

آن بت که دلم بزلف چون شست  
عالم بخار ز کس مست گرفت  
بس دل که کنون بقره در پای آورد  
زین پیشه که آن بخار بر دست گرفت

ای بگر بگر بنیاتی نیست ترا  
دای و عده وصل غایبی نیست ترا  
ای عشق مرا بعد هزاران زار  
کشتی و جبر این کفایتی نیست ترا

عمری بادت کز و بر شک آید بفرغ  
راجی بگفت کز و بخل کرد در و ج  
شام همه شبهات بجمع آستان  
صبح همه روزهاست ضامن بصبح

چون سایه دیدم از بس در چینی  
امروز آفتاب معلوم شد

در صحبت او بسایه او خرسیند  
کو سایه دین کاخ نخواهد افکند

ای دل حکمی بعثت خود را فرستند  
بالغ شده پسر ز باطل میوند

بای تو فرو گنست دین پایه بلند  
چون طفل ز انکشت گزیدن تا چند

دل محنت تازه جاشنی کرد آخر  
عشقی که فرود جهانی بزمین

سو کند هلاک جان من خورد آخر  
بی حسبت هم از زمین بر آورد آخر

ای روز که خضم پیش خود حسمت  
اندیشه بل کن که چون شایا

جز و سیت قیامت از بند حسمت  
انباشته شد جمله ز کرد حسمت

آن روز که جان نامد عشق تو خوانند  
داین صبر که خادمت بدان دستور

دل است ز جان پشت و دامن نداشتند  
آن نیز بقای عمر تو با و ماندند

چون نیست یقین که شب جز خواهد آورد

نیش غم نا آمده نتوانم خورد

فردا چون دامنم که چه خواهد بود / امروز نه دامنم که چه هستی باید کرد

هرگز دلم از وفای تو نترسیدم / یکدم ز غم تو نبی دلم پسر و مباد  
که وصل تو در مان دلم خواهد کرد / دل یک نفس از درد تو نبی هر و مباد

دی طوف مجن کرده سب جبار خورده / آهنگ چینی در پرده احزان کرده  
او چون کل سر و کرد او عاشق و از / کل نامه در دیده پسر وصال آورده

شد عمر و زمانه را اجزای نرسید / وز نامه و آرزو سوادی نرسید  
دستی که بدامن قناعت نرسید / دردا که بدامن مرادی نرسید

بوظالب نغمه آن جهان همه مرد / هرگز غم این جهان خون خواره نخواند  
هر طالب نعمت که بد و روی آورد / از کوه هر خود دامن جوشش بر کرد

این عمر که همسایه رملکست نه خود / چون پهنان می بسر باید برد  
وز عین چنین زندگی پیش از حرکت / روزی هزار حرکتی باید کرد

ببینم جح و اختران نکذارند  
تا مردوشی جو بوالحسن باز آرند  
کو چید با شمی و کو حاتم طی  
تا نامم درودی مردی سی دارند

آن نوز که ملک یافت از زود تو خورد  
از هیچ فلک بدست نتوان آورد  
و آن سایه که بر زمانه عدالت پوشید  
خورشید ز بدست نتوان کرد

با بخل بود بغایتی پیوندست  
کز قوت حکایت بکنند خستند  
اینکه ز بلای بخل توده است  
تا می بخورد کس پیرزن و فرزند

ای شنبه انان که نمی چویندست  
شهری دکلی بدور می پیوندست  
نوبت جو بار سپید توست گشتی  
ای آن و از آن تبر که میکویندست

زلف تو از آن دم که دلم بر بود  
از زیر کله روی بکس نمود است  
مانا بجاکایت از لبنت بشنود است  
کز جمله عاشقان حسمت بود است

در منزل دل غم تو می آید و بس  
در سکنه جان غم تو می آید و بس  
تا صبح جان فتنه زای تو دمید  
کوی که در شب غم تو می آید و بس

این دل ز هزار دیده خون میراند  
عشتی که ترا سپسلی می جنبانند  
خوش خوش بعدهای شب سبکین کار  
بنشین که بروز محنت بنشانند

عمری که تر و خشک مع آن بود که  
وان بایه که کرد می بدان سود که  
انسو پس که روز بی غمی دیر رسید  
بس چون شبند وصل لبان زود که

خاک قدم تو تاج خورشید ازود  
یکروزه عنت بجز جا و پند ازود  
شکر این در که از تو نومی شد  
دین نومی بدی هزار امید ازود

ای دیده دل آیت یلا میخوانند  
بمشهدار که در غونت بسی کرد اند  
این اگر شش موافقت خواهی کرد  
من پیزارم تو دانی ددل داند

پیدا رنگ پرده درازم بدرید  
تیمار جهان امیدم از جان برید  
ای دل پس زین کناره که برود  
کین کارم کناره نیست پدید

گر شعر در ادبیم بکشاید  
با کار کسی بشتر نوری داد



آخر لبه جاره دمتم صدر جهان  
از ملک جهان یک صله بفرستاد

با دل گفتی که عشق چون روی نمود  
دل گفت مرا که بر تو با بد بخت شود  
دزدان صبر جنت حکم کن زود  
که معتقد صبر تو من خوانم بود

چون آتش سودای تو جز دروندا  
در جنت وصل تو بسی کوشیدم  
مسکین دل امید به بود ندا  
چون بخت نبود کوشتم سود ندا

زان پس که وصل روی در پرده کشید  
خود خواب می بخواب نتوانم دید  
داندوه فراق پرده من بدرید  
که فغم که مگر توانش دید بخواب

از چرخ که کام بر مرادم ننهاد  
پرو ز شطغان یکین دادم داد  
دانی که پس زان طغان یکین باقی باد  
دو ز بخت که بندی ز امیدم نکشاد

عشق که همه عمر با ندان منیت  
بکاری که پیش جاره نداندا  
دردی که ز من جان نشاندان منیت  
وان مشب که بر وزم ز ساندان منیت

دستت بسجی چون بد پشیمانم بود  
از جود تو در جهان جهان افزود  
آرام دهش دور و ز در زیر کلاه  
باش که ازین فتنه فرو و آید زود

صدر را جو چشم آسمان بیند  
خوشید بسیار تو بنشیند  
انجا که تو دامن کرم افشاید  
از خاک بجز شناوه کس جیند

نی صبر بکوشه و نشاند ما را  
فی محفل بکام دل رساند ما را  
چون یار ز سپیش می براند ما را  
کو مرگ کزین باز برهاند ما را

شاه جو تو مادر زمان زاید  
نخست جو تو هیچ شاه نختاید  
ساحتر جو تیغ و تازیانت پس ازین  
یک ملک ستان و ملک نختاید

یک شب مه کردون بخت می نگرید  
وز اشک ز دید خون دل می بارید  
یک قطره از ان بر رخ ز پیامت حکید  
دین خال بدان خوشه از ان گشت بدید

جان یک نفس زود رفت می ناساید  
وز دل نفس پی تو می برناید  
یکبار رو کرد وصل تو در می باید  
وانکه پس از ان اگر مانم شاید

در مستی اگر بهر خواهم شاید  
پیدار ز نادان جو تو کم ز اید

می دیده ببندد در جودل نکشاید  
بخت تو یحیم که به هیچ خواهم ناید

خوشی تو ز دوستی جود امن آفشانند  
کوشی که چنین گریه بیا بیچکنی

بنشست که تیر و زجرم نشانند  
دل ماتم جان بدشت زیکر جو نمائند

هرگونه زندمت تو فرسند شود  
آن را که بندگی ندیدی یک روز

افاق بر وحی و زمین بند شود  
شب را همه حال خداوند شود

کوشی که میفکن دبه در بای شتر  
گریه ز مدت صلاح تو راه سیر

نامن خزان می جهم کرد آفر  
س بر کس این سخن زغم گیر جای

کار تمام از دست و دلم ز رفت  
جان دل ز جهان برید و ز رفت

پچاره دلم بماتم جان منشست  
سازم این بود که در کار شکست

دوش از سر درو نیستی در میستی

گفتم فلک نیست شدم که هستی

گفت این جو علا است که بر ما

بوظایب بخت بر زبان ران

در دام غم تو نیست نیست چو من

وز چو تو دل شکسته نیست چو من

بر خاستگان عشق تو و بسیار

لیکن بوفان نشسته نیست چو من

از مشرق وقت که هر آن نظام

زده همه مقام و اطلو عت مدام

اینک نبکر که آن خداوند کرام

بفکند مد نفی ز هر ماه تمام

من بنده که مگر سک کویت باشم

این بر باشد که مدح کویت باشم

اقبال نیم که سال ماه و شب و روز

واجب باشد که پیش رویت باشم

عدل تو جو سایه بر جمالک پوشد

کان ماند و بس که از کفایت بپوشد

چون می نوشی که نوش بادت کو

خورشید مباح و مشترک می نوشد

ای مسند تو قاعده و دولت کل

خدمت که ز عزتت دست خد کل

بی قدر تو خار باد و کم عمر جو کل

چون آب فروشان و لکر کویت کل

دل که چو بخت ز جهان <sup>میدارد</sup> نماند  
جان بی تو کنون فراق <sup>طلبه</sup> تن می

اشکم همه خورده در میان <sup>میدارد</sup>  
دل بی تو کنون ماتم جان <sup>میدارد</sup>

پیرشد ز شراب عشق جانانم  
در عشق تو این نه پس مراد و کام

چون زلف تو در هم زده گشت ایام  
کز جمله بندگان نویسی نامم

ای گوهر تو خلاصه عالم کل  
چون آب کنو خواه ترا حکم روان

باد از تو دو قوم مراد و معنی حاصل  
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

داری ز جهان زیادت <sup>بیش</sup> از حد خویش  
تا کی ز پی شکم بدرها کردی

در باقی کن شکایت و قصه خویش  
بنشین و بخور طعام از <sup>بیش</sup> حد خویش

آخر شب دوش بی تو ای <sup>بیش</sup> حاکم کل  
بخوان فارغ و من بوحده نار و سپید

بگذشت و گذشت در غم خوار و بخل  
در بند تو نبشسته و بر خاسته دل

هی دل بگذار عمر چون <sup>بیش</sup> چغیران  
تو طاق نه مباتو همان خواهد کرد

و یمن منشین ز روزگار در کران  
ایام که کردی کند با در کران

هر شب بت من بوقت باد سحر  
دل باز فرستدم بصاحب خم

دل با همه بی رحمی و پیدا کردی  
آید بر من نشیند دوزار کردی

ای دل طبعم زان همه سرگردان  
نومیدی بود و درد و پیدرمان

این کار نه برآمید آن می کردم  
باری تو که از میان کاری دانی

یا خاک برابرم ز بی سنگی خویش  
وز دل بخل زدوام و قی سخی خویش

یار بدم شرم ز بی شربی خویش  
تا با ز بیم ز تنگ بی سنگی خویش

ای دل تو برو در بر جانان می باش  
ساعت ساعت منتظر جان می باش

ای دل تو چنانم بجان می باش  
جان میکس و خون میخورد جان می باش

سلطان غمت بنده نوازی نکنند  
تا خواجه و بجز ترک قمازی نکنند

از و ملی وصل تو نشانی باید  
تا شعله و غم دست درازی نکنند

آن دل که تو دیده کنار سست هم نوز  
وز عشق تو با ناله زنده سست هم نوز

وان آتش دل بر سر کجاست همونز

وان آب دو دیده بر قرار است همونز

ای دل یاری که سر بسر کجاست  
سودای لب چنین کسی نتوان

باز چو اغوش باش لشکر شکنیست  
با خوشی تن ای این جوی خوشیست

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد  
آسایش جان ز نشت جان بی تو مباد

تا حشر سحر در اقران بی تو مباد  
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

ای عشق تو بجز غم رفیق دیگر آرد  
ای جگر بگفته بر بریزم خونست

وی وصل غرض تویی سر از پیش بر آرد  
کرد وقت آمد بریز بر من بس آرد

تسلیم جو بر عادتش پیروزه شود  
هر سان که بود جو صا که کمر دست

نم حادثه بار و حیل آموز شود  
روزی شب آید و شبی روز شود

کرد دست مرا بجام دشمن دارد  
گودا که زین جفا فراوان نشینست

باخته دل سوخته خمی دارد  
آن منت عم که بر دل من دارد

جشم و دل من که هر چه گویم همنشد  
 اول پایم بر در غم بشکشد  
 در ضعی من پیشورت نبششد  
 داخرد پستم ز بی غمی بر نشد

ای دل کهر ترا چه در کوش کنی  
 انگشت ز جین پار به دن کرد اینجا  
 در سایه ابر ترک شب بپوش کنی  
 امسال چه خوشتر فراموش کنی

ای دل جو غم نوت دهد چرخ کهن  
 با عشوه که دکانه سعید خوشن  
 چمن کارندیدگان مشوبی هر دن  
 ماتن زن دعا قلابه صبری می کن

آخر جویند به سپهرت کردن  
 بر من جب بود جز که بگفت خون خوردن  
 نتوان بگذردش ز در نخت آوردن  
 دیگر چه کنم دلاجه دامگ کردن

روی تو بد ببری جهان می گیرد  
 جرعت بنظر زبان دل می بندد  
 زلف تو زره گری از ان می گیرد  
 لعنت بر شکر طوطی جان می گیرد

آنکو من سوخته حزم من نکرد  
 تا که بخت شود نخت در من نکرد  
 رحم آرد و در کج خشم دشمن نکرد  
 آنرا که عشق رغبتی هست کجا



بفر و خمت سزد بجان باز فرم  
پاری خواهم زرد و ستان ای لبر

ارزان بفر و ختم گران باز فرم  
تا بو که تراز و شمنان باز فرم

میں غزہ بگفتا مجال تو شدم  
وین طرفه که از موده صید پار ترا

زان روی منزای گوشمال تو شدم  
هم باز بچشوه در حال تو شدم

لابق بچمان شاه جهانی باید  
زین طایفه من آدمی ممکن نیست

زین جمله دهنی جمله پستانی باید  
اینها همه کر کند شبانی باید

آن روز که بنده خاک خدمت تو  
دوام و ز جور کند رونق خویش بندید

بر خدمت تو هیچ سعادت نکند  
برام بخانه برد و امید برید

شبهما ز عنت سپید گشتم باید بود  
بس روز که تاپی غم گور گشتم

وز محنت تو بر آتشم باید بود  
باین همه ناخوشی خوشتم باید بود

از خاک و ریت ساخته ام فرشته  
بش

بر خیره بباد داده عیش خوش خویش

بنمای بمن توان رخ مدوش خویش

بان تا بزم آسب تو از آتش خویش

بادل گفتم جو یار بی فرما نیست  
دل گفت نفس مزین که تدبیر است

این صبر و هوسین عجبین بی پای نیست  
هم محنت این هوس که نمیتوان دانست

پندم دل خویش مردمانت اندیشتم  
یا دهم یازد سپهر بجان و سر تو

پانهم تن خویش که در میانت اندیشتم  
الا که ز خاک استنانت اندیشتم

مخت زده که کلبه داشت بدست  
گفتمش که کنج یافتی گفتن است

در نعمت و ناز دیدمش بر می نشست  
بو طالب نغمه دین برین نشست که

دوش از سر درو پیستی در هستی  
گفت این چه علی لاست که برین هستی

گفتم فلک نیست شدم که هستی  
بو طالب نغمه بر زبان ران رستی

ای حج نفور از جغای تو نیفیر  
دی که گریزان ز تو ام نیست که بر

دی نخت جوان فغان ازین عالم پر  
دی دست اجل ز دست غم دستم گیر

باز چو در آسمانم جیگم  
از هر جوی کفم پیمان کردم

سر کشته کردش ز ماغم چه کنم  
ایا چکنم تا که بد انم چکنم

هرگز بمواظبت نخواند چیز  
آخر پس از آن حال چیزی نرسد

با او همه حال بماند چیز  
چیزی نبود هر که ماند چیز

در عرصه ملکی که سبک نپذیرد  
خورشید فراغم فرو می میرد

با چند بهتر که جو منی نکند برد  
بو طالب غنمه گو که دستم گیرد

منزل دورست و راه بپگاه ای دل  
بشتاب که منقطع فراوان باشد

راه رو کن انتظار همراه ای دل  
این راه در از روز کوتاها ای دل

جان در تو یاد کار دار دبی تو  
تا این همه من ز جان بجان آمده ام

وانده تو در کنار دار دبی تو  
تا در تن من چه کار دار دبی تو

چون باغم عشق تو دلم ساز گرفت  
تو دست بچون ریختم ز بچه مدار

چشم طلب خون دل غار گرفت  
بجران تو این مهم بجان باز گرفت

شب نیست دلاک از غمش خون نشوی  
چون نیست امید آنکه برگردد کار

وز دیده بجای آنکس پروان نشوی  
ای دل پس کار خوشترن چون نشوی

ای دست تو در جفا چو زلف تو در آ  
دی دست ز ماستین بر درم کرد

دی بی سببی گرفته پای از من باز  
دایم روزگش پیده بای در دامن باز

بر آتش آن بحر عریض از نشیمنم  
از باد همه یکنیم زلفت شنوم

بر خاک در تو هم بدل نکند عینم  
در آب همه جیال رویت بینم

نه در غم عشق یار یاری دارم  
بس خسته نهان و آشکاری دارم

نه هم نفسی در عکساری دارم  
یارب چه شکسته بسته کاری دارم

نه دل ز دصال تو نشانی دارم  
بچاره دلم همه جهان داشت بنجو

نه جان ز فراق تو آمانی دارم  
و اکنون هزار جیله جانی دارم

نوار و خلم خوار و خجل با دلم

اسیمه سرم بای بکل با دلم

در دست غم اسیری از دست <sup>است</sup>

چون آنکه منم اسپر دل باه و دم

از دست تو در جهان سخنم <sup>شد</sup>  
و آنکه ز پی هر شب بنام خورشید

وز دست غمت زیر در بر خواهم <sup>شد</sup>  
کر بیان گریان بجز آب در خواهم <sup>شد</sup>

ای دل نخریدی دم آن شمع طراز  
ای عشق کمن نشده نو کردی <sup>است</sup>

وی دیده حدیث که یکر دی آغاز  
وی محنت نکند شسته اوروی <sup>است</sup>

اندوه تو چون دلم بشادی <sup>است</sup>  
بگیرم ز جفاش باز منتوانی <sup>است</sup>

دز بهر تو پیروزند جهانی <sup>است</sup>  
داغ ز وفاش باز منتوانی <sup>است</sup>

دل بر سپر عهد استوار خویش <sup>است</sup>  
از دل هو پس هر دو جهانم <sup>است</sup>

جان در غم تو بر سپر کار خویش <sup>است</sup>  
الاغم تو که بر قرار خویش <sup>است</sup>

بر جهان مننت نیست دمی دلسوز <sup>است</sup>  
در عشق کسی بود بدین بدروز <sup>است</sup>

بر وصل تو مننت شبی سپروز <sup>است</sup>  
وی از من مستمند بجز آن روز <sup>است</sup>

آن جبر که هر که وصف او بشیند  
بر چهره او شامه و مدخندیدست  
ماه نو عید دیده ام دوش بدو  
بر ماه تمام کس نشود دیدت

دل در دو تو یاد کار دار و بی تو  
داند و تو در کنسار دار و بی تو  
ای جان تو جو میکنی گزلی با من  
جان در تن من چه کار دار و بی تو

سی سال درخت بخت من را آورد  
چرخ این سشتم بروی چار آورد  
زان روی بروی من این قدر کار آورد  
تا دهم از دست بدیدار آورد

چون روی جیل نبود با یاب جهان  
یکباره فرو نشست از تاب جهان  
گفتم جو مقیم نیست اسباب جهان  
خاکش بر سر که خوش خور آب جهان

مخچ بجز تو جوید دستوی  
تا بهید بساعز تو جوید با من  
زانت که میکنند بعید اضحی  
از بهر تن این حمل آن چو رفته

گر مین دل جهان بر نند  
طعم پذیره کبک گوهر نند  
در بخت بگویم قدم اندر نند  
چو دگف من جهان دیگر نند

منصوریه هرگزت در آمد بصیبر  
کاید بدرت موکب میمون وزیر  
مبین کوب لب غنچه کو میاد سنت بوس  
کودست جناز کو میاد سنت کیم

خود عهد کسی کسی چنین بگذارد  
جاناز و فاروی کرد آن که هنوز  
کاندرد و نیک هیچ یادش نارد  
خاک در تو نشان رویم دارد

دل در غم تو که مثل جان بنزد  
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم  
سرد نار و بصبر و فرمان بنزد  
این درد دراز را بی پایان بنزد

با من سخن در آمد امروز بگاه  
کفتا که جو نیست طبع باری خواه  
آن لایحه که دارمش از پی راه  
چندان که بگویم از مسلمان گاه

دل هر چه زدید بسندید از تو  
کفتی که ندیدند دولت از من غم هر  
وز هر چه چمان برید و نیزید از تو  
دیدم که بقا بقیت همان دید از تو

ای دل طمع از دمهال جانان کسل  
سر رشته آرزو بندان کسل

زان پیش که بکسلد جان از تن تو  
از بهر خدا علایق از جان بکسل

دل که جویند ز جان نماند  
اشکم همه خورد و در میان میدارد  
جان بی تو کنون فراق تن میطلبند  
دل بی تو کنون ماتم جان میدارد

زلف تو دلم برد و بجایم بر خنم  
یکم که ز چیم پی زلفت بزم  
باری دمی از زبیر که بیرون کن  
چند آن که زدور در دل خود کنم

بو طالب نغمه سپهرت طالب  
بر تالبت آفتاب رایش غالب  
در دور زمانه یاد کاری نگداشت  
بهتر ز تو گوهر علی بو طالب

گردون جویندت و خاست تو می بیند  
با خلق همان شیوه چرا کنز بیند  
جون بنشینتی باد سخن بر خیزد  
جون بر خیزی کرد پس هم بنشیند

هر چند که بر جزو بود کل غالب  
باشد همه جزو کل خود را طالب  
جزو نیست که کل خویش را ماند راست  
بو طالب نغمه از علی بو طالب



آناه ز سودای تو در آتش تیز  
چون سوخته گشتم آب رویم بریز  
چو از جیح بینیز روی با من تیز  
چون در تو گریختم تو از من بگیر

ببین جور اگر گذر توان کرد بکن  
در حال من از نظر تو ارم کرد بکن  
با بنده روزی هر دمی اشپستی  
یکبار در تو ان کرد بکن

یک جند نمان از دل بی حاصل <sup>بیش</sup>  
کام دلم آن بود که سر گشته بشوم  
با صبر نپناه کردم از مشکل خویش  
کردان کردان شدم بجام دل خویش

چون جنگ خودم بجری از بنوازی  
آن را که جو زیر کرد کو با غم تو  
هم در ساعت پرده خواری ساز  
چون زیر کپسته اش برون انداز

آن صبر که جای نیست از غم تو  
دین وصل که قبلا هست در عالم عشق  
موی بنزد ز عهد نامحکم تو  
از کم شدگان یکیست در عالم تو

در دام غم تو بسته هستن چو من  
بر خاکستان عشق تو بسیارند  
در جور تو دل شکسته هست چو من  
در عهد وفا نشسته هست چو من

گر شرح بنیدیم که عالم چو نشت  
پیدا است چو روز نژد و هر کس در

یا از تو مرا چه در روز افروخت  
با این لب خندان جدول برنوخت

از آرزوی خیال تو روز دراز  
وز پی خوابی همه شبه ای شرح طراز

در بند ششم بادل پرده و نیاز  
میگویم کی بود که رعد ز آید باز

تا رای تو از قبح بشمیر آید  
حضرت بزبان تیغ نیز میسخت

کرد سبوت ز بر فلک زیر آید  
تا باز کی از ملک جهان سپرد آید

در کوی تو هیچ کار من نمانده است  
آخ بدلت گذر کند چون بروم

ایام ز بر خاستن من نمانده است  
کان دلشده کی بر رفت و نماند

شادم تو کنز فلک جز نیم نکند  
اکنون باری دست من و در کس نکند

داخته از تو کجاست آن تقسیم نکند  
که جیح سزا در اسپتیم نکند

دی ما می عیش خوش در روی کنار  
ای کردش ایام تو از هر دویت

دا مرد و ز غم خدا می و فرقت یار  
جان بر سپر امر و ز غم دی باز

در وصل تو عزم دل من روز <sup>خفت</sup>  
کی داشتیم که بعد از آن عزم در <sup>ست</sup>

آن بود که با تو عمر بگذارم <sup>حبت</sup>  
آن روز در خواب شبی <sup>حبت</sup>

بای تو اگر چه بر وفا <sup>مکن</sup> نیست  
با این همه از غمت گیر <sup>مستم</sup> مضم

وز دست تو یک دردم <sup>مست</sup> مرا عم  
دل بی غم دار کن تو <sup>مست</sup> دل بی غم

دل در غم <sup>مست</sup> صحبت دلفروز نبود  
زان شب که برفت <sup>مست</sup> گفت خوش

زان بر من مستمند <sup>مست</sup> دلسوز نبود  
هر که شب <sup>مست</sup> محنت مرا روز نبود

دی کرد و دواع بر ضاح <sup>مست</sup> سفرم  
او همیشه دجان <sup>مست</sup> نخره می زد در پیش

تا دست فراق <sup>مست</sup> کرد زیر و زبرم  
کاهسته <sup>مست</sup> زنگ تا ز که من بر اثرم

رفتم چونان <sup>مست</sup> هیچ ابر بر تو  
با این همه روز <sup>مست</sup> شب بر تاشم

در چشم تو <sup>مست</sup> خوار تر ز خاک در تو  
زان <sup>مست</sup> پیغم که باد بگذرد بر تو

دل <sup>مست</sup> پیس ز کردت ز پیراوی

چشم <sup>مست</sup> آب نگیرد و تو جو در من بگری

دین طرذ که دو پست ز جانت دارم

با آنکه ز صد هزار دشمن بترس

آخر دل من بوصول پیروز نشد

شایسته رجعت دلخیز نشد

شب گشت ز شب فراق اورجوز نشد

در داکه بعشوه روز عمر ز غمیش

پیروز شده بر تنه سپهر از تو هر آیس

هر ساعت بس کرده زمین بوشن

از هفت فلک یک زمان جلاده

زیرا که کمی بخت چون الما پس

ای فشه و روز کار شب بوشن منه

و ایدالانرا غاشید بر دوش منه

از جستم بدان به ترس بر گش منه

ز لغی که هزار جهان از و در خطر

هرج از جو تویی نیز پیدای دوست کن

دین خیره گشتی که چه ترا خوست کن

جانانه ز بهر جان نیکوست کن

کفتی بهرم جان تو و با کم نیست

ای سایه را آنکه طاک او مست قدیم

تا هجند ازین ملک چو کوری بدویم

ملک است ز ما ز چو و الملک عقیم

یک روی کن این کار که سلسلت سلیم

بادل گفتم کرد بلا می بویغ  
دل گفت ز خواب دیر پیدا شد

بنشین که نه مر و عشق آن مرد  
بر خست و رسن برد کنون میگو

آتش زلف هوای تو بهر جان نرسد  
درمان طلبان نزد تو محرومند

ملک غم تو بهر سلیمان نرسد  
کان درد ز طالبان درمان نرسد

تو می که درین سفر مرا همراهی  
ما میگو شتم و آسمان میگوید

از اجبیه رنهاد کم آکا هندی  
نقش آن سیر که نقش زندان خوانند

ای دل پیشین بیعافیت کوار  
از تلخی عیش اگر ترا سیری شست

تا باز نیکنی مراد کار  
من سیر شدم ز جان شیرین بار

روزی که حکایت بشت تیره بریم  
بگو که ز عمر در چه خون جگریم

میگویم شکر و باز بس میگویم  
مار و زکده شسته را خیمت شمریم

گو آنکه ز غم دست بجای زد  
بر جیکه کرمی دست رسم نریند

یاد طلب وصل تو ای زدم  
آن دولت شد که دست و پا می د

بشکفت کبر برد بر آتش خواهم	با یاد تو ای ریخته عشقت اعم
تا با به ز غمت گد ام شادی یابم	روی از غم چون تویی جرات یابم

در رند نهادن ذخیره درهای شبنم	شام از خزان و تور بجان و پیران
کو کس بود که همان مرز در تیغ <sup>سرسیمین</sup>	کوزر که همین بر سپهر کجاست و همان

تا ریخته اعم از پی نان شومی	گر عقل عزیز را بفرمان شومی
هم با سپهر در سال <sup>شوشنا</sup> عمران	زین قصه دیر باز چون البقوه

گر یاد کنم نیم شیخ نیلوفر	رای تو که آفتاب فضلست و هنر
از آب بجا صیت برافزود	ناگردد بر و تمام رای تو گذر

دی چون تو جوان نبوده در عالم پیر	ای رای تو آفتاب بی کلک تو پیر
داری همه چیزها مگر عیب و نظر	دانی همه علمها مگر غیب خدا

در حاد و در جور گت قهر آمیزد	رای تو که صبح روز ملک آینه زد
------------------------------	-------------------------------

تجلی حقیقی از فلک بگردد  
آرام طبعی از جهان برخیزد

شاه بخدای که ترا بگزید است  
که ملک جو تو خدا یکی بدست  
الان که بود دست آمد باره جهان  
روزان بگرقتست و شبان کشیدت

رفتم چون بود پیش او ای مفا  
هر چند به نزدیک تو بودم آرام  
کس را بجهان مباد ای سیم اندام  
رفتن تا با اختیار بودن نه بجا

یک در فلک از امید من بکشاید  
یک کار من از زمانه می برناید  
جهان می گاه غم تو می افزاید  
در محنت من در جرمی در یاید

پای که مرا نزد تو بدر راه مناس  
دستی که بدان خواستت من ز فدا  
آن پای مرا چنین بپهکنند ز دست  
دان دست مرا چنین در آور در با

گر در طلب صحبتتم ای شمع طراز  
دوش آبله کرد پاپیت از راه دراز  
اشب بر من بیای تا با من  
چون آبله بر دست می باش بنواز

روحی  
ان بهره که

کوی که همه بکام بدخواه آید ان ای اجل از عمرده نگاه آید	برگی که مرا از هجر آن ماه آید افزون ز هزار بار کویم هر شب
آن شاه مبارک قدم آن ذابکیم دز آب خطر عبا حل آمد جو کلیم	شکر این در که خسته هفت تلیم از آتش فتنه بر کران شد جو خلیل
در غنچه نخلت هفت تا ز کند از ستم رخت رنجین آغاز کند	کلهما جو بیباغ جلوه را ساز کند چون دیده بدیدار جهان باز کند
دوری که در جهان دو عدم بایم هر چند که پیش جو نیش کم بایم	نخلتی که زو ضییب جز غم بایم شادی مگر از جهان بره سنت از کم
کی در غم عید و بند نوز روز شود هر شب که بغایت بر روز شود	آن را که خود مصلحت آموز شود عیدی شمرد که روز نوز روز شود
هر یک دو سه روز در کس بونی دانند	بیاران جهان چشم جو کل بکشادند



هرچون است که بر بنادول نهادند

از بار یگان یگان فزواقتادند

عیش که بخودم از جوانی همه رفت  
پیش از بر آنکه افزینش شتاب

عهدی که خریدم از جهان دیده رفت  
این سبزه را عاقبت مرا کس فست

عمری بکرم خورد و بنید خوی جرخ  
آورده بدست جور مرغ داد

یک روز ز فتنه راه دلجوی جرخ  
باز نه که فتنه مرا کوی جرخ

در چشمه تیغ بی کف آب میسازد  
بنیاد مبارک تو بر دست بلوک

در زلف زره بی کف تاب میسازد  
در آب فزوده آتش تاب میسازد

چون روز علم زد و جسامت ماند  
تقدیر بر بزم نیز کامت ماند

چون یک شبه شد ماه بجامت ماند  
روزی بعیطاد او نعامت ماند

خورشید بر روشنی رایت ماند  
دو رخ بقباب جان کرامت ماند

کردون ز شرف بجاکبایت ماند  
فرد کوی پس بجمه سرایت ماند

دی در ویشی بر از با هم نفس  
از گوشه جیح هاتنی گفت خوش  
میگفت کرم و در جهان ماند  
بو طالب نغمه را بقا باد

بو طالب نغمه طالب نغمت نیست  
در عمت او هر دو جهان مختصر نیست  
زان در گوش سخن نغمت نیست  
جروی ز پیم نیست آن نغمت نیست

تا طارم سپهر ابرایسته اند  
در خار فزوده و ز کابل کاسته اند  
تا باغ چهار طبع پیرایسته اند  
چونان کردن که اینچنین خواسته اند

زین رنگ بر آوردن بر نور فلک  
در جمله کز نیست از جور فلک  
خون شد دلم و نیافتم غم غم فلک  
تا رخت برون بریم از دور فلک

چون صبح در آمد بجهان افزود  
کی گفت کوی که با من غم روز  
معضوفه بگاه رفتن از دسوز  
صبحا ز شفق چون شفقت ناسوز

جانا لیم از شراب غم خشک کن  
در عشق کویان رکاب صبری دار  
چشم ز سر شک هیچ دم خشک کن  
ز هزار غم زین ستم خشک کن



پس دور که جرج و اختران کلانند  
تا مردوشی جو بو الحسن بازانند  
کو جیدر هاشمی و کو حاتم طی  
تا ما تم مردمی و مردی دارند

تا حاو و فقده آل عمران کرد است  
احسان ز کسان بو الحسن بو کوه  
کس شنیت که ا حدیث احسان کرد  
کو بجو کپا نش روی پنهان کرد

اندیشه را انتقام چون جزم کنیم  
با جرح جو با استغرا کر بزم کنیم  
قهر همه دشمنان یک غم کنیم  
که دون سم است جو خوار زرم کنیم

در سایه آن زلف مشوش که ترا  
بی بردن می ده غم و فاع میرد  
ای بس دل بر کشته غم کش که ترا  
دور از دل من زهی دلی خوش که ترا

هم طبع ملوک گشت از آن شجر حوای  
ای دل نوعی آن نه شا بهان نبر سبای  
هم رغبت از آن شراب چون تش ناس  
کار سیت و رای شا بهر و شمع و شراب

بایم درین کینه و دیرینه اساک  
جوینده هر رخنه جو مور اندر طایس

اکادنه از منزل میدوهراس سرکشته و چشم بسته چون کادو اس

ای زیرهای عمت جج ندوم گنگ از نظرت که فز با باز ارام  
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام بیسرخ الطیر خسرو طوطی نام

روزی که خود مر شک و کین اندیشه چگونه رنگ آمیزد  
نور از رخ آفتاب هم بگیرد چون سایه را یزد در جهان بخیزد

ز یاد این که در این عالم  
انگیزد و غم می آید  
و غم از غم می آید  
در حال المعظم  
۱۰۶۲  
در سنه ۱۰۶۲

مار نو





2

Persian.  
Poems of Anwar.

4





Per 259 O. 63.

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences



160

Amman

Amman Jordan  
about 1640

17 47-